

۴۹۴۲

دیوان جامی

باهتمام

ح. پیرمان

از انتشارات شرکت تضامنی علمی

اسفند ماه ۱۳۱۷

چاپخانه علمی

1-11

22.12

ادبیات
فارسی

۲۹

۳

۵۶

اسکی شد

دیوان جامی



باهتمام

ح. پیرمان

از انتشارات شرکت تضامنی علمی

اسفند ماه ۱۳۱۷

چاپخانه علمی

زندگانی جامی

هنوز نعمات دنوا از بلبل دستا نسرای شیر از یعنی
آغاز و انجام خواجه شمس الدین محمد حافظ بگوش جهانیان
نرسیده بود که شمس الدین محمد دشتی اصفهانی
از دست ترکتازی ترکان بخراسان پناه برده در قصبه خرچرد جام رحل
اقامت افکنده و دختر یکنفر از اعقاب امام محمد بن حسن شیبانی^۱ رابه
عقد خویش در آورد از این پیوند پسری بنام احمد وجود یافت او نیز
در همان شهر تأهل اختیار نموده و باسر قضا مشغول گردید چندی بعد
برای انجام کارهایی بهرات رفته و هنگام بازگشت کودک پنجساله خویش را
در آغوش یافت این کودک عبدالرحمن نام داشت و بعد ها بنام جامی
مشهور آفاق شد^۲

در اینوقت سی و یکسال بود که ستاره درخشان حافظ افول کرده

۱ - امام محمد شیبانی در سال ۱۸۹ وفات یافت

۲ - جامی در قصبه رشح بال بسال تولد خویش اشاره کرده و گوید :
بسال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی که زد ز مکه به یشرب سرادقات جلال
ز اوج قله پروازگاه عزو قدم بدین حضیض هوا بست کرده ام پروبال

دست روزگار شمع دیگری در چراغدان ادبیات ایران میگذاشت
 عبدالرحمن از زمان کودکی آثار ذکاوت خویشرا بهمگان نشان
 داده مقدمات فارسی و عربی را نزد پدر آموخته و در هرات که در آن
 ایام یکی از بزرگترین مراکز اشاعه علم و ادب بود بمدرسه نظامیه داخل
 گشته بتحصیل عربی و معانی بیان پرداخت. مختصر تلخیص سکاکی و
 مطولر انزد استادی جنید نام آموخته سپس از محضر خواجه علی سمرقندی
 که از دانشمندان زبردست عهد خود بود استفاضه نموده مدتی هم نزد
 محمد جاجرمی بکسب فضائل اشتغال ورزید. اندکی بعد از هرات بسمرقند
 شتافته در حوزه درس فتح الله تبریزی که استاد میرزا النغ بیک کورکان^۱
 بود راه یافته و بوسیله این مرد دانش دوست شهرتش در آن شهر
 روز افزون شد.

اهالی سمرقند بقدری در فضائل جامی مبالغه نمودند که قاضی زاده
 روم^۲ بملاقاتش مشتاق گردیده و پس از دیدار او با شگفتی و اعجاب تمام
 گفت « تا بنای سمرقندست هرگز بچودت طبع و قوت تصرف این
 جوان جامی کس از آب آمویه بدین جانب عبور نکرده است » این تمجید
 نیز ورد زبانها گشته و موجب شد که میرزا النغ بیک هم خواهان
 مصاحبت او شود و بحضورش خواند. از این روز کو کب اقبال او

۱ - میرزا النغ بیک کورگان فرزندشاهرخ سلطان از ۸۱۲ تا ۸۵۳ در قسمتی از خراسان
 سلطنت داشت عاقبت بفرمان فرزندش عبداللطیف بدست عباس نامی کشته شد و جمله
 «عباس کشت» ماده تاریخ اوست عجب آنکه عبداللطیف نیز بدست شخصی موسوم
 به باباحسین کشته شد و ماده تاریخ او هم «باباحسین کشت» در آمد.

۲ - قاضی زاده روم در سنه ۸۸۹ فوت شد

درخشنده‌گی یافته و تا پایان حیاتش از فروغ و تابش آن کاسته نشد.
جامی در بدایت حال یعنی در نخستین مرا حل سخنوری
بمناسبت آن‌که اجدادش از مردم « دشت » اصفهان بودند دشتی
تخلص میکرد ولی بعد ها بواسطه آن‌که تولدش در ولایت جام اتفاق
افتاده و آن ولایت مولد و مرقد شیخ الاسلام احمد جام^۱ بوده است
فیضان طبع خود را مرهون رشحات جام ولایت آن بزرگوار دانسته
و کلمه جامی را برای تخلص اختیار نموده و خود در این رباعی بدان معنی
اشارت میکند:

مولدم جام و رشحهٔ قلمم جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریدهٔ اشعار بدو معنی تخلصم جامی است

جامی سالها در سمرقند و هرات با استفاده و استفاضه مشغول گشته و در
اثر خوابی که دید مرید شیخ سعدالدین محمد کاشغری نقشبندی گردیده
سالك طریق عرفان شده در راه سلوک رنجها برده ریاضتها کشیده
و بوسیله مرشدش شیخ سعدالدین بنخدمت خواجه عبدالله احرار رسیده
و بمقامات عالیله نایل آمد و چون مرشدش دارقانی را وداع گفت جانشین
اوشده و بر مسند ارشاد متمکن گردید

در شانزدهم ربیع الثانی ۸۷۷ هنگامی که سنین عمرش به شست
رسیده بود بقصد طواف بیت الله از هرات حرکت کرده پس از دو ماه

۱ - شیخ الاسلام ابونصر احمد بن ابوالحسن جامی از مشایخ متصوفه است
و در سال ۵۳۲ وفات یافت « احمد جامی قدس سره » تاریخ فوت اوست

بغداد رسید در این شهر مردمان متعصبی که از نگارشهای عرفانی و مذهبی جامی از قبیل سلسله الذهب، شواهد النبوه، نفيحات الانس و غیره برآشفته بودند او را مورد تعقیب و آزار قرار دادند ولی جامی که در اینوقت تقریباً بمرحله پیری رسیده و پخته و مجرب شده بود از غوغای عوام رنجه نشده و مجازات آنها را بگفتن این ابیات مقصود نمود:

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی وز خاطر م کدورت بغدادیان بشوی
 مهرم بلب نه از قدح می که هیچیک ز اینای این دیار نیرزد بگفتگوی
 در راه عشق زهد و سلامت نمیخرند خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
 جامی مقام راستروان نیست اینزمین بر خیز تا نهیم بخاک حجاز روی
 و از بغداد بنجف اشرف مشرف گشته از فیض زیارت مولا بهره مند شده
 قصیدتی با اینمطلع در مدح حضرت امیر پرداخت

اصبحت زائر الک یا شحنة النجف بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف
 از نجف بمدينة الرسول تشریف حاصل نموده سعادت عتبه بوسی یافته ترکیب
 بندی در ستایش رسول اکرم برشته نظم کشید که مطلع آن اینست
 ماء معین چیست خاک پای محمد جبل متین ربنه ولای محمد
 بالاخره روز ششم ذیحجه بمکه وارد شده پس از ادای مراسم حج در یازدهم
 همان ماه بقصد بازگشت از راه شام عزیمت نموده و مجدداً بمدينه مشرف شده
 پس از تجدید زیارت مشهد مطهر رسول الله غزلی با اینمطلع سرود:
 بکعبه رفتم و ز آنجا هوای کوی تو کردم جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
 هنگام بازگشت جامی سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی و
 ملك الاشرف پادشاه مصر در ممالک خود فرمان دادند که در حق مولانا احترامات

لازمه را مرعی داشته و برای آسایش او از هیچ اقدامی فروگذار نکردند
بعلاوه سلطان محمد^۱ خواجه عطاء الله کرمانی را با پنج هزار اشرفی نقد
و وعده صد هزار اشرفی دیگر بشام فرستاد که شاعر بزرگوار ما را بروم
برده و اهالی آن سامانرا از فیض زیارت او بهره مند سازد ولی قبل از
آنکه خواجه بدمشق رسید جامی از راه حلب بسوی پیرو و تبریز روان
شده بود و پس از شنیدن اینداستان رساله ارشادیه خویش را با تصیده
مدحیه برای آن پادشاه فرستاد و مطلع آن قصیده اینست:

طاب ربك ای نسیم شمال قم و مر نحو كعبه الآمال

جامی در بازگشت از مکه تصمیم داشت که مستقیماً بخراسان برگردد
ولی بواسطه تمنای امیر حسن بیك^۲ آق قویونلو فرمانروای آذربایجان
بسوی تبریز روان گشته با اعزاز تمام بدان شهر وارد شده و بیادگار
مهربانی و مهمان نوازی های اهالی آن دیار غزلی ساخته و در مقطع
آن این بیت را آورد:

زحج برگشته جامی در خراسان داشت روی اما

رهش زد در میانه عشوه خوبان تبریزی

جامی بالغ بر یکماه در تبریز مانده سپس از راه ری بخراسان برگشته در

- ۱ - سلطان محمد ثانی پادشاه عثمانی کسی است که شهر قسطنطنیه را در سال ۸۵۷ مسخر ساخته آخرین باقیمانده دولت روم شرقی را از میان برده و در اثر این فتح ملقب بفاتح شد این پادشاه از ۸۵۵ تا ۸۸۶ سلطنت کرد
- ۲ - اوزون حسن از امرای آق قویونلو که از ۸۷۱ تا ۸۸۳ در آذربایجان حکمرانی داشت.

سیزدهم شعبان سال ۸۷۸ بهرات وارد شد این مسافرت قریب بیكسال و نیم طول کشید .

گویند باردیگر سلطان عثمانی جامی را بروم دعوت نموده و مولانا بقصد ملاقات آن پادشاه از خراسان بسوی اسلامبول حرکت کرد ولی درقونیه خیر فوت سلطان را شنیده بهرات مراجعت نمود و بالاخره در همان شهر بروز جمعه ۱۸ محرم سال ۸۹۸ هنگام نماز پیشین دنیا را بدرود گفت و با خاموشی آن چراغ پر فروغ دود از خراسان برآمد^۱

سلطان حسین بایقرا و امیر علیشیر پس از آگاهی از فوت جامی با گروهی انبوه از وزرا و علما و رجال و اعیان بخانه اورفته جنازه را با احتراماتی که نظیر آن دیده نشده بود بعیدگاه هرات برده بر او نماز گزارده و در پیش روی شیخ سعدالدین بخاک سپردند گویند در آنروز پادشاه بواسطه درد پا نتوانست به تشییع جنازه حاضر شود و همواره بر این بی توفیقی تأسف میبرد^۲

در تاریخ ادبیات ایران سخنوری را نمی شناسم

مقام جامی که مانند جامی در دوران زندگانی خود همواره

مورد توجه و ستایش خاص و عام بوده و بقدر

۱ - دود از خراسان برآمد ماده تاریخ وفات اوست ماده تاریخهای دیگری نیز برای فوت او ساخته اند منجمله امیر علیشیر نوائی گفته است :
کاشف سرالهی بود بی شك زان سبب گشت تاریخ وفاتش کاشف سر اله و انوری بخارائی ساخته است :

جامی که بود بلبل جنت قرار یافت فی روضه مغلده ارضها السماء
کلك قضاوشت روان بردر بهشت تاریخه و من دخله کان آمنا

۲ - سندی که عدم حضور پادشاه را در مراسم تشییع تأیید کند بنظر نرسید .

او در نظر سلاطین و فرماندهان و وزراء و رجال و وجوه اهالی کشور ایران و ممالک مجاور قدر و منزلت یافته باشد. برای احدی از گویندگان و نویسندگان ایران اتفاق نیفتاده بود که در یکزمان طرف توجه دو یا چند نفر از سلاطین واقع گشته و در اثر محبت یکی از آنان طرف بی میلی دیگران نشود این توفیق تنها شامل حال جامی بوده است که در یکعهد مطلوب و محبوب پادشاهان ایران و روم و مصر فرمانروایان شام و آذربایجان و عراق و حجاز بود و در نظر همگان مرتبتی عالی و رفیع داشت و علت این توفیق نبوده است مگر داشتن فضل و علم کافی، بی اعتنائی به مال و مثال دنیاوی^۱ آلوده نشدن بمدح و ذم عالی و دانی^۲ خضوع نفس و فروتنی بی اندازه^۳ و بالاخره قوت ناطقه که گاه با نصایح و حکم

۱ - جامی بارها باین معنی اشاره نموده و از آن جمله است :

بروزی بود خشک نانی کفاف بسالی بود کهنه دلقی بسند

عبدالنفور لاری در تکمله مینویسد گاهی قبا بدوش مبارک ایشان میبود برداشته بر زیر پا میانداختندی و میفرمودندی که هم پلاست و هم لباس

۲ - نه دیوان شعرست این بلکه جامی کشیدست خانی برسم کریمان

زالوان معنی درو هر چه خواهی ییابی مگر مدح و ذم لئیمان

۳ - ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرما برخوشتن فضای جهان تنگ میکنند

گرفی المثل بمجلس صدر آورند روی هر یک بصدر مجلس آهنگ میکنند

بهر گزی زمین که بود ملک دیگری تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

مردمان را براه راست کشاند^۱ و گاه بالطائف و شیرین سخنی همنفسان را
بخنداند^۲

با جمع این وسائل بود که جامی توانست در تمام دوران زندگی معزز و
محترم زیسته و مردمان زمان خویشرا بشاکردی و ارادت خود مفتخر
سازد بطوری که شاهان و شهزادگان و وزرا مانند سلطان حسین بایقرا،
بابر، سام میرزا فرزند شاه طهماسب، امیرعلیشیرنوائی و غیره شرح حال
او را بمقتضی نگاشته و باقی نگارند^۳ خلاصه آنکه احدی از دانشمندان
و سخن بندان فارسی زبان مانند جامی بدرجه و مقام عالی نرسیدند
بنحویکه دیوانها و رسائل و مصنفات او در زمان حیاتش در ممالک ایران
و روم منتشر و مورد توجه خلایق بوده و نگارنده خود دیوانی مختصر از او در
دست دارد که سی و پنج سال قبل از فوتش نوشته شده است گذشته از این
آثار قلمی او را سلاطین و امرای عصر همواره در مجالس حاضر داشته و بعنوان

۱ - کسی پیش ایشان میگفت فلان درویش ذکرچهر بسیار میگوید فرمودند ذکرچهر را
خاصیتی است که ذکر خفیه را نیست زیرا که چون نفس بتعقل مفهوم ذکر محقق گشت
اولاً متخیله تبخیل لفظ آن متأثر میشود ثانیاً وقوف ناطقه بتکلم ثالثاً وقوف سامعه بسمع
رابعاً وقوف متخیله باردیگر . عبدالغفور در تکمله مینویسد که روزی پیش حضرت
ایشان در آمدم و از اختلاط خلق شکایت کردم فرمودند که خلق خدا را از عالم بیرون
نتوان کرد لابد چنان میباشد زیست که خلق عالم را بر تو دست تصرف نباشد
۲ - بقسمت (جامی وجامه) رجوع شود

۳ - امیرعلیشیر بشرحی که در مجالس النفایس در ترجمه حال جامی نوشته بود قناعت
نورزیده و کتابی جدا گانه بنام خمسة المتجربین در شرح حال و فضایل او پرداخت .
بابر راجع باو مینویسد « مولانا بزرگتر و معروفتر از آنست که من در حق
او چیزی بنویسم »

تحفه بیکدیگر میفرستادند اینک دو حکایت در تأیید این مدعا از تذکره
هفت اقلیم تألیف امین احمد رازی نقل میشود
نیازی بخارائی در هجو شاه محمد سرنائی که از موسیقی دانهای
مشهور هرات و مورد لطف امرا و بزرگان بود قطعه ای ساخت که بیت
اول آن اینست:

سرنائی منافق بی حس بی تمیز آنکو همه نوای بدآموز میزند
و چون از انتقام محمد سرنائی نگران بود از هرات ببلخ گریخته اهالی
آنجا را هم هجوی گفته ناگزیر بکولاب فرار کرد در کولاب اظهار عشقی
نامناسب او را مجبور ساخت که بیدخشان بگریزد در آندیار هم بواسطه
حرکات ناستوده روی خوشی ندیده بکابل رفت در این شهر او را شیعه
خواندند و سرو پابرهنه بقندهار شتافت در قندهار مورد بی مهری محمد
بیرم خان شده بسند گریخت در آن بلد میرزا شاه حسین از گرفتاری ها و
سرگردانی های او آگاهی یافته رعایت حالش را از دیوان جامی که
در مجلس حاضر بود فالی گرفت این شعر بر آمد

چرخ را جام ننگون دان کز می عشرت تهی است
باده از جام نگون جستن نشان ابلهی است
میرزا شاه حسین از بازی با او منصرف شد و نیازی با فقر و نیازمندی
هم آغوش ماند بالاخره اکبر شاه بر بیچارگی او رحمت آورده و بواسطه
تمنی و توصیه شاه خواجه باحضارش فرمان داد ولی فرمان موقعی بدورسید
که خود فرمان یافته و در آغوش خاک آرمیده بود

امیر علیشیرنوائی^۱ وزیر معروف سلطان حسین بایقرا^۲ یکی از فضیلائی دربار موسوم به کمال‌الدین حسین را با مقداری هدیه و تحفه نزد سلطان یعقوب فرستاده و مقرر داشت که کلیات جامی هم یکی از تحفه‌ها باشد هنگامیکه کمال‌الدین حسین بدربار سلطان یعقوب رسیده و وقایع سفر خود را برای سلطان نقل میکرد اظهار داشت که در این سفر همواره بمطالعه کلیات حضرت جامی که در شمار تحف واردست سرگرم بوده و در حقیقت خستگی راهرا بدانوسیله بر طرف میساختم سلطان یعقوب^۳ از اطلاع

۱ - امیر نظام‌الدین علیشیر متخلص به نوائی برادر شیری سلطان حسین بایقراست که در سال ۸۷۶ امارت یانته و اجازه مهر زدن بر احکام و مناشیر باو داده شد و جمله علیشیر مهرزد تاریخ آن گردید. امیر مزبور وزیر علم دوست و هنر پرور بوده جمعی کثیر از شاعران و مورخان و نویسندگان و موسیقی دانان و صورتگران معروف بوسیله او در دربار راه یافتند خودش هم طبع شعر داشته در زبان فارسی و ترکی صاحب دیوان است کتابهای مجالس النفاث و خمسة المتجربین از تألیفات اوست جامی در کتاب بهارستان که چهارده سال قبل از فوت آن امیر نوشته است اشعار او را قریب بچهل هزار بیت میخواند شرح حال مفصل امیر علیشیر را صاحب تاریخ حبیب‌السیر در کتابی بنام مکارم الاخلاق نوشته است که بنظر رسید بهر حال امیر مزبور در سال ۹۰۶ وفات یافت و جمله (انوار رحمت) تاریخ فوت اوست کتاب مجالس النفاث او را شاه علی نامی در عهد شاه عباس و فخری ابن امیری در ۹۲۷ از ترکی بفارسی ترجمه کردند مترجم اخیر آنرا لطائفنامه نامید

۲ - ابوالغازی سلطان حسین بایقرا از خاندان تیمور لنگ است بر سرگان و مازندران و خراسان فرمان میراند و او پادشاهی علم دوست و هنر پرور بوده کتابی هم بنام مجالس العشاق تألیف کرده است تولدش در ۸۴۲ و مرگش در ۹۱۱ اتفاق افتاد (هزار حیف ز سلطان حسین بایقرا) ماده تاریخ فوت اوست

۳ - سلطان یعقوب ترکمان از امرای آق قویونلو است که از ۸۸۴ تا ۸۹۶ بر آذربایجان فرمانروائی داشت و پادشاهی هنر دوست بود

براینکه کلیات جامی نیز از جمله هدایاست بیحد خرسند شده و مایل گردید که همان ساعت آنرا بنظرش برسانند ولی پس از حاضر شدن کتاب معلوم شد کتابدار امیر علیشیر اشتباهاً کتاب فتوحات - کبیر را که از حیث جلد و ترکیب با کلیات جامی یکسان بوده است فرستاده و بیچاره کمال‌الدین حسین را^۱ مفتضح ساخته است.

غرض از ذکر ایندو حکایت آن بود که دیوان و رسائل جامی همواره در عجالس سلاطین و صدور حاضر بوده و بعنوان تحفه باطراف فرستاده میشد.

دانشمند محترم آقای محیط طباطبائی در مقدمه کتاب بهارستان^۲ راجع بعظمت مقام جامی حکایتی آورده اند که عیناً نقل میشود:

« در یکی از جنگهای قدیمی که در حدود ۱۰۰۰ هجری نوشته شده بود وقتی شرح حال او را بتفصیل دیدم اکنون در دسترسی من نیست ولی از آن این دو داستان^۳ را بخاطر دارم که حاکی از عظمت و جلال صوری او در جنب جلالت قدر معنوی میباشد.

سلطان حسین باقرا مدرسه در هرات ساخت و روز افتتاح مدرسه در صحن آن جشن عظیمی برپا کرد و در گرداگرد مدرسه برای واردین بر حسب مقام و درجه محلها تعیین شد در صدر محلی برای سلطان و

۱ - کمال‌الدین حسین برمکی (کرمکی) مردی فاضل و صاحب تألیفات مدتی صدارت سلطان حسین را داشته و (صدرقریش) تاریخ وصول او بمقام مزبورست این بیت را بنام او نوشته‌اند:

ازین باغ جهان آرا چسان آرم قدم بیرون که باشد روضه خلدش درون باغ ارم بیرون
۲ - بوسیله کتابخانه مرکزی با مقدمه فاضل نامبرده چاپ شده است

۳ - در اینجا فقط یکی از دو داستان نقل شد مطالعه قصه دوم را بکتاب

شاهزادگان و وزرا و درد و سمت برای طبقات مردم معلوم گشت در یکقسمت تخت شاهی جای جامی و در جانب دیگر امیر علیشیر بایستی بشینند ناگهان جامی از در درآمد و بواسطه ضعف پیری و ناتوانی مزاج نتوانست خود را بصدر مجلس برساند در پائین مدرسه محلی که خالی از جاه و جلال بود انتخاب کرد و بر زمین فرو نشست در اثر آن وضع مجلس بر هم خورد و ذیل آن صدر و صدرش ذیل شد شاه و وزیر و شاهزادگان در پیرامون او جای گزیدند. آنها

در تذکره سامی آمده است که نوبتی جامی قاصد ملاقات سلطان ابوسعید شد ولی دربان که او را نمیشناخت از ورودش منع کرد چون پادشاه از واقعه آگاهی یافت احترام سبایش را بپرچیدن آلات تلب فرمان داده و یکی ازندماء خاص را باستمالت و دعوت او فرستاد ولی جامی نخواست که گرانی نهوده و باتلخی حضور خویش عیش آنها را منقص سازد پس غزلی که این ابیات از آن است بسامان فرستاده و از حاضر شدن بوزش خواست :

نه زهد آمد مرا مانع زبزم عشرت اندیشان غم خود دوره بیدارم زبزم عشرت ایشان
بیجائی کا طلس شاهان نشاید فرسره حاشا که راه قرب یابد دلگ گرد آلود درویشان

راجع بتعداد آثار جامی میان تذکره نویسان اختلاف

است سام میرزا^۱ در تذکره سامی^۲ بالغ بر چهل

آثار جامی

تألیف بدو نسبت میدهد ابوطالب تبریزی تعداد

۱ - سام میرزا فرزند شاه اسمعیل صفوی شاهزاده فاضل و شاعر و هنرمند بوده و در سال ۹۸۳ با جمیع شهزادگان و بستگان سلسله صفوی با شاه اسمعیل ثانی کشته شد و شاه اسمعیل با این قساوت عادل تخلص میکرد سام میرزا تذکره شعرائی بنام تذکره سامی گرد آورده است این شعر را بنام او نوشته اند :

حاصل عمر شمار ره یاری کردم شادم از زندگی خویش که کاری کردم
۲ - این تذکره بوسیله آقای وحید در چاپخانه ارمان چاپ خورده است و تاریخ تألیف آن ۹۵۷ می باشد

آنها را معادل اسم جامی پنجاه و چهار مجلد می‌نویسد^۱ که در احوال عرفا، در تفسیر، در نحو و صرف، در عروض، در قافیه، در منطق، در حدیث در شرح آثار مولوی و نظامی و عراقی و غیره در موسیقی در معمادقواعد سلوک و غیره بنظم و نثر پرداخته و تاریخ تألیف یا تصنیف اغلب آنها را با کمال دقت ضبط کرده است و مابریخی از آثار قلمی او را نام می‌بریم. معروفترین مجموعه آثار جامی عبارتست از هفت اورنگ که این رباعی را در دیباچه آنها می‌نگارد:

این هفت سفینه در سخن بگردانند وین هفت خزینه در گهر همسنگند
چون هفت برادرند، بر چرخ بلند نامی شده بر زمین به هفت اورنگند
و هفت اورنگ عبارتست از هفت مثنوی بشرح ذیل

اول - سلسلة الذهب بروزن حدیقه سنائی هفت پیکر نظامی باین بحر (آخر امشب شبی است سالی نیست) و آن مرکب از سه کتابت مشتمل بر حکایات و تمثیلاتی که شیخ علی ابن ابیطالب آنها را موهن شمرده بدان وسیله در شهر بغداد جامی را دچار مخصه و کشمکش ساختند
دوم - قصه سلمان و ابدال بروزن منطق الطیر عطار و مثنوی ملای روم باین بحر (بشنو از نی چون حکایت میکند) و قصه مزبور افسانه ایست فلسفی مشحون از حکایات شیرین و بدیع^۲

سوم - تحفة الاحرار بروزن مخزن الاسرار نظامی باین بحر (آه من العشق و حالاته) که مجموعه از قصص و مقامات حکمت آمیزست
چهارم - سبحة الابرار باین وزن شیرین (چارده ساله مهی بر لب بام)^۳

۱ - عجب آنکه تألیفات جامی معادل کلمه (جامی = ۵۴) و سنین عمرش معادل کلمه (کاس = ۸۱) است که معنی دیگر جام باشد
۲ - این منظومه با اهتمام دانشمند محترم آفای رشید یاسمی استاد دانشگاه با مقدمه متین بوسیله کتابخانه خاور (شرق) چاپ شده است
۳ - جامی مثنوی دیگری هم با همین بحر در مناسک حج به نظم درآورده است.

پنجم - یوسف وزلیخا بر وزن ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی و خسرو و شیرین نظامی گنجوی باین بحر (الای آهوی وحشی کجائی) و آن حکایت معروفست .

ششم - لیلی و مجنون بر وزن لیلی و مجنون نظامی باین بحر (تو رفتی وعهد خود شکستی) و این قصه نیز مشهور است

هفتم - خردنامه اسکندری بر وزن شاهنامه فردوسی باین بحر (توانا بودهر که دانا بود) این کتاب نیز مجموعه ایست از اقوال حکمای بزرگ دیگر از آثار منظوم جامی کتاب تجنیس اللغات است باین بحر (مصر شهر و شهر ماه و ماه آب و خوف سهم)^۱ غزلیات جامی نیز مجموعه ایست مرکب از سه دیوان بنام فاتحة الشبابة و واسطة العقد و خاتمة الحیات که اولی را در ۸۸۴ تدوین کرده و آخرین را در ۸۹۶ مدون ساخت .

اما معروفترین اثر جامی در نشر عباراتست از نفعات الانس در شرح حال عرفای صوفیه و بهارستان که کتابی است بتقلید گلستان^۲ دیگر از آثار جامی کتاب شواهد النبوه در شرح غزوات رسول اکرمست که

۱ - اینصراع نیز از همان کتابست

۲ - باید دانست که جامی نیز مانند سایر مقلدین گلستان نتوانسته است در این میدان گوئی برده و هنری نشان دهد معروفست که چون حکیم قاضی کتاب پریشان تراپروش گلستان تألیف نمود یغمای جندقی شاعر شوخ و شیرین سخن آنعهد او را گفت سعدی با آنهمه نبوغ و دهائی که در نظم و نشر داشته است در گلستان میفرماید «دقت از گفته های بیهوده بشویم و متعبد پریشان نگویم» ترا چه رسید که پریشان گفتی؟

بقیه حاشیه در ذیل صفحه پانزدهم است

مرحوب انضجار خاطر شیعیمان گردیده و اندک اندک جامی را از مقام شاهنخی که داشت در نظر اهالی ایران پائین آورده و تقریباً گمنام ساخت. کتاب لوائیح^۱ نیز یکی از آثار اوست که مخلوطی است از نظم و نثر خلاصه جامی رسائل و تألیفات فراوان دارد که قسمت اعظم آنها را فاضل مقدم آقای محمد علی تربیت در تقویم تربیت سال ۱۳۰۸ نام برده اند^۲ هر که خواهد بدانجا رجوع کند

جامی نه تنها در زمان حیاتش مورد توجه و ستایش

جامی و جامعه بود بلکه بعد از مرگ نیز مقام رفیعش پای

بر جا مانده و در تمام ممالک فارسی زبان آثار نظم

و نثر او دست بدست گشته هزاران نسخه از تألیفاتش در ایران و هندو افغانستان. با خطهای خوش و تذهیبهای گرانبها نوشته شده است بعلاوه برخی از مؤلفاتش بکرات در اروپا و در هندوستان بطبع رسیده است از

بقیه از ذیل صفحه چهاردهم

در این اواخر کتابی بسبک گلستان با نام ملستان بخامه یکنفر از فضلی متأخر در نامه کانون شعرا درج میشد یکی از خوانندگان برای آن کتاب این قطعه را سرود. اگر شعر خوب نیست مضمون خوبست :

دوش یاری بنامه کانون	که ز گل رشک سنبلستانست
قصه نژدید و چون نگریست	دید عنوان آن ملستانست
گفت هبن معنی ملستان چیست	گفتهش مهمل گلستانست

۱ - این کتاب در سلسله انتشارات مجله نسیم صبا و بوسیله آقای کوهی

انتشار یافته است.

۲ - این تقویم مجموعه نفیسی است مشتمل بر تقویم ۱۳۰۸ شمسی، منتخب

غزلیات همای تبریزی، شرح حال ۲۵ نفر از دانشمندان آذربایجان، ترجمه حال

جامی و رباعیات خیام از روی نسخه اوکسفورد.

جمله نسخه مطبوعه در همد که در تصحیح دیوان حاضر مورد استفاده قرار گرفت چاپ پنجم بوده است اما نویسندگان و شعرای ایران اگر او را با نظر انصاف و بدون آرایش به تعصب نگریسته‌اند به‌تمام شامخش اعتراف ورزیده و مانند سام میرزا که خود از خاندان مروچین مذهب شیعه است نامش را با تعظیم و تفخیم ذکر میکنند و اگر او را بچشم تعصب دیده‌اند مردودش دانسته و مانند قاضی نورالله شوشتری^۱ همواره اسمش را با دشنام و ناسزا از قبیل رئیس المعاندین و غیره توأم ساخته‌اند نگارنده تا درجه‌ای که میسر باشد اقوال مخالف و موافق را ذکر نهوده و روابط و لطائف او را با معاصرینش نقل میکند .

مهمترین و صمیمی‌ترین دوست جامی امیر علیشیر نوائی بوده است که شرح حال او را در مجالس النفائس نوشته و یک کتاب هم بنام خمسة المتحیرین در ترجمه احوال او پرداخته است که هندرجات آن بقرار مشروح در پائین است .

۱ - قاضی نورالله شوشتری صاحب کتاب معروف مجالس المؤمنین است که بواسطه آن در این اواخر بنام قاضی شیعه تراش شهرت یافته است کتاب نامبرده ترجمه حال شیعیان مذهب امامیه و رد بر علما و کتابهای اهل سنت و جماعت است قاضی نورالله در اواخر عمر بهند افتاده در آن عهد جهانگیر پادشاه تیموری بر هند فرمانروا بود و امر باخذ و قید قاضی صادر کرد آن بیچاره در حضور جهانگیر ادعای تسنن کرد ولی کتاب بزرگش قابل انکار نبود پس بحکم جهانگیر چندان تازیانه خاردار بر بدنش زدند که جان سپرد بعد ها گنبدی رفیع بر مزارش ساخته شد قاضی نامبرده طبع شعر هم داشته و این بیت از گفتار اوست

عشق تو نهالی است که خواری ثمر اوست من خاری از آن بادیه‌ام کاین شجر اوست

- ۱ - اصل و تولد و حیات جامی و شناسائی مؤلف با او
 - ۲ - ملاقاتها و صحبت‌های مؤلف با جامی که معرف درجه صمیمیت بین آنهاست
 - ۳ - مکاتباتی که میان آنها شده است
 - ۴ - کتبی که بخواهش مؤلف بقلم جامی تحریر یافته
 - ۵ - کتب و رسالاتی که به تصویب و توصیه جامی بقرائت مؤلف رسیده بعلاوه شرحی از مرگ و دفن جامی که با جلال و شکوه فوق‌العاده صورت گرفت و در آن اعضاء خانواده سلطنت و نجبا و روحانیون و جمعیت انبوهی از عامه حضور داشتند^۱
- خلاصه آنکه امیر علیشیر نسبت بجای مجت و ارادت بیحد و حصر داشته و غالب اوقات خویشرا در مصاحبت او صرف میکرد و اگر مسافرتی برای یکنفر از آنها پیش میآمد رشته روابطشان بوسیله ارسال نامه و پیام برقرار میماند و خود در نامه که بجای نوشته بدین معنی اشاره کرده و گفته است :
- گر در دیرم بگفت و گویت باشم و در حرم بجست و جویت باشم
در وقت حضور و برویت باشم در غیبت روی دل بسویت باشم
- و در نامه دیگر اشتیاق مفرط خویشرا بدیدار جامی با این رباعی نشان می دهد :

۱ - این قسمت را آقای رشید یاسمی در مقدمه - لامان و ابسال نوشته اند

و نگارنده از آن کتاب نقل کرده است

این نامه نه نامه دافع در دمنست آرام درون رنج پر ورد منست
تسکین دل گرم و دم سرد منست یعنی خبر از ماه جهانگرد منست
هنگامی که جامی بقصد زیارت خانه خدا عازم حرکت از هرات بود این
رباعی را بر او فرو خواند

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی وز یرتو نور عالم آرا باشی
ناشاد گروهی که تو زبشان ببری آباد دیاری که تو آنجا باشی
و موقعی که از زیارت باز گشته و بخراسان رسید این رباعی را بدو
نوشت .

انصاف بده ای فلک مینا فام زین هر دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو از جانب صبح یا ماه جهانگرد من از جانب شام^۱
بعد از امیر علیشیر عبدالغفور لاری^۲ که از محضر جامی استفاضه میکرد
در تکمله نفعات اشارات مفیدی باحوال و گفتار او نموده و همچنین
علی بن حسین کاشفی در کتاب رشحات، سام میرزا در تذکره سامی، امین -
احمد رازی در هفت اقلیم، غیاث الدین خواند میر در حبیب السیر،
رضا قلیخان هدایت در ریاض العارفین و گروهی دیگر از تذکره نویسان
همچنین کاپیتان ناسولی در مقدمه نفعات الانس، پروفسور ادوارد برون
در تاریخ ادبیات ایران آقای رشید یاسمی در مقدمه سلامان و ابسال آقای

۱ - جامی در کتاب بهارستان ضمن شرح حال امیرعلیشیر در شان نزول این
رباعی نوشته است « و این رباعی را در تهنیت قدم بعضی آیدگان از سفر
حجاز در رقه نوشته بود» و برای رباعی های اول و دوم مینویسد «این رباعی
دیگر را در رقه دیگر نوشته بود»

۲ - عبدالغفور لاری شاگرد جامی بوده و بعد از استادش در ۹۱۲
در گذشت .

تربیت در تقویم تربیت آقای محیط طباطبائی در مقدمه بهارستان شرح حالات او را مفصل او مجمل نگاشته و همواره نامش را با تبجیل و تفخیم ذکر کرده اند بعلاوه میانه شعرانیز راجع باو مباحثات و ایراداتی واقع شده است از جمله غزالی مشهدی^۱ این ابیات را در ستایش خویش به شیری سیالکوئی فرستاد:

شیری اگر چه در فن اشعار دلفریب هر کس رسید از دل و جان اهتمام کرد
لیک از برای اهل سخن کاخ فضل را سعدی بنا نهاد و غزالی تمام کرد
شیری در پاسخ وی دوبیت بعد را فرستاده جامی را خاتم شعرا خوانده
و بمقام ولایت رساند:

۱ - شیخ احمد غزالی طوسی از شعرای متوسطی است که از ایران
بهند رفته و علی قلیخان مشهور به خان زمان این قطعه را با هزار رویه نزد او
فرستاده و بصاحبیت خویشش خواند

ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان بیچون آی
چون که بقدر گشته آنجا سرخودگیر و زود بیرون آی

در کلامه سر خود ایهام است و معنی غیر واضح آن اینست که سرخود
که حرف (غ) باشد و بحساب جمال معادل یکپزارست یعنی هزار رویه گرفته
و بیا باری غزالی نزد خانزمان رفته کتاب نقش بدیع را باسر او ساخته و برای
هر بیتی یک علائمی صلت یافت پس از قتل خان زمان بدربار اکبر آمده و
ملك الشعرا شد و ثروتی بهم رسانید او را گفتند تودم از فقر میزنی و طویله
از اسب و استر آ کهنه داری در پاسخ گفت میخ آنها را در گل زده ام
نه در دل غزالی قرب هفتاد هزار بیت دیوان دارد مثنوی های رشحات الجوة و
اسرار المکتوم نیز از منظومات اوست در ۹۷۰ وفات یافت شعرش اینست:

کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود

آن هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود

سعدی نهاد کاخ سخن را بنا ولی جامی بیمن همت عالی تمام کرد
 در فن شعر اگر چه غزالی است بی نظیر در سلك اولیا تواند مقام کرد
 بار دیگر غزالی وقاسم گاهی زبان بطعن جامی و سنائی گشوده آنانرا منافق
 خواندند^۱ بیاضی استرآبادی^۲ از استماع ناسزای آنان خشمگین شده و این
 رباعیرا ساخت :

گاهی و غزالی آن دو لایعقل مست در غیبت جامی و سنائی زده دست
 در دهر کسی بمثل ایشان نگذشت گاهی چه خسست یا غزالی چه سنگست
 در کتاب مجالس المؤمنین^۳ نوشته است که نظام استرآبادی^۴ در خطبه دیوان
 خود چنین آورده است که شبی سلمان ساوجی^۵ را در خواب دیدم که

۱ - اتفاقاً قاضی نورالله حکیم سنائی را از شیعیان مشارالیه شمرده است

۲ - بیاضی استرآبادی شاعر بوده و دارای اینگونه افکارست :

شب یلدای وعده اترا چرخ چه شود گر دم صبح دهد
 یا مرا بر امید وعده تو صبر ایوب و عمر نوح دهد

۳ - کتاب مجالس المؤمنین در ۹۹۳ شروع و در ۱۰۱۰ تمام شد

۴ - نظام استرآبادی نیز شاعر بوده و شعر او ازین قبیل است :

گردد بروی صفحه خاك استخوان دست از بهر حرف تجربه دیگران قلم
 و اورا دختری بوده است که طبع شعر داشته و این قطعه را در تقاضای
 سنگ قبر پدرش بسططان حسین فرستاد

سر فرازا نظام سحر کلام داشت در جان و دل محبت تو
 در زمان حیات چون نکشید منت دیگران بدولت تو
 در ته خاك نیز آن بهتر که بود زیر بار منت تو

۵ - جمال الدین سلمان ساوجی شاعری معروف است و شرح حال او
 را آقای رشیدیاسمی در کتابی مخصوص نگاشته و منتشر نموده اند در ۷۷۸
 با فقر و پریشانی وفات یافت

خشمگین است و میگوید چرا این مصراع مرا بدون اشاره بنام قائل گرفته‌ای (لودکت الجبال و انشقت السماء) این عمل را در عرف ادب سرقه گویند در پاسخش گفتم چرا این اعتراض را بر جامی نمیکنید که از همین قصیده این مصراع را گرفته است (کالبدرفی الدجیة و الشمس فی السماء) و وقتی که از خواب بیدار شدم بخاطر آوردم که چنین مصراعی را در دیوان جامی نخوانده‌ام ناگزیر بکلیتاًش رجوع کرده و آنرا در آنجا یافتم هم در آن کتاب منقولست که روزی شاه قاسم انوار^۱ بر اثر توصیه جامی و اصرار ملای تفتازانی با من و تمنای سلطان حسین بر منبر رفته و در بیان لاله الا لله بسخن پرداخت جامی فرصت یافته خواست تا اشکال مشهوری که در آن کلمه است القا نماید لاجرم متوجه شاه قاسم شده گفت بنده در کلمه لاله الا لله بحثی دارم شاه قاسم در پاسخ گفت سابقاً شنیده بودیم که تو در کلمه علی ولی الله بحث داری و حال می بینیم که در لاله الا لله نیز بحث داری و جامی سخت شرمند شد

بطوری که سابقاً اشاره کردیم جامی بواسطه کتابهای سلسله الذهب و شواهد النبوه مورد خصومت شیعیان گردیده و قاضی میر حسین شافعی یزدی این قطعه را در طعن بجامی سرود:

۱ - سید معین الدین علی قاسم الانوار از شعرا و خطبای معروف و همواره مورد توهم فرمانروایان عصر خود بوده است نوبتی خواستند او را محترماً تبعید کنند نمی پذیرفت بالاخره او را باین شکل راضی کردند که شما خود فرموده اید:

قاسم سخن کوتاه کن بر خیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسات

پس بهتر آنکه بگفته خود عمل نمایند سید راضی شده بسمه رقند نزد میرزا الفغ بیک رفت و بالاخره در خرد جام که مولد جامی بود مرحوم و مدفون گردید و فاش در ۸۸۱ اتفاق افتاد.

آن امام بحق ولی خدا کاسد الله غالبش نامی
 دو کس^۱ او را بجان بیازردند یکی از ابله‌های يك از خامی
 هر دورا نام عید رحمانست این یکی ملجم آن یکی جامی^۲

و هنگامی که شاه اسمعیل صفوی^۳ شهر هر اترا مسخر ساخت امر فرمود تا عمارات مقبره او را منهدم سازند و ضمناً دستور داد که هر جانام جامی در کتابها و دواوین دیده شود نقطه (ج) را تراشیده و بر بالای آن گذارند تا خامی خوانده شود هاتفی^۴ خواهر زاده جامی از اینخبر متأثر شده و قطعه زیرین را بشاه اسمعیل فرستاد:

بس عجب دارم ز انصاف شه کشور گشای
 آنکه عمری بردرش گردون غلامی کرده است
 کز برای خاطر جمعی لوند نا تراش
 نقطه جامی تراشیده ست و خامی کرده است

۱ - بعقیده بنده اگر (دوتن او را) میساخت بهتر بود
 ۲ - نام این ملجم هم مانند جامی عبدالرحمن بوده است
 ۳ - شاه اسمعیل اول مؤسس واقعی سلسله سلاطین صفویست که پادشاهی متهور و یردل بوده جنگهای او با امرای داخلی و پادشاهان عثمانی معروفست این پادشاه جنگجو طبع شعر هم داشته و ترکی و فارسی شعر گفته خطائی تخلص کرده است و این بیت را بنام او نوشته اند
 بیستون ناله زارم چو شنید از جاشد کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
 شاه اسمعیل از ۹۰۷ تا ۹۳۰ سلطنت کرد
 ۴ عبدالجی متخلص بهاتفی خواهرزاده جامی است ظفرنامه تیموری و فتوحات شاه اسمعیل را برشته نظم کشید ولی رشته منظومه اخیر با انقطاع رشته حیانتش گسیخته شد ماده تاریخ فوت او اینست (جامی ثانی چه شد) و حبیب الله معروف تاریخ وفاتش را (۹۲۷) اینطور برداخته است
 از باغ دهر هاتفی خوش کلام رفت سوی ریاض خلد بصدعیش و صد طرب
 تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت از شاعرشهان و شه شاعران طلب

ظاهر آ شاه از خامی منصرف شد و رضایت خاطر هانفی را که هم در آنوقت
مأمور نظم فنوحات او بود فراهم ساخت .

اطائف هانفی برای نظم تاریخ زندگی و فتوحات تیمور لنگ که اکنون
بنام ظفر نامه تیموری یا شهنامه تیموری معروفست با خال خود جامی مشورت
نمود که آیا سرودن شعر رزمی در بحر متقارب با وجود کتابی مثل شاهنامه
مورد اعتراض و ایراد واقع نخواهد شد. جامی گفت قطعه از اشعار شاهنامه
فردوسی را استقبال کرده و هنر خور را نشان بده تا جواب مناسب گفته
شود و قطعه معروف فردوسی را (درختی که تلخست ویرا سرشت)^۱
برای استقبال باو عرضه داشت هانفی روز بعد بخدمت جامی آمده و این
قطعه را فرو خواند :

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت	نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردش	زانچیر جنت دهی ارزش
بدان بیضه دم درد مد جبرئیل	دهی آبش از چشمه سلسبیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ	برد رنج بیهوده طاوس باغ

جامی خندان شده گفت طبیعت پر مایه است ولی برای ساختن این قطعه
در هر شعری بیضه نهاده‌ای^۲

۱- این قطعه در اصل از ابوشکور بلخی است که فردوسی آنرا بصورت

ذیل در آورده و تبدیل باحسن فرموده است :

درختی که تلخست ویرا سرشت	گرش بر نشانی بیباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد	همان میوه تلخ بار آورد

۲ بیضه نهادن یا بطوری که امروز معمولست تخم گذاشتن کنایه از انجام
کار است که با زحمت و اشکال زیاد انجام شود

وقتی ملاساغری در محفلی مدعی شده بود که جمیع شعرای معاصر از مضامین من استفاده کرده و معانی اشعار مرا دزدیده اند جامی قطعه زیرین را در تعریض باو سرود :

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند

هر کجا در نظم من يك معنی خوش دیده اند

دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت

راست میگفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

ساغری از شنیدن این قطعه دلگیر شده و نزد جامی شکایت نمود جامی جواب داد من گفته ام (شاعری میگفت) ولی بدخواهان بتصحیف (ساغری) میخوانند گناه از من نیست

روزی در محفلی جامی غزلی را که تازه ساخته بود میخواند و مطلع

آن غزل این شعر بود

بسکه در جان فنگار و چشم بیدارم توئی هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
یکی از حاضران گفت شاید از دور خری پیدا شد جامی بلا تأمل پاسخ داد « پندارم توئی ». بطوری که سابقاً هم نوشته شد آثار فکر اینشاعر در ایام حیاتش بکرات استنساخ شده و برخی از آنها را شخصاً دیده اصلاح و امضا میکرد و بسیار علاقمند بود که دیوانش گرفتار تصرف نویسندگان اشعار نگردد چنانکه خود بدان آرزو اشاره کرده و گفته بود

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا چنانکه بود در قم زنده هر چه خواست نوشت
اگر چه شعر فروغ از دروغ میگیرد دروغ و راست دروغ هر چه بود راست نوشت
ولی یکنفر از نویسندگان خوشخط آن عهد موسوم به عبدالصمد خطا بواسطه

طبع شعری که داشت^۱ دست تصرف دراز کرده و دیوان جامی را چنانکه میخواست نوشت غافل از آنکه شاعر اصلاحات او را نخواهد پذیرفت چون دیوان مزبور را بنظر جامی رساندند قلم برگرفته تمام تصرفات را بخط خویش اصلاح کرده و این قطعه را بر آخر آن افزود:

خوش نویسی چو عارض خوبان	سخنم را بخط خوب آراست
لیک در وی بسهو های قلم	گاه چیزی فزود و گاهی کاست
کردم اصلاح آن من از خط خویش	و انچنان ساختم که دل میخواست
هر چه او کرده بود با سخنم	من بخطش قصور کردم راست

این دو رباعی و قطعه را نیز جامی در کتاب بهارستان آورده و پیداست که موضوع بنابه و لطیفه بوده که از ذکر آنها خود داری ورزیده است .

شاعری خواند پر خلل غزلی	کاین بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به از آن	که کنی حذف از آن تمام حروف

دی همی خواندی بدعوی مطلعی	کاین نه مطلع بلکه بحر گوهرست
کی سزد یک بحر تنها خواندش	زا نکه هر مصراع بحری دیگرست

۱- شعر عبدالصمد خطاط از این قبیل است :

سیهین بدنت چو مغز بادام ترست	بادام دو چشم تو از آن خوبترست
دندان و لب تو در لطافت گوئی	با یکدگر آمیخته شبر و شکرست

همی گفتمی بدعوی دی که باشد به پیش شعر عذیم انگبین هیچ
زهر جا جمع کردی چند بیتی بدیوانت نبینم غیر ازین هیچ
اگر هر يك بجای خود رود باز بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ^۱

از مطالعه اقوال مخالفین و موافقین جامی باین

نتیجه نکته میرسیم که این شاعر یکی از بزرگان و سخنوران
نامی ما بشمار رفته و کسی است که دوران حیات
طولانی خود را از دل و جان صرف اشاعه علم و ادب نموده و بدون آن
که قصد مادی داشته و مقامات و تعینات ظاهری را در نظر گرفته باشد در
آئراه قدم گذاشته است .

اگر ماسابق براین در اثر تعصب بجایا نا بجا او را مردود شمرده ایم
امروز وظیفه داریم که حقگزاری نموده و غرامت ناسپاسی های گذشته
را با انتشار و مطالعه آثار او جبران کنیم که فرموده اند «ببین چه میگوید
مبین که میگوید»

۱- یکی از شعرای عصر سلطنت حسین نسبت بشخص جامی این عقیده را
داشته و هنگامی که او قاصد زیارت بیت الله بود این قطعه را در هجوش
سرود :

ای باد صبا بگو بجای	آن دزد سخنوران نالی
دزدیدی اشعار کهنه و نو	از سعدی و انوری و خسرو
اکنون که سر حجاز داری	واهنک حجاز ساز داری
اشعار ظهیر ناریابی	در کعبه بدزد اگر بیابی

نگارنده این سطور بسهم خویش با وجود گرفتاری فوق العاده و پریشانی خاطر دیوان غزلیات او را با چندین نسخه خطی که در دسترس بود مقابله و تا جائی که فهم و فرصتش اجازه میداد در اصلاح آن سعی نموده و در فراهم کردن شرح حال صاحب ترجمه نیز بقدر مقدور کوشید امید که در نظر دو ستاران سخن شیرین پارسی این خدمت ناچیز چیزی بنماید .

دیوان جامی در هندوستان طبع شده و چاپ پنجم آن در دسترس بنده بود و دیوان حاضر از نسخه مزبور از حیث غزل کامل تر است ولی قصائد معدود جامی و معما هائی که بنام اشخاص ساخته بود عمداً حذف گردید .

راجع بشیوه و طرز سخن جامی مطلب زیادی نمیتوان نوشت زیرا که سبک چندان بارزی ندارد شیوه او تقلیدست از اوحدی و حافظ و در بکار بردن جمله ها و ابیات عربی که معرف ملائی اوست اصراری دارد اینک مقدمه خود را به نظری که آقای تربیت در تقویم مذکوره در پیش راجع بطرز سخن جامی ابراز فرموده اند خاتمه میدهد

« مولاناغزلیهای بسیار شیرین و دلچسب گفته علی الخصوص ملامعاتش که فوق العاده بدیع و لطیف واقع شده است و در بحور قلیل الاستعمال نیز غزلیهای مطبوع طبایع عموم بنظم در آورده و غزل ذیل یکی از آنهاست که در بحر کامل ساخته و بسیاری از شعرا آنرا استقبال کرده اند^۱

۱ - بطوری که آقای تربیت مرقوم فرموده اند این غزل مورد استقبال جمعی از شعرا واقع شده و از آنچه بنظر بنده رسیده است غزل صحبت لاری بهتر آمده ولی غزل منسوب بقرة العین بیشتر شهرت پیدا کرده است .

نفحات و صلک او قدت جمرات شوقک فی الحشا
ز غمت بسینه کم آتشی که نزد زبانه کما تشا
بتو داشت خود دل گشته خون ز تو بود جان مرا سکون
فهبجرتنی فجبعلتانی متحیرا متوحشا
دل من بعشق تو می نهـد قدم وفا بره طلب
فلئن سعی فبه سعی و لئن مشی فبه مشی
ز کمند زلف تو هر شکن گرهی فکنده^۱ بکار من
بگره گشائی زلف خود که ز کار من گرهی گشا
تو چه مظهری که ز جلوۀ تو صدای سبحة صوفیان
گذرد ز ذروة لامکان که خوشا جمال ازل خوشا
همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شب
من و ذکر طره و طلعت تو من الغداة الی العشا
چه جفا که جامی خسته دل ز جدائی تو نمی کشد
قدم از طریق جفا بکش^۲ سوی عاشقان بلا کش

طهران ۳ اسفند ماه ۱۳۱۷ خورشیدی

حسین . پژمان

۱ در تقویم (فتاده) نوشته است

۲ در تقویم (وفا بکش) نوشته است نسخه های دیگر (وفا مکش)

غزلیات

احن شوقا الی دیار لقیمت فیها جمال سلمی
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت زدست داده
زهی جمال توقبله جان حریم کوی تو کعبه دل
ز سر عشق تو بود ساکن زبان از باب شوق لیکن
بکت عیونی علی شیونی فساء حالی ولا ابالی
اگر بجورم بر آوری جان و گر بقیتم بیفکنی سر
بناز گفتمی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی
مرضت شوقاومت هجر افکیف اشکو الیک شکوا

بر آستانات کمینه جامی مجال بودن ندید از آن رو

بکنج فرقت نشسته معزون بکوی محنت گرفته مأوا

کارما جز فکر مردن نیست دور از یارما
روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود
میکند پاک از سر شکک سرخ روی مارقیب
گرچه شد سر حلقه اهل معرفت را شیخ شهر
چند خود را بیش ما قیمت نهی ای یار سا
طره کن گو گوشه دستار خود زاهد که شد
گفتم از بوی توشد باد صبا عطار گفت

جامی از انقباس خوش اکنون توئی عطار ما

ای برده رخت رونق گلها و سمنها
گر سرو نه چون قد تو باشد نتوان برد
صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان
دارد دهن تنگ تو در غنچه سغنها
چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها
با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را از زلف تو با این همه خمها و شکنها
با لذت آوارگی لذت عشقت غربت زدگان را نشود میل و طنها
چون خامه بوصف رخ او خشک فرماید
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را تا بخواری ننگرد رندان دردی خواری را
شرع را آزار اهل دل تصور کرده است زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را
طبع برگنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید تا دهد آن گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع طبع نگشاید برویش جز در ادبار را
منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست نیست جز جهل جلی موجب این انکار را
بوی عشق از کفنه عطار عالم را گرفت خواجه مزگومست از آن منکر بود عطار را
سروحدت منطق الطیر است جامی لب ببند

جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

یا من بدا جمالك فی ككل ما بدا بادا هزار جان مقدس ترا فدا
مینالم از جدائی تو دم بدم چو نی وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشقت و بس که در دوجهان جلوه میکنند گاه از لباس شاه و گاه از کسوت گدا
یک صوت بردو گونه همی آیدت بگوش گاهی ندا همی نهییش نام و گاه صدا
برخیز ساقیا بگرم جرعه بریز بر عاشقان غم زده ز آن جام غم زدا
زان جام خاص کر خودیم چون دهد خلاص در دیده شهود نماید بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست

گفتیم و والسلام علی تابع الهدی

حرز جان هاست نام دلبر ما ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامه لاهوت گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسمها مظاهر ذاتند همه اشیا مظاهر اسما
لااری فی الوجود الا هو مجو شد نام غیر و نقش سوی
هستی مطلق است وحدت صرف این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتة وحدت

نشکیده چو ماهی از دریا

خدای خیر دهد آن جوان رعنا را که وا رهند به پیرانه سر ز ما ما را
کرشهای غزالان مست میبخشد فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود پند کسان چون نمیرد ز دلم هوای قد دلارا و روی زیبا را
شرار سینه مجنون از آتش لیلی کباب ساخت همه آهوان صحرا را
سجود خاک رخت بردنم تمنا بود بخاک میبرم امروز این تمنا را
بدیده سوی تو آیم که از سر یاکان برهگذار تو جا نیست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته خواست آن کاراست /

بشکل و شیوه سواران سروبالا را

چه بخت بود که نا که بسر رسید مرا که داد مزده وصل تو هر که دید مرا
رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا که آن رمیده بدیدارت آرמיד مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور بیک نفس لب تو روح دردمید مرا
کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا که کجیل دیده ز خاک رخت کشید مرا
گل مراد بر آورد در ریاض امید بدل ز هجر تو خاری که می خلبد مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین ز قطره قطره خون کن جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی

خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
انلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی که مانند از ظلمت هستی درون برده مشکله
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند بیمانی چون بود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
بر آرای بحری بیابان ز جود بیکران موجی که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظاره محمل ز سلمی باز میدارد چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا طبعان تو خورشید جهانتابی چه کردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر

اذا مالتق من هم فحاولها و ناولها

کیست آن سر که در آمد بدر خلوت ما که شد از عکس رخس نور همه ظلمت ما
آفتاب نیست درخشنده که از طلعت او رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما
میسرشتیم گل محنت از آب مزه شکر که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
جان فشانندیم بخاک قدمش لبیک چه سود
که یس از مرگ خرامد بستر تربت ما
این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
که نیفتاد قبول کرشم خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی

همتی دار که کاری بکند همت ما

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بسکه گرفتار آن مردند بکوی تو
از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت
تا دست بر آوردی ز آفت غمزه بخونریزی
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنا یان

جامی که بی مذهب اطراف جهان گشتی

با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ای با تو ز گل فراغ ما را
در باغ گل از تو میبرد بوی
درد شب هجر شمله آه
دل رفت و نشان ز هر که برسم
گنجی و ز مفلسی خیالت
مائیم و صغیر عندلیبان

گل بیتو بسینه داغ ما را
بوی تو برد بیاغ ما را
در عشق تو بر چراغ ما را
سوی تو دهد سراغ ما را
جا ساخته در دماغ ما را
خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی

از شغل جهان فراغ ما را

نسیم الصبح ز زمینی ربی نجد و قبلها
چو گردد شوق وصل افز و نچه جای طمن اگر مجنون
دل من بر زهریار و او فارغ نبودست آن
رسید اینک ز ره سلمی و هن از ضعف تن زینسان
مریز ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش
مرا از هجر او درد دل گره میبود صد مشکل

که بوی دوست می آید از آن یا کیزه منزلها
بیوی هودج لیلی قند دنبالها
که میگویند راهی هست دلها را سوی دالها
فتخذ یاراح روحی تحفة منی و اقبلها
که دور اولی سم اسبش ز آسب چنین گلها
چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکها

ز جور دور غم فرجام جامی قصه ها دارد

ولکن خوف املال الندامی لم یطولها

هر شب افروخته از آتش دل مشعله ها
دام ازیر تو خورشید رخت قندیلی است
شرح اسرار خرابات ندانند همه کس
در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ایسانی
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد

که بمیخانه برآورد چو جامی چله ها

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا
تا کی زغم سود و زیان رنجه توان بود
دینی نه متاعیست که ارزد بنزاعی
اسرار نی از فهم کنی جمله سماعست
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی
خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما

ما صادق من راح مصافاتك كاسا

شرف کعبه بود کوی ترا
زائر کوی تو از کعبه گذشت
ساخت همچون مه نونا شده پیر
سر من غرقه بخون افتاده است
بی تو با جان دگرم باقی نیست
هر کجا درد دوا نیز بود

داشت در بیت حزن جامی جای

جاننا منك بشیر فنجا

هر چه اسباب جمالت رخ خوب ترا
بعد عمری کشتی و من میبیرم
بس که زاهد بریا سبجه صد دانه شمرد
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب
خواستم خواهم از آن لب دعا دشنامی
همه بر وجه کمالست کما لایخفی
هر دم از غم که مبدا نکند عمر وفا
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
غم آنست که از تیغ تو افتاده جدا
حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب یوسه از آن لب نبود حد کسی در سرما هوسی هست ولی زان کف یا
جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالی بجزید الزلفی

منکه خدمت کرده ام رندان درد آشام را کی شمارم پیخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنائی عشق از هر مراد بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی هم بخواند که من گم شدم در شاهد و برمی نتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
میکشد دامی بی صید مگس چون عنکبوت شاهبازی کو که ازمم بردرد این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز میکند میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند

زهدورزان جامه سالوس و جامی جام را

چند بوسم دست و یا بیک دیار یار را فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فرامشکاریم زد دور نیست زانکه با یادش فرامش کرده ام اغیار را
خواندمی طومار غم بی او ولی چون شدم را نامه اش تعوید جان طی کردم این طومار را
دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم تادم بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم درج در گفتار کم درد دل بسیار را
چون مراد نامرادان آمد او همواره باد بر مراد او مدار این گنبد دوار را

بنده جامی و دعای او که بر نامد ز دست

خدمتی زین به دعا گو یا ن خدمتگار را

دو هفته شده که ندیدم مه دو هفته خود را کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
در آرزو خواب خوش ای بخت بد مگر بکشایم بروی همچو مپش چشم شب نخفته خود را
خدا را مکن ای باغبان مضائقه چندان که یک نظاره کنم باغ نوشکفته خود را
مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم کننم تار رهش این در نسفته خود را
رمید دل زمن از زلف دام نه که نخواهم بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

همین بسست باو ناسه جامیا که نویسی

بخون دل برش این درد ناک گفته خود را

ترا ای نازنین هر سوز دلها صد سیه بادا بهر جا بگذری صدجان پاکت خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ور نه میگفتم ترا هر شب درون دیده من جایگه بادا

ز حکم عقل مینخشد فراغت عشق تو ما را
سیه رو خواندیم و آن موجب صد سرخروئی شد
طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغ
کله کج کرده میتازی سمند و خلق میگویند
همیشه عشق تو در کشور دل پادشاه بادا
سر موئی اگر گویم خطارویم سیه بادا
همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چوتو
نه دروی فکر مسجد نی هوای خانقه بادا

شد سحر فائد اقبال من شیدا را
ای خوش آن آتش رخسند کز آئینه صبح
گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
نکعت عنبر سارا همه عالم بگرفت
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم
آتش انس من جانب طور ما را
میرد شعله آن رنگ شب یلدا را
از مژه دجله بغداد کنم بطحا را
تا صبا شانه زد آن طره عنبر سا را
بجدیشی بکشا آن لب شکر خا را
لاله ها غرقه بغوث میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چوت درین دور کسی کم خرد این کالا را

کست کز عشاق پیغامی رساند یار را
شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست
اشک خونین سرخ رو نبه است بیش مردم
خون از آن کریم بهر او که در خون غرقه به
یار گفت آن مه بر آیم با تو خوش سال دگر
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت
وز فراموشان دهد یاد آن فرامشکار را
مرهم وصلی که از دل چند این آزار را
حق گراری چون گنم این دیده خونبار را
دیده کو لائق نباشد دولت دیدار را
شد چنان امسال گاندر خاک جویم بار را
چوت بسندم بر شمار دولتش این عار را

سر بیالین جدائی دید جامی را طیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

رحمی بده خدا یا آت سنگدل جوان را
بختم جوان و عقام پیر است لیک عشقش
گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران
خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم
زاهد به کنج مجراب آورده روی طاعت
محمل میند امروز ای ساربان جانان
یا طاقتی و صبوری این پیر ناتوان را
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
کز آب چشم باشد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق جانان گر گفت توبه کردم

این نکته بشنو ازمن زنهار مشنو آن را

منم ز جان شده بنده مه یگانه خود را که ساخت جلوه که ناز بنده خانه خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بهر دم هزار بوسه ز نم خاک آستانه خود را
نداد دست جز اینم که ریختم زدو دیده بیای او گهر اشک دانه دانه خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طویی نمیدهد خس و خاشاک آشیانه خود را
گرفت قصه دردم درازی غم هجران کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را
بپانه سازم و سویس روم ولی چو پیرسد چه کار آمده گم کنم بهانه خود را

چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی

رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

ای مه خر که نشینت از زخ براقن پرده را شاد کن آخر گهی دلپای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کردن چه سود چون امیدزیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک اورا که طفل خردسال رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
جات بلب آورده ام لب بر لبم نه یکنفس تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
بی طلب توان وصال یافت آری کی رسد دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بریاد دوست

جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما بریدن از تو نتوانم قطعا
جفاها خواهمت فرمود گفتن خدا را ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانه چشم بمردم گفته ام این نکته صدجا
بگوشت میبرد سر زلف مشکین دگر ز اندازه بیرون مینهد یا
سر بی مغز زاهد را توان کرد برابر با کدو حاشا و کلا
بزم با آه دل زان لب خیالی بلی بی دود نتوان پخت حلوا

بقتل جامی ای مه رنجه گشتی

کرم کردی جزاک الله خیرا

از خار خار عشق تو درسینه دارم خاراها هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس قفان و شیونم چنگیست خم گشته تنم
زه جانبستان فکن کز شوق تو گل در چین
ناسوی باغ آری گداز سرو و صنوبر را نگر
زاهد بسجد بردی حاجی بیابان کرده طی
هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
اشك آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
صد چالك كرده پیرهن شسته بخون رخسارها
عمری بی نظاره سر بر کرده از دیوارها
آنجا که کار نقل و می بیکار است اینکارها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده کام هر خسی من مرده از غیرت بسی

یکبار میرد هر کسی بیچاره جانی بارها

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عندارا
این قالب فرسوده گراز کوی تو دور است
آزرده مبادا که شود آن تن نازک
چون برگندرم از سر کوی تو که آنجا
خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر افتی
گر هست چو مچمره نسیم گرم عجب نیست

جای نکند جز هوس بزم تو لیکن

در حضرت سلطان که دهد راه گدارا

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا
بته کرته نیلی سوی بستان بخرام
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رخت
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
سرور اجالب جو بست و ترا گوشه چشم
ز آب صافی نگر آن روی چو گل تادانی
یکره ای سرو سهی قامت خود را بنما
تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف یا
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
کز چه رو اینهمه جویان تواند اهل صفا

بازو جای هوس گشت گلستان دارد

لیک چون هر هی سرو کنند شاخ کجا

من که جا کردم بدل آن کافر بد آکیش را
ناصر صفا سودای بد خوئی چنین میدارم
رسم دلجوئی ندارد یارب آن سلطان حسن
کیش پر تیر جفا دارد بکین بیذلان
دل نگار تست کار او میفکن باطیب
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد پیش
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ورنه هر گز کن چنین رسوا نخواهد خویش را
یا نمیکوید کسی حال من درویش را
از کدام استاد سنگیندل گرفت آن کیش را
زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را
با که گویم یارب این غمهای بیش از پیش را

سینه‌جای که شد ریش از تو نتوان نیش زد

زانکه آه سوزناکش میگدازد نیش را

جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را	برکش ای صوفی زسراین خرقه سالوس را
بود نقش کاسه زر این سخن کاوس را	کاسه می خور که خواهد کاسه سرخاک خورد
زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را	حسن رعنائیان زجمع عنبرافشان جلوه یافت
بر فروزانو چراغی این کهن فانوس را	جسم خاکی از ریاضتهای مشکل کن قوی ا
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را	رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طیب
بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را	صیت عشقت کمی نهان ماند که ماسودائیان

دست بوس دو ست جامی بر نیاید زدست

بای در راه طلب نه دولت یابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را	بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاکباز را	خوش آنکه تونشینی و من بیش روی تو
سازم بهانه بهر سجودی نماز را	حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند
مجمود ساخت شهره عالم ایاز را	از شرح سوز درد من ای جان گداختی
پیش که گویم این الم جان گداز را	جولان مده سمند و مبر عقل و دین زما
بگذار شهسوار من این ترکتاز را	

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر

کوته کن این فسانه دور و دراز را

تا کشد گنج بقارخت بویرانه ما	کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما
دود آلوده سفالیست ز خمخانه ما	چرخ نیروزه که بینی ز شفق کلگونش
دور باد آفت زهد تو ز پیمانه ما	ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن
قاف تا قاف جهان برشد از افسانه ما	طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم
نرخ یک جرعه می سبجه صد دانه ما	شیوه زهد برندان چه فروشیم که نیست
بال و پرسوخته در پای تو پروانه ما	سایه رحمتی ای شمع چگل کافتادست

جامی این نافه کشائی ز که آموخته

که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

شعله درخمن زنی مستی خس و خاشاک را	هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
برده حیرت نبیند دیدۀ ادراک را	عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر

۱ - چند تا بد بر فراز چرخ بگشا روی خویش

جان باکست آن نه تن درزیر پیراهن ترا صد هزاران آفرین جان آفرین باک را
جامه جان چاک شد تاری زیراهن بیخش کز چنان رشته توان بیوند کرد این چاک را
دامن خرگه براقن ای مه خرگه نشین ورنه خواهد سوخت آهم خرگه افلاک را
کمترین صید توام پیش سگان خود فکن گر نیم لایق که آلائی بت فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت

آن شرف کر سایه سرو تو باشد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا خواهم از شوق کنم جامه جان چاک آنجا
مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد دود خیزد زسراین خس و خاشاک آنجا
میریدم ز سر راهش اگر میرم زار بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
شدم آوراۀ شهری بگرفتاری دل که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا
پای جائی که نهد کاش گذارد اول که بزرگان زخس و خار کنم باک آنجا
دور از آن مه گذرانم ز فلک ناوک آه تا چسات میگذرانند دل غمناک آنجا

جامی از خوت خود آلوده مکن صید گمش

که نبندند چنین صید بقتراک آنجا

خوش است ناز تو ای سرو گلعدار مرا نیاز پرور عشقم بنا ز دار مرا
مگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین دلم اسیر تو بادیکرات چکار مرا
زگشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
ز جام لعل لب جرعه کرم فرما که کشت زرگس مست تو در خمار مرا
بگو بهر چه کنم اختیاری که نماند به پیش حکم تو یاری اختیار مرا
کمند زلف تو ام بند می نهد بر پای وگر نه عزم رحیلت ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی

که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب ساز کن با ناله من چنگ را آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل دل بدرد آمد زآه و ناله من سنگ را
دورم از یار و یارم سوی او رفتن که اشک ساخت دریا گردن فرسنگ در فرسنگ را
وه که رازم فاش خواهد شد چسان بوشم ز خلق چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان اندکی آهسته تر بند آن قباى تنک را
بهر تیرت چنگ دارد جان و دل رحمی نما تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان چنگ را

جامیاطرای دولت خواهی از سلطان عشق

خط رسوائی بکش منشور نام و تنگ را.

ساقی بجدل حل نشود مسئله، ما می ده که زحد میگذرد مشغله ما
در راه طلب بادیه و کعبه چه باشد صد بادیه و کعبه و یک مرحله ما
در راه در آید همه هر زه در ایان گز بانگ درائی رسد از قافله ما
بشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم در خرقه زلف تو رسد سلسله ما
زد اذل ماشعله بر اوج فلک آتش شد نورده شمع فلک مسئله ما
مار آگله از خوی تو اینست که هر چند کردیم گله گوش نکردی کله ما

جای مطلب دولت وصالش که برونست

تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

بسکه می آیم بکویت شرم میآید مرا چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل هر جاروم گر چه باغ خلد باشد دل فرو نیاید مرا
هر طرف صد خو برو در جلوه نازندلیک از همه نظاره روی تو می باید مرا
وہ چه گفتم من که بینم گاهگاهی روی تو دیگری را خوب رو گفتن نمیشاید مرا
بیخودی من ز عشقت گر چه از حد در گذشت هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد دمی بروای غم فرسودگان نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی کم است از خاکپای ما بسی

زین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش و گریه ابر نو بهاران را کجادانست یارب داغ و درد دلفگاران را
بار ای ابر روز گشت آنچایک سوار آخر که دیده بر رهست از دیر باز امیداران را
ازین عشق جگر خواره چه دارم چشم بهیودی که بردادم بیاد نیستی چون من هزاران را
ز جام نیم خورد او کجا یک جرعه تا بینی چو عهد من شکسته توبه برهیز گاران را
چنین کر باده عشرت بخواب مستی شبها چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را
سزد کز یکمی چون من عنان دوستی بیچند بتی کو بسته قتراک بیند شهریاران را

سمند ناز جولان ده بره گو کشته شو جامی

اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید کر دو عالم فرد سازد مرد را درد این معنی نباشد مردم بیدرد را
مژده غم میدهد یار و نداند اینقدر کایت نوید عشق باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد ز رویش حسن راهنگامه گرم کرد گشتن کی رسد خورشید عالم کرد را
لاله نمی سرخ و نمی زرد روید از کلم چون برم باخاک اشک سرخ و روی زرد را

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی
گر چه گشتم خاک راه او بجمده الله که باد
جز چنان خوابی کجا لایق بود این خورد را
از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

برد جامی را بکویش میل اشک اما چه قدر

در چنات بستان چنین خاشاک آب آورد را

ای غمت تخم شادمانیها	وصل تو اصل کامرانیها
کرده ام گم بکوی عشق دلی	بروی از داغ تو نشانیها
میبرم کومه های غم بر دل	از درت میبرم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو	کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جوین عشق را شرطست	ساده بودت ز نکته دانیها
بقعه خیر ماست گوشه دیر	لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی درو مدام خوش است

طیب الله عیش بانیها

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا	که نیست هیچ اثر گریه های زار مرا
برهگذار چو خاکم فتاده هان ای بخت	بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان برای خدا	خبر برید ز من یار غمگسار مرا
کهی که خاک شوم قالبم بیاد دهید	بود که جانب کویش برد غبار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت	ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا
بیت خرابیم از عشق ای که داری یاد	بعهد عاقبت آسوده روزگار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن

که جز شراب لب نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا	ساقیا خبیز که برهیز حرامست اینجا
شیخ درصومعه گر مست شد از ذوق سماع	من و میخانه که اینحال مدامست اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست	که لب لعل تو و باده کدامست اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست	هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا
می کشی تیغ که سازی دل مارا بدونیم	تیغ بگذار که یک غزه تمامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دیده نه جام

بزم عشقت چه جای می و جامست اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا	لعل الفراق فیه شفا
دردنوشات جام درد تو اند	صف نشینات بار گاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست	همچو موی تو فتنه ز قفا

یاری کس نخواهم اندر عشق حسبی الله وحده و کفی
گرچو یوسف شوی ز ما غائب همچو یعقوب ما و یا اسفا
بجفا داغ دیگران میسند چند میسوزیم بداغ جفا

جرم جای هوای خوبانست

غفر الله ذنبه و عفی

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آرزو بیدان کنونکه هست رخس سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بیکدو قدح مست کن چنان کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند از فرّ این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه گهی باده صبح بنگر وظیفه سحر و زاد شام ما

جای بوصف آن لب شیرین شکر شکست

خامش مباد طوطی شکر کلام ما

عمری ز غمت بودم با خاطر خوش جانا ودعت و اودعت فی قلبی اشجانا
دام سر زلفت را کز خال بود دانه صید تو شود دایم صد مرغ دل دانا
گفتم که بهجز از دل شوق تو شود زائل فی الهجر ماضی عمری والشوق کما کانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا قد اشرفت الدنیا من کاس حمیرانا
از مدرسه برگشتی بر میکده بگذشتی شد در گرو باده دراعه مولانا
صد کشته هجر احیا یابد بدی هر جا کز گلشن وصل تو بوئی رسد احیانا

آن سرو سہی قدر را شد خاک قدم جامی

ما ارفعه قدر را ما اعظمه شاننا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا سہلست اگر نباشم از آن سیمتن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز ناله من گر صدا فتد نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر سبجدم ز شوق تو پیش گل و سمن مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش مگوی کزین آستان برو مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
زان حالها که بیش من آمد جدا ز تو اکنون فسانه ایست پھر انجمن جدا

دانی که چیست جامی از این آستانه دور

آشفته بلبل ز حریم چمن جدا

گر بدانی قیمت يك تارموی خویش را کی دهی برباد زلف مشکبوی خویش را
آمدی باروئی از گل تازه تر دوشم بخواب تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز اشکم این همه دل کز بتان میربائی فرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آرایش زهد ربائی شد ملول یکدو کاسه درد خواهم شست شوی خویش را
ایکه گوئی خوی از آن بت میتوانی باز کرد رو که من به میشناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی

گفت روجامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبید بشیر ای باد پر کنعان گذر مژده پیراهن یوسف بیر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را
گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین مکن رخس جفا شرط نبود رفتن از بی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را بی تو شبها اغلبی گر چه باشد خواب اغلب مردم مرطوب را
دی بخاک باش با صد ذوق میسودم مژه

گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها
شدی مشهور شهر آسان که هم چون سوره یوسف هم بخوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها
بخواب اربردت یابند جا جانهای مشتاقان به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
ز تو هر شب زبس یا رب رود بر آسمان افتد ملائک را غلط درس بجه از غوغای یاربها
تم را ز آتش دل هر دم افزاید تب دیگر خدارا ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها
شدم بدبخت ز اشک خود نشد آری مرا هرگز سعادت مندئی روزی از این سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو

بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبا

آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را چه غم از ناله خونین جگر انست او را
گو کله بر شکن از ناز که بر مسند حسن منصب شاهی زرین کمر انست او را
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای صدف سینۀ صاحب نظر انست او را
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی نظر لطف بجال دگر انست او را
دی گذشت از من بدروز و دگر باز نگشت وه که خاصیت عمر گذرانست او را

خاك شد ندیده غم‌دیده مجنون و هنوز چشم جان جانب لیلی نگرانست او را
بند تلخ بدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

ای مهر تو از صبح ازل هم‌نفس ما
ما قافله کعبه عشقیم که رفته است
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
از دود دل ما حذر ای شعله شوقت
خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی
در پای خم آلوده لب از می چوبیقتیم
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
سر تا سر آفاق صدای جرس ما
این گلشن نیلوفری آمد نفس ما
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
از پیر معان نیست جز این ملتس ما
رانند ملائک به پر خود مگس ما
جامی بدرت جان بکف دست رسیدست
یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را
تخم مهر خال او در دل میفکن ای زقیب
خیز کومشاطه کاندل زلف مشکینت نماند
میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
عشق بگرنگی تقاضا میکند این روشن است
دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را
بیش از این ضایع مکن درستک خازادانه را
بسکه دلها شد گره راه گذشتن شانه را
میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
ز آشنا پیش تو قدر افزون بودیگانه را
ورنه شمع آتش چرا زدیده چو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گو ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
چو خواب درد نهادی خیال را بفرست
حدیث موی میانان چو در میان آید
ز زلف و خال و خط چون رهم بجایه عقل
بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش
چو نبی چگونه تنالم که شد ز ناوک تو
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
که منعمان نشاندند میهمان تنها
تو در خیال من آئی از آن میان تنها
گرفته از همه سو دزد و یاسبان تنها
که شرح شوق تو توان بیک زبان تنها
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

میگشی بر صفحه امید حرف بیسم را
کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
میفزائی خط مشکین عارض چون سیم را
روی تو در احسن التقویم انگر دیدی حکیم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کن
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس
حلقه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
بافرو دستات زحد بیرون مبر تعظیم را
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
گو معلم بر شکست هنگامه تعلیم را

تیغ میرانی که جای نقد جات تسلیم کن
هر چه فرمائی بجان اسناده ام تسلیم را

خال و خط جات فزاست اینها
صبر و خرد از دلم چه جوئی
چشم تو هزار فتنه انگیخت
نرخ تو دو کون چون نهد عقل
یا آفت جان ما ست اینها
در دور تو خود کراست اینها
ای شوخ چه فتنه است اینها
از جور و جفای تو ننالم
یک موی ترا بهاست اینها
کز همچو توئی وفاست اینها
یارب ز دل که خاست اینها
کوی تو ز دود آه بر شد

گوئی که رواست قتل جایی
و اینکه نکشی رواست اینها؟

باسیرات نظری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر
قول دشمن مشنو در حق من
خون دل بره زه ام بست جگر
بر غریبان گذری نیست ترا
گر نظر با دگری نیست ترا
که زمن دوست تری نیست ترا
چند گوئی جگری نیست ترا
در دلت ناله ما را چه اثر
از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن
گر زمن درد سری نیست ترا

جایی از عشق بتان عا ر مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

زد بر رفتار خوش قدت ره ما
تو هماغی و نیست ظل همای
گر کند غنچه با تو دعوی لطف
دیده هر دیده ام جدا دردی
رفع الله قدره ابدا
جز دو زلف تو دام ظلهم
بر دهانش ز ند نسیم صبا
تا ز روی تو مانده اند جدا
بدعا خواهد این بلا ز خدا
بتو دارند روی اهل صفا
آینه از تو رخ نمی تابد

هر که در های نظم جای دید
گفت لله در ناظمها

گاه در دل ساز و گه در دیده جا
طوبی آمد قد تو وقت خرام
تا بهر چشمی ز راحت سر مه برد
من نکویم بنده خویشم شمار
خواهم از دل برکشم بیگان تو
برده بگشا چون نودی آن دوزلف
هر دو جای تست یا بدرالدجی
گر خرامی سوی ما طوبی لنا
چشم من دارد غباری از صبا
نیست حکمی بنده را بر پادشا
لیکن از دل بر نمیآید مرا
تا رخت بینم بعد از عمر ها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

معلم گومده تعلیم بیداد آن پری رورا
مرا چشم نکوئی بود از آن بدخوچه دانستم
رقیبا چون بره می بنیم افتاده رحمی کن
اگر بای سگش میبوسم ای ناصح مزین طعنه
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر
نیفتادی میان خاک و خون مردم اگر بودی
که جز خوی نکولایق نباشد روی نیکو را
که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
یکی زینسو خرامان بگذران آن سرودلیجو را
که من روزی بکوی آشنائی دیده ام او را
اگر خواهیم زدرد دوست خالی بکسرمو را
براهش روی افتادن سرشک بی ره و رو را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کورا

به کعبه گر نمائی جمال خود یارا
بدو رحسن تواز مهره وفا برداخت
ز شوق طوق سگان در تو گردانند
بترک عشرت امروز چونکنم که کسی
مرض آن لبم ای ناله چون رسی بفلك
کناره کن ز جهان تارسی بیا من عشق
زخون دیده کنم لعل ریگ بطلجا را
مشعبد فلك این حقهای مینا را
مسیجات فلك سیجته ثریا را
ضمان نمیشود از من حیات فردا را
پیرس شرح مداوای من مسیحا را
بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکان است
ز داغ زرق بشو خرقه مصلا را

با تو یکدم بخت بد همدم نمی سازد مرا
دیگران را شاد دار ای دل بوصل خود که من
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
در حریم وصل تو معجز نمیسازد مرا
عاشق غمخواره ام جز غم نمیسازد مرا
آزمودم بارها آنهم نمیسازد مرا

بهرتسکین دل افگار من مسکین طیب
با غم مهجوری و اندیشه دوری خوشم
ساخت صدمرهم ولی مرهم نمیسازد مرا
خاطر شاد و دل خرم نمیسازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمیسازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت

با بلاخو کرده ام این دم نمیسازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سروسهی قد را
ای بیکر روحانی از زلف بنه دای
ما اعظمه شأناً ما ارفعه قد را
در قید تعلق کش ارواح مجرد را
میزد رقم هستی این لوح زبرجد را
هر لحظه ازین غصه خواهیم بکشم خود را
میسنند ز قتل من آزار بر آن ساعد
میزند ز قتل من آزار بر آن ساعد
دردت ز ازل آید تا روز ابد یاید
چون شکر گزار دکس این دولت سرمد را

در وصف خطش جامی آئین سخن نوکرد

ذوقی دگرست آری اشعار مجدد را

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
هر بنام حکم ز سنگت ای دل چون سنگ سخت
چون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
کأندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
چون به بخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
عشق شد درد دل مقیم ای عقل درد سربیر
بهر قتل عاشقان میدیدمت زین پیش غم
طینت یاک تو گوئی ز آب و خاک دیگرست
از خم مجراب ابرویش همانا غافل

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا

وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

بام بر آو جلوه ده ماه تمام خویش را
شد بغلامی درد صرف جوانیم همه
مطلع آفتاب کن کن گوشه بام خویش را
بهر خدا تققدی پیر غلام خویش را
خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
باهمه میرسد غمت قسمت بنده هم بنده
برد متاع هستیش زود بکشور عدم
در ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم
بر من خسته دل مزین طعنه بمهر نیکوان
بر تو سلام میکنم گرچه فرود یافتم

بخت ز تفّ غم دلم خام هنوز کارمن بيش تو عرضه میکنم پخته و خام خویشرا

جامی تشنه لب که شد خاک زشوق لعل تو
باده خور و برو فشان جرعه جام خویشرا

ای در ابرو گره افکنده چه حالت ترا کوئی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال قتاد عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان را بدمی آب تفقه میکند ای که منزل بلب آب زلالست ترا
بر دل از فسه مرا رنج و ملالست عظیم تا بهر سقله سر غنچ و دلالت ترا
بی تو گشتم چه خیالی و بخاطر نگذشت هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام جز بیروبال امید مشکن بال و برم را که وبالست ترا
جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق

که برون رفتن ازین ورطه مجالست ترا

زلف تو برمه پریشان کرد مشک ناب را شاخ شاخ افکنده برگل سنبل سیراب را
از در مسجد در آبا آن دوا بروی و بین پشت سوی قبله رود در روی خودم حراب را
پسته را تازان دهان و لب رسانیدی بکام دل بتنگ آمد ازین معنی اولوالالباب را
باد شها خاک پایت زیر سر خوابم حرام گردانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل مجبان غزه ات هرگز ملول کمی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نیاید دلم را راحتی از هیچ باب بروی از ییکان دری بگشای فتح باب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از شعر خوش

وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویشرا تا ز خون دیگران شوئی خدنگ خویشرا
می چنین گل رنگ و گل بویت یا گل بيش تو شست در آب خجالت آب و رنگ خویشرا
میگدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم می فروزم کلبه تاریک و تنگ خویشرا
سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویشرا
ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم مکش بهر تازی بینوا میسند چنگ خویشرا
زود رفت و دیر آمد صبر ایدل یاد کن آن حریف دیر صالح زود چنگ خویشرا

عشق رسوائیست جامی یا بخویان دل مده

یا بکلی یکطرف نه نام و تنگ خویشرا

خلیلی لاحت لنا دور سلمی نشانهای سلمی شد از دور پیدا
ازین ربع واطلال هر جا گبائی که بینیم گویا زبانیست گویا

جز افسون سلمی و افسانه او نخوانند بر ما نگویند با ما
خدارا روای باد وازمن بنه رخ بپاک رهش مره بعد اُخری
بمرضش رسان کی درین دیر کرده لب لعلت احیای رسم مسیحا

حیات ابد میکند بنده جامی

ز لعل تو در یوزه والا مرا علی

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها در وصف تو بشکست سر جمله قلمها
هرگز دل من بیتو جدا ازالمی نیست ای قاعده لطف تو تسکین المها
در لشکر عشق تو اسیران همه گردند وز آتش دلهاست در آن گرد علمها
نوع دگر آمد ز کرم هر ستم تو با خسته دلان میکنی انواع کرمها
زین پیش غم جمله بتان بردل من بود آزاد شدم با غم تو از همه غمها
تیغ ستمت گونه ز خون دگران یافت بر عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها

صاحب نظران روی نهادند بجای

زانروز که در راه توشد خاک قدمها

بیر ما بگذاشت آخر شیوه زهاد را ساخت فرش میکند سجاده ارشاد را
خورده ام بیش از نماز صبحی بهر خدا ای امام امروز با مطرب گذار او را
چنگک استاد است درس عشق را کومطربی تا زمانی بر سر درس آرد این استاد را
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خمست نیست زادی چون توکل جامی بی زاد را
از دم نی گرم کی گردد دل سخت فقیه گر چه سازد فی المثل نرم آن فسون فولاد را

جامیا خشت از سر خم گیر و گل از لای می

گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

بکشا دری از تیغ جفا سینه ما را وز سینه برون برغم دیرینه ما را
چون ناولک دلدوز تو راحت نرساند هر مرهم راحت که رسد سینه ما را
مائیم ودل صاف چو آئینه چه داری مجروم ز عکس رخت آئینه ما را
تو شاهی و ما عور و گدائیم چه نسبت با اطلس زربفت تو پشمینه ما را
مارا اگر از کینه به پهلو ندهی جای این بس که بدل جای دهی کینه ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد بتخانه کنی مسجد آدینه ما را

جامی چه کنی گنج هنر عرض چو آن شوخ

قدری نهد حاصل گنجینه ما را

بی منت کس راست نشد آن قد و بالا جز کار من العنة لله تعالی

بالای سرم شب نه سپهرست و ستاره
از گریه شد اسرار دلم فاش چو من کیست
از نرگس خون ریز تو یکغمزه بسنده است
ز نهار بخون ریزی ما دست میالا
گفتم بلبت کز تو بود اهل طب را
امکان نعم خنده زنان گفت که لالا
داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی
خوش میگذرانیم بیدار تو حالا

جای ز کساد سخن خویش چه رنجی
کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

عشق جانان نهاد خوان بلا
گر نگوید جواب بوسه بلی
خط بر آئینه رخس زنگی است
که دل و دیده را از وست جلا
با خیالش من از میان رفتم
صارمنی خیا له بدلا
حیرت عشق راه عظم زد
ارشد و نی معاشر العقلا
چاره کار من که داند ساخت
جز خدا عز شأنه و علا

فضل جای بس اینقدر که کند

خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای تو را رخ فتنه و بالا بلا
دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلف از سر تا بیا آویختی
هستی القصه ز سر تا یا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند
یکسر مو مانده از ما تا بلا
تو بلائی وز تو رستن عافیت
عافیت خواهند مردم لا بلا
رو بهر ره آورم پیش آیدم
از خیال قامت صد جا بلا

تا بآت بالا بلا شد نام تو

در دعا جای نجست الا بلا (۱)

ب

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که ز حسن عجب نماید
ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو
زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت
واللیل والضحی است مرا ورد رز و شب

۱ - در نسخ چاپی و خطی سه غزل متوالی فوق در آغاز حرف

یاء و پایان بحرف هاء جای دارد .

کامی ز لب بیخس که عشاق خسته را صد خارخار در جگر افتاده زان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت کاین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست

مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بگوش مه رسد آواز یاربم هر شب زهجر روی تو روزم شبست و این شب را
بدید نیست بغیر از سرشک من کوکب رخت بچارده سال اینجمال و خوبی یافت
کجا رسد بتو ماه فلك بچارده شب سرم چه لایق فترک بستنست این بس
که در رهت شود آزردۀ سم مرکب کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را
بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب به نبض جستن من ای طیب دست میاز
که آن تنی که تو دیدی گذاخت ز آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد

که نیست درخور او جام صاف عیش و طرب

چند ای معلم هر روز تا شب شد فرش دیبا از سبزه صحرا
ارسله معنا یرتع و یلعب تعلیم آداب او را چه حاجت
کو خود ز آغاز آمد مؤدب هر جا خرامد بهر دعایش
خیزد ز جانها فریاد یارب در دور لعلش منع از شرابم
ای خواجه دوراست از لطف مشرب دی ترک عشقش منهدب گرفتم
چون دیدم آن رخ گشتم ز منهدب

جامی از آن لب همچون صراحی

دارد درونی از خون لب لب

شد تیره شبنم ز هجر دریاب ای روی تو اختر جها نتاب
من تاب نیارم از تو تو به من تاب من العیب ما طاب
یکبار پیرس من علی الباب عمریست که بر در توام من
من غاب کما یقال قد غاب خواب اجل از تو غائیم برد
صاحب نظران ندیده در خواب چون چشم تو خوابناک مستی
سر برده فرو بکنج مجزاب زاهد بخیال آن دو ابروی

در وصف رخت ز نظم جامی

از بسکه تراست میچکد آب

میزند مشت برویم که مبین سوی حبیب
گر نهد دست بنیض من مجرور زند
هر کسرا عشق تو آداب خرد برهم زد
روز آدینه بمقصوره در آ تا خواند
بر چون گرگذرد نکهتی از بیر هنت
هر که باصورت شیرین صنمان عشق نیاخت
جامی آن مه بفر بیان ننهده گوش مکن

بیش ازین درسخن انگیز خیالات غریب

ای تراقده خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب
با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نیات
با تو هر کس را هوای دولت همخانگیست
با دهانت در میان دارد دلم سری نهان
گفت با من چون کسی کی در گناه عشق غرق
گفت من چون کز هوای غیر لیلی میکنم

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع

رغم زاهد را تو هم دستی بزنی یایی بکوب

درد مندم عاجزم بیمار و تنها و غریب
هر شفا در حقه غیب است و آن درد دست تست
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شاملست
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
با تو دست آویز من تنهایی و غربت بس است
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش

استجب هذا الدعای یا مستجب

بدا برق بطحاء و الدمع سا کب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان
نگاری که رو بند حوران جنت
دلم سوخت از شوق او گر چه دایم
ایا حادی العیش بالله شمر
زهی عشق مستولی و شوق غالب
درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
غبار دیارش بشکین ذوائب
خیال رخس هست با جان مصاحب
بقطع الفیافی و طی السباب

از آن منزل خوش وزات ربیع دلکش
مکن حسبته لله ار میتوانی
سلام من الله مولی العوارف
علی روضه حل فیها حبیب
ملیحی که جمعست در بزم وصلش
فصیحی که درجست در درج لعلش
کزو نیست یکدم دل خسته غائب
ازین یش صرف زمام نجائب
سلام من الله معطی المواهب
رفیع المعارج سنی المراتب
فنون مقاصد صنوف مآرب
رموز نوادر نکات غرائب

باقبال درد و غمش رست جای

ز میل مرادات و نیل مطالب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و بادو جام
ز موج حادثه کر اوج آسمان بگذشت
سرخ ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند
فلك برشته امیدت ارزند گرهی
بهردیاری که روزی گذشت محمل دوست
حریف سرو قد و یار گلنزار طلب
چو برک عیش بسازی نخست یار طلب
بکشتی می گلگون ره کنار طلب
صفای مشرب رنانات درد خوار طلب
گشاد آن گره از زلف مشکبار طلب
دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جای

مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب مانند وصل حبیب
درد دوری ز آندر از من پرس و بس
گر چه از نزدیک خوبست آن دورخ
کی توان سودای عاشق را علاج
شحنه را گر درد دین بودی زدی
روی خود بنمایمت گفتی ز دور
ما و درو بی نصیبی یانصیب
مجنبت غربت ندانند جز غریب
دور بهتر باشد از چشم رقیب
ترك این ماخولیا کن ای طیب
کردن واعظ بشمشیر خطیب
کاش بودی این سعادت عنقریب

نالۀ جای ز شوق دور نیست

زانکه تو برک گلبی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
خاک آندر زیر سرش بها غنودن دولتست
می کند هر دم دل بیهوشم آن لبها هوس
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
دمبدم چشم تو با مای زند نقشی بر آب
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب
داغ دل را آه های آتشین باشد نشان

منکه در میخانه با دردی کشان همخانه ام خانه ام خواهد شد آخر درسه می مون چپان

گفته جامی بگیرد چور زر خالص رواج

جز با کسیر قبول طبع ناه کامیاب

هر کجاذد خیمه چون ماه شهر آن آفتاب بیدلان اررشته حان ساختند آنرا طناب

بسکه در هر منزلی آید ز چشم سیل اشک خیمه ها دیده مردم نماید خون حباب

تا نشانم گردد راهش هر طرف تابد عنان پیش پیش خیل او یاشم ز ابر دیده آب

اودهد جولان سمندومن در آنم کز چه رو دست او گیرد عنان یایای او بسدر کاب

پیش اریں کو آفتاب آن عارض نازک مسوز ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب

ز آفتاب آن رخ چسان پوشد کسی کز نازکی تاب می نارد که بروی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار

آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

هر صبح کافتاب رخت سر زنده ز جیب گرمن جو صبح چاک ز نم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن گر طلبسان زهد به صهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی ز ره فگند آنجا که حکم عشق چه جای شتاب و شیب

بر مارقم به عشق زد آن دم که ساز کرد اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب

اشک من از عقیق یمن میده نشان من خیمت سعاد علی ایمن العذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را زین بیش خشک لب منشین بر سر ارب

جامی درون خرقة خود یافت دوست را

زان رو کشید یای بدامان و سر بیجیب

بمه من که رسانده من دلشده هر شب ز غم هجر رسانم به فلك ناله یارب

توانت بوسه زدن لب کنم اما هوس آن که بیوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب

سر من گر چه نشاید که به فترک به بندی چه شود گر بگنداری که نهم برسم مرکب

چومرا مذهب و ملت همه شد در سر کارت چه زلم لاف زملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گو گفتن بر سلطان که تواند که در آنحضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بخطای های بیایی نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگر سوز تبی بود که طیب ارتو نباشی نبرد جان کس ازین تب

بشراب ارنقروشم سرو دستار چو جامی

نکنم در صفت رندان پس ازین دعوت مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات
شد چشم عقل خیره چو در مبداء ازل
هر خشتی از کُنشت شود کعبه دگر
هر جا که تافت پرتو انوار عزت
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا
هر کس بکعبه طلبت رو نهاد نخست
جای بیخش جای لب تشنه را بلطف
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

صبا ز چشم من آن خاک بادریغ نداشت
بناز بر همه خوبان که پنج نکته حسن
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد
شدم نشانه عشق بتان و غمزه تو
فدای بوی خوشت بادجان که بیرهننت
مگیر سایه ز من ای که سر بسر لطفی
ز دست جای اگر چند خدمتی ناید
بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

این زمینی است که سرمنزل جانان بودست
این زمینی است که هر شیب و فرازی که دروست
این زمینی است که هر جا خس و خاری بینی
دامن نازکشان رفته بهر جانب ازو
میدهد خاک رهش خاصیت آن آبم
باید افشاند ز هر نوك مره خون جگر
مطرح نور رخ آنمه تابان بودست
جای آمدش آن سرو خرامان بودست
پیش ازین رسته بجایش گل و ریحان بودست
آنکه صد دست تمناش بدامان بودست
که نصیب خضر از چشمه حیوان بودست
هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست

جان جامی بحقیقت ز همیت باد و هواست
گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

باده تا چاشنی از آن لب چون نوش گرفت
همت آنکه فلک غاشیه اش داشت بدوش
لاف بالطف بناگوش تو چون سیم زدست
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن
آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت
زر پی عنبر چرا حلقه شد و گوش گرفت
امشیم باز همان بیخودی دوش گرفت
که چرا قدر ترا تنگ در آغوش گرفت

عشقت از دردسر هوش و خرد بود بتنك
دل من ترك خرد كرد و كم هوش گرفت
جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد
دامن شاه عطا بخش خطابوش گرفت
آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت
دل ماسوخت بسی دود دل ماش گرفت
طوطیانند فرو برده بشکر منقار
یا خط سبز لب لعل شکر باش گرفت
نقش یا بوس و بیم نیست همین بس که چو شد
در رهش سوده تنم نقش کف باش گرفت
نه دلست این بیرم بلکه دلم از غم عشق
شد ز جا قطره از خون دلم جاش گرفت
گفت دامان و صالت بنهم در کف و رفت
اشك من گوشه دامان بتقاضاش گرفت
ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده
رغم آنرا که غم نسیه فرداش گرفت
دل در آن زلف سیه شد بکسل جامی از او
بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

مذهب عشق خود پسندی نیست
جز فقیری و درد مندی نیست
عشق جادو است لیک شیوه او
چشم بخشی است چشم بندی نیست
بببند آنچه میرسد کاینجا
نایسندی چو نایسندی نیست
بگذر از چند و چون که جانانرا
سر چونی و برگ چندی نیست
هیچ یاری به از لوندان نی
هیچ کاری به از لوندی نیست
یافت جامی کمال شعر چه باك
گر سیاهانی و خجندی نیست (۱)

نامه گر جانان رسد منشور اقبال منست
مهر او بر ناه نقش لوح آمال منست
ذره سان عالم هوادار بست آن خورشید را
يك يك ذرات عالم شاهد حال منست
هر زمان فال غمی گیرم ز دل در حیرتم
کاین دلی غلطان بخون یا قرعه فال منست
باد فریاد من افتاده با آن گل رساند
گفت کاین گلبانک مرغ بی پروبال منست
فکر مرهم بهر چاک سینه ام چندای طیب
اینجراحت یادگار شوخ قتال منست
گفتمش مایلده ام سربارها بر یای تو
گفت یکسر کو درینره کونه یا مال منست

شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود

ایت نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

زدل زبانه آتش که در دهان منست
بشرح داغ دل آتشین زبان منست
بسان اره بنه تیغ خویش بر فرم
بجرم آنکه بصد رخنه ز استخوان منست
تو در میان نه جان در میان مراتو
بین چه فرق میان تو و میان منست

(۱) اشاره به کمال الدین اسمعیل اصفهانی و کمال الدین مسعود خجندیست

بدیده غیر ترا راه کی توانم داد
ز بار دل چو کمانم بجز رقیب مباد
چو سبز خط ترا جان خویشانم خوانم
دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند
خیال تو چو شب و روز دیده بان منست
نشان تیر دعائی که از کمان منست
چرا رسیده چنین برب از توجان منست
خوشم که گوش رقیبان کر از فغان منست
خمیده قامت جای چو طوق دید و بگفت
چه عار کز تو نه برگردن سگان منست

هلال عید جستن کار عامست
بیا ساقی که امشب توبه ما
بر افروز آتشی دیگر ز باد
ز روزه رخنه شد ایام عیشم
ز بس بیهوشی و مستی ندانم
کرم کن یکدو جام دیگرم ده
هلال عید خاصان دور جامست
ز می چون روزه فردا حرامست
که دیگ ما ز روزه نیم خامست
خوشا رندی که عیش او مدامست
که ماه روزه در عالم کدماست
که از من تا بستی یکدو گامست

بیخانه چو خاک افتاده جامی

ببوی جرعه جام کرا مست

بگذر از توبه و تقوی که همه بندارست
صف زده درد کشات پیش در میکده اند
رشته سبجه که از گوهر اخلاص تهی است
محتسبرا که نهد یا زحد شرع برون
جز بتجربید منه یا که درین راه دراز
هر چه بر فرق تو بارست اگر مردهی
در بی مطرب و می باش که کار اینکارست
زاهد صومعه را وقت پس دیوارست
مهره اش گرچه هزار ست کم از زارست
مردم آزار چه گوئی که خدا آزارست
سوزنی در قدم همت عیسی خارست
بنه از سر که نه مردی بسرو دستارست

دلوق و سجاده جامی نه بی زرق و ریاست

هر چه دارد همه بهر گرو خسارست

ای صفات تونهان در تق و وحدت ذات
ما گرفتار جهات از تو نشان چون یابیم
از ندای تو در افتاد صدائی بجرم
ما نداریم مشامی که توانیم شنید
مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا
بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم
جلوه گر ذات تو از پرده اسما و صفات
ای سرای پرده اجلال تو بیرون ز جهات
خاست صد نعره لیک ز اهل عرفات
ورنه هر دم وزد از گلشن و صلت نجات
آن یکی ملج اجاج آمدو این عذب فرات
که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هنده روضه من حل به العشق فمات

ای واضح والضحی جبینت واللیل نقاب عنبرینت
طه رقمی ز آستانت یس علمی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت دوزخ شرری ز تفکینت
اسرار وجود را کماهی دیده نظر خدای بینت
بیش توسپهر چون زمین بست عالم همه روی بر زمینت
توصاحب کان کنت کتراً اعیان رسل قراضه چینت
چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

یار خطی که بر عذار نوشت تولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که واضحش رخ تست سورة اللیل برکنار نوشت
بخط سبز وصف خط رخت سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او پر شکر زمشک و گلاب مرهم سینۀ فگار نوشت
بر بیاض رخم مجرر اشک قصه درد انتظار نوشت
بهر احباب بر صحیفه دهر نکته چند یادگار نوشت

قصه شهرت نبود جامی را

کاینهمه نظم آبدار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست خوشا کسیکه درین گفت گوی مجرم ماست
ز بار غم قدما حلقه گشت چون خاتم به فرق سنک ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سروقدان فرش سبزه رادرباغ بساط عیش مگوکان پلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلان را بجز غم تونساخت علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر نمی دانی ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طیب ریش مرا دید و گفت درجگری که زخم عشق کند جاچه جای مرهم ماست

بیزم ما سخت از جام جم مگو جامی

سفال میکده جام و گدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت که یار کار جگر خستگان غمزده ساخت
اگر چه قاعده چرخ کار سازی نیست برغم اختر من برخلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت به تیغ آن شاهد که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

صبر گوش دلا روز هجر فائده چیست طیب شربت تلخ از برای فائده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر حریم صومعه را تاك ووقف میکده ساخت
بجنگجویی چشمت خوشم که می باید حریف مردم بدمست را بهره ساخت

چونقش خط ورخت بست درغزل جامی
بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

چگونه کز فرقت چونم ای دوست جگر بر در دودل پر خونم ای دوست
بزیربای خود کردی سرم پست رسانندی باز برگردونم ای دوست
میان رهروان بودم فسانه زره بردی بیک افسونم ای دست
چنان از لعل میگون تو مستم که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم درحشمت وجاه از سگات ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دائره بیرونم ای دوست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت باز آ که یکی زان همه نشست بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک ای غنچه خندان بگشا بند قبات
مرغی ز گلم گر زیس مرگ بسازند جائی نبرد جز بدر و بام سرایت
سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی چون دسترسم نیست که بوسم کف بایت
هر چند بهر روی قفا می خورم از تو هر جا که روی روی نتابم ز قفایت
هر کس بدعا دفع بلا می کند از خود یارب چه بلائی اتو که جویم بدعایت

زانسان که گل از خاردمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

روی خود را مگوشریک مه است در نکوئی که لا شریک له ست
نارسیده بچارده سالت رویت افزون ز ماه چارده است
ملك هستی تمام طی کردم تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو بر رخم خون بسته ته بته است
کی پذیرد ز شمع مشعل نور هر کراشب ز دوددل سیه است
جانب عاشقان نگه می دار حشمت پادشاه از سیه است

خانقه میکده است جامی را
باده کهنه پیر خانقه است

غزالی چون تو در صحرای چین نیست چه جای چین که در روی زمین نیست
نبینم لاله رخساری درین باغ که داغ عشقت اورا برجین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست چنین رسته ز طرف یاسمین نیست
زلفت از جان تمنای لب تو مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهدا از دلق ملمع چو از عشقت علم بر آستین نیست
دهانت را وجودی خرده بینان تصور کرده اند اما یقین نیست

شدی بر رغم جامی یار اغیار

مکن جانا که شرط یاری این نیست

هر نشان کز خون دل بردام چاک منست پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دمدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام کاین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رهاند از دماغ هجر آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست
شد تم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان کشته عشقم من و این سنگها خاک منست
ترك مرهم گو طبیبان کاین جراحت بردلم یادگار از ناوک بد خوی بی باک منست

گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند

گفت هر صیدی کجا لائق بقترک منست

شب باد رخت درد دل ویران شده ره داشت ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین بیش آن بخت کجاشد که دل خانه سیه داشت
سبل مژه بر بود مرا همچو خس از جای خود را توانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان باحشمت و جاهی که نه سلطان نه سیه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتاده مرا با تو همان قصه که مردم گویند فلان گلخنی اندیشه شه داشت

جامی که به شمشیرستم ریختیش خون

جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب مارا نگه نداشت آئین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاکبایی در ره او صد خدا شناس فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
سهم حوادثش مرصاد ارچه غمزه اش از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت چون در صف سگان تو جارا نگه نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمان چون سرمه خاک آن کف پارانگه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت آئینه خدای نما را نگاه داشت
جای بس ازدعای وصال زهجر سوخت
افسوس ازین دعا که بلارا نگه نداشت

آنکه برگدل گره از جعد سمن بوی تو بست
طعمه بر طوطی طبع مزین از کم سخنی
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست
هیچ شب دیده نپذدم من غمدیده بخواب
خانه صبر من آن روز بر انداخت فلک
نافه کر خون جگر پروردش آهوی چین
رشته جان مرا در شکن موی تو بست
که برو راه سخن لعل سخن گوی تو بست
گر چه تن باز اقامت ز سر گوی تو بست
چون کنم خواب مرا ز گس جادوی تو بست
که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
در دلش خون گره از نکهت گسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را

نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات
من و مستی و ذوق می پرستی
می و نقلست ورد من شب و روز
جهان مرآت حسن شاهد ماست
سلوک راه عشق از خود رها نیست
سعادت خواهی از عادت گذر کن
بیا ساقی که فی التأخیر آفات
چه کار آید مرا کشف و کرامات
نیامزد زهی او را و اوقات
فشاهد وجهه فی کل ذرات
نه قطع منزل و طی مقامات
که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بپهوده لاف عشق جامی

فان العاشقین لهم علامات

بر دوت جا کنند اهل نجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد
هر که دارد وقوف این سر کو
تا تو شوئی زمی لب چوشگر
خط سبز تو زیر سایه زلف
مردم از لعل تو بطالم من
رفع الله قدرهم درجات
ما فقیریم و مستحق زکات
لا یرید الووقوف فی العرفات
آب شد قند و کوزه گشت نبات
خضر حام حوله ظلمات
خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی

اتبع سیات بالحسنات

خطت گرد لب آن مشکین نباتست
بهر کس دارد آن چشم التفاتی
که رسته بر لب آب حیاتست
بحال ما چرا بی التفاتست

براه کعبه وصلت دو چشم
زکات لب بده ای نامسلان
بقتل من براتی دارد از مشک
لبت آمد نکین لعل کز خط
یکی چون دجله و دیگر فراتست
که یک رکن از مسلمانی زکاتست
رخت کز وی نه امکان نجاتست
سپه کرده بی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق

که یکسر شعر جامی طبییات ست

چشمه ز غمزه تیغ و زمزگان خدنگ ساخت
بر من زجورت این همه سختی که میرسد
بی چون پیشهر وصل بردبارگی صبر
عینم مکن به تنگی دل چون غمت فزود
مجموعه ایست هر ورق گل ز وصل تو
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
با عاشقان غمزده بنیاد جنگ ساخت
می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
کش سنگلاخ مرحله هجر لنگ ساخت
استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مرغ چون چرا بهمین بوی و رنگ ساخت
هر چند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشته تسبیح زهد را

خواهد بیزم درد کشان تارچنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست
مده بیاد گرانمایه عمر بی باده
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است
بکف بیاله لعلیست لاله را یعنی
گدای عشق تو گیرد بصدر مصطبه جا
هوای مطرب گلچهره کن که کسوی چنگ
مخور شراب غرور از صفای مسند عیش
مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه

ز لطف گفته جامی همه خراسان را

فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگست
دام ضعیف وزهر سوملامتی چه کنم
مکن بحلقه ما ذکر رشته تسبیح
بعرصه چمن و صحن باغ نکشاید
ز کعبه تاسر کویت هزار فرسنگست
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست
که گوش مجلسیان بر بریشم چنگست
دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
بقدر آینه حسن تو می نماید روی
نه باکسم سر صلح و نه باکسم جنگست
دریغ کاینه ما نهفته در زنگست
میت دورنگی رخسار و اشک جامی را

که در طریق محبت همیشه یکرنگست
دلم پیرانه سر با خرد سالیست
شکار آهوی شیر افکن اوست
خیالش تا به چشم جای کردست
همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینه ماست
برویش هر کجا افتاده خیالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش
خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه
برو حرف غم فرخنده فالیست

نه شعراست اینکجه جامی می سراید

گرفتاران دل را حسب حالست

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت
دل یاره یاره مرا جمع بود
بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را
وزان زلف بادش پراکنده ساخت
ز یک تار مویت که تا یا رسید
جز آن زنده دل را که بازنده ساخت
برازنده نبود قبای بقا
نبودم بیک بوسه شرمنده ات
بخوابم لب دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان

بلی مست را باده بخشنده ساخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
روشنم شد کز چه روفهاد جادر سنگ ساخت
شعله آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
خانه را از آتش آهش جو بام و در بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکرست
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
هر که را دل سوختنی تنها نه اورا سوختنی
خواهمش روزی ز برق آه بامنبر بسوخت
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل
شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت

از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن دو ابرو هر گم خواب آمدست
خوابگاه من چو چشم طاق مجراب آمدست

هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته ام
ره بتوحید مسبب کی برد عقل از رخت
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی
بسکه رفتست از دل گرم بیلا نف خون
خانه مارا بخواه امشب چراغ عاریت

زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست
چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
کان مناع اندر دیار حسن نایاب آمدست
از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
کنز درودیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افشردست جامی دلق تردمان خویش

جای آب از دامن او باده ناب آمدست

مؤثر در وجود الا یکی نیست
ولی جز زیرکات این را ندانند
جمال اوست تابان ورنه بردن
زخم جو فیض و ساغر هم که بی فیض
عطای عشق بسیارست دردا
بارباب عمامه معنی فقر

درین حرف شکر فاضلاشکی نیست
درینا زیر گردون زیرکی نیست
دل از مردان دل هر کودکی نیست
بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست
کران بسیار ما را اندکی نیست
مجو کاین تاج بر هر تارکی نیست

بکوی نیستی جامی فرو رو

که سالک را ازین به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت
صبحدم باد از آن شمائل خوب
لطف آن قد ز سرو می رسید
پیش گل گاه از آن لطافت تن
سوی من بود اشارت غمزه
نک ریش دلفگار ان بود

با رفیقان حدیث من میگفت
نکته چند در چمن میگفت
وصف آن روی با سمن میگفت
گاه از آن بوی پیرهن میگفت
گر چه با دیگران سخن میگفت
هر چه آن شوخ غمزه زن میگفت

بهر مرغانت صبح جامی نیز

حال شبهای خوشتن میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهننت
آه اگر نازنین تلت بینم
برک گل گر چه نازکست و لطیف
میوه های بهشت اگر چه خوشست
ای خوش آندم که گوش میکردم
هر گز از گوش من نخواهد رفت

گوئی از جان سرشته شد بدنت
من که مردم ز بوی پیرهننت
در لطافت نمیرسد به تلت
از همه به گرفته ام ذقت
نکته از لب شکر شکنت
ذوق آواز و لذت سختت

داد جامی به تلخ کامی جان

هیچ کابی ندیده از دهن

شاهدستان که چشمش ز گس و رویش گل است سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است
مجمهر فیروزه دان هر غنچه را کز گل در آن آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است
کوه و صحرا بسکه می خوردند از جام سجاب لاله‌ها بر رویشان زان می فتاده گل گل است
طره شمشاد کش بسته گره دست صبا آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکل است
تا کند بلبل بزم گل مکرر قول خویش از صراحی نیست آن قلقل که تکرار قل است

از سماع شعر جامی بسکه در وجدند و حال

در چو افتاده از آواز مرغان غفل است

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست وین ناوکی که خست دلم راز شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا آن مرغ آشیان و فنا پایست کیست
راحت شعر ز دوست دلا زخم تیغ را تو تیغ را مبین بنگرکان زدست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید کاین خانه خراب مقام نشست کیست
عمری سرم فتاده در آن کوی و کس نگفت کاین سر چو خاک گشته درین راه بست کیست
آتشکده است سینه چگوم که دل درو از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست است جامی از می عشق بتان ولی

کس بی نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور دولتم که ز عشقت میسرست طغرایش آن خطاست که بر درو ساغرست
بامن ز سعد و نجس مزن دم که خط جام حرز امانم از خطر چرخ و اخترست
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر پیری که رشحه قدحش رشک کوثرست
گفت ای بسر درین بود نقد زندگی دردست آن حریف که مرگش برادرست
برخیزو باده خور که ترا خوابگاه عیش بیرون ز مهد نه بدر و چار مادرست
ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره نبرد آنرا که نشأه می لعل تو در سرست
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی زهد مزا اساس چو سد سکندرست
در ظل آن گریز که عنقای همتش بر بازوی جناح فلك سایه گسترست

جامی مشو فریفته کاین چرخ کوثرست

چون حلقه از نشین اقبال بر درست

تو حور جنتی اما ز چشم فنانست زبسکه خاست بلاذر خواست رضوانت
سحر بیاغ گذشتی گشاد غنچه دهان که بوسه بر باید ز لعل خندان

چو دست طوق تو سازم زضعف نشناسند که هست بازوی من یاره گریبان
شد آفریده لب زان زلال آبجیات که بر لب آمده است از چه زخندان
ز شاخ وصل تو چون برخورم که گرد مژه ز نیزهای بلا خار بست بسنات
مکش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز که دست شعله آه منست دامت

حدیث عشق و غم دردجامی اینها چیست

اگر نه دفتر احوال ماست دیوانت

جان تن فرسوده را باغم هجران گذاشت طاقت صحبت نداشت خانه بهمان گذاشت (۱)
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنک بود دل بعدم رونهاد جای به پیکان گذاشت
کعبه روی را کشید جذبه خاک دوت راحله و زادرا زیر مقبلان گذاشت
گریه چرا غم بکشت گرمی دل همچنان آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترك دل آشوب من گر خردو صبر باک برد بغارت چه باک شکر که ایوان گذاشت
طرف کله بر شکست رخس جفاندراند هر قدمی صد چومن واله وحیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد زخوبان شهر

راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

باز بر شکل دگر می بینمت ز آنچه بودی بخوبتر می بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پردگی چوی گل اکنون برده درمی بینمت
چز کمر چیزی نبینم در میان زان میان کاندرا کمر می بینمت
رقتی از پیش نظر عمری و من همچنان پیش نظر می بینمت
تیر آهی گرسند سویت چه باک سینه پاکان سیر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز

از دو عالم بی خبر می بینمت

چنین رخی که توداری حکایت گل چیست فغان من چوشنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر ندانم این همه آشفتنگی سنبلی چیست
بهر شکسته دلی می کنی بلطف نگاه بیخت ما چو رسید اینهمه تفاعل چیست
بلای هجر گذاشت از حد و نمیدانم که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست
بهای بوسه ترا میدهم نقد وجود درین معامله لعل ترا تعلق چیست
ز روی و زلف تودانست عقل خرده شناس که سر دور چه و معنی تسلل چیست

شنیده‌ام که بخونریز جامی آمده

بیاو تیغ بکش موجب تأمل چیست

بر سر کوفی که روزی سروناز من گذشت در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم دی چومست ناز ازیش نماز من گذشت
سوختن شمع از آتش اندازه سرتایای دوش جون بمسجد قصه سوز گداز من گذشت
بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی ناز آن بدخوی بامن از نیاز من گذشت
شاه‌غزنین جان همیداد از غم و میگفت نیست عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

جاهیا مرد حقیقت بین به معنی برد راه

هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

یار نازک دل که بیموجب زمن آزار داشت عمری از تیغ تغافل خاطر مافگار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت و آزار ازو با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کار و عاشقان را دل بدست چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیده بخت من از نا دیدن او تیره ماند روشن آن چشمی که بینائی از آن رخسار داشت
آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو و میگردم ز غیرت گزچه رو با وجود چشم من برخاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل

که گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار و از همه مقصود من یکبست صد باره گر کنند به تیغم سخن یکبست
خواهیم بهر هر قدمش تحفه دگر لیکن مقصیریم که جان در بدن یکبست
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان ظاهر نمیشود که درین بیرهن یکبست
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان آری ز صد خلیل همین بت شکن یکبست
خوش مجمعی است انجمن دلبران ولی ماهی کزوست رونق این انجمن یکبست
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ باقوت و سنگ در نظر کوهکن یکبست
جامی درین چمن دهن از گفت و گو بیند

کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکبست

مرا عشق عزیز خوار کرد دست چگویم عشق ازین بسیار کرد دست
ناید از دلی بی عشق کاری مرا این نکته در دل کار کرد دست
بروز وصل بس آسان بود عشق شب هجرش چنین دشوار کرد دست
نمی‌چند رقیب از این سرکو ره عشاق را دیوار کرد دست

در آغوش خودت در خواب دیدم فلک بخت مرا بیدار کردست
عیادت میکنی بیمار خود را مرا این آرزو بیمار کردست
گدای تست جامی لیکن از تو
همین در یوزه دیدار کردست

ای ترک شوخ اینهمه ناز و عتاب چیست با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا به میکده ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آیم ز عشق تو این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بتو ز ضعف قوت چنیدم نماند در حیرتم که دردم این اضطراب چیست
جامی چه لاف میزنی از باکدامنی
بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست جلوه سرو و سمنم آرزوست
نگهت گلرا چه کنم ای نسیم بوئی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمدم بهار ساقی توبه شکم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن زدور دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد بی تو اگر زیستنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو ناسزا کردهنت یک سخنم آرزوست

بیش مگو جامی از آن لب سخن
کاین سخنان زان دهنم آرزوست

تویی که درد غمت یار ناگزر منست جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست
ز خون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش چونست از تو نهان آنچه در ضمیر منست
کشم به پیش تو جان یک چو توشاهی را چه التفات بدین تحفه حقیر منست
چو عود بسکه خورم گوشمال غم همه شب سرود بزم فلک ناله و نقیر منست
بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلوی چنان خوشم که مگر بستر جریب منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست وز نم نیم شبی راه نه کرد و نه گلست

تخته خاك ز بس گل که دمیدست ز گل
ابر گو سایه مینداز که کرد لب جوی
سته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش
بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله
محتسب گر نزند بر خم می سنگ ستم
هر جفائی که کند در حق مستان بهلست

بوستان دلکش و می بیفش و یاران سرخوش

جای از زهد خود امروز عجب منفعلست

مرا کار از غم عشق تو زارست
اگر از سینه یرسی دردناکست
تو گشتی از قرار خویش لیکن
بعذر عشق و امان را خطی بس
میر گرد از رخ زرد من ای اشک
درون صد خار خار از محنت هجر
دلم رفتست و جان نزدیک کارست
وگر از دیده گویم اشکبارست
مرا آن بقراری بر قرارست
که عنرا را ز خوبی بر عذارست
کز آن چابک سوارم یادگارست
کرا پروای گلگشت بهارست

بدرد درد غم خوش باش جای

که صاف عیش مارا ناگوارست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را
گر ینب بر کشی چو صراحی ز گوش هوش
گر پیر ما نه دوش نهان جرعه زده است
ای خواجه چند نقل کرامات شبخ بهر
اول همه تو بودی و آخر همه توئی

جای اگر نه زینم تو دارد بتازگی

این خون ناز در فقه برین آستانه چیست

چویار دور چه سود از بهار نزدیک است
دیارم آن سر کویست و یار آن سر کو
خدای راز سرم سایه دور دارای هجر
نماند صبر ولی موعده وصال رسید
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم
بکار شاهد و می شغل جو دلا و مترس
جدا ز صحبت او گل بخار نزدیکست
خوشا کسیکه به یار و دیار نزدیکست
که روزم از تو بشهای تار نزدیکست
شکست کشتیم اما کنار نزدیکست
باین خیال تسلی که یار نزدیکست
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری

بگوش شاه دُر شاهوار نزدیکست

دوش بریاد تو چشم دمبدم خون میگریست	سوز من میدیدشمع و از من افزون میگریست
گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود	غالباً از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر	یا که بردرد دل من چشم گردون میگریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار	روزگار سنگدل بر حال مچنون میگریست
و آن روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود	بلنکه برفر هادمسکین کوه و هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش

سبیل اشک از خانه میردش برون چون میگریست

عاشق تو شهید تیغ بلاست	سرکوی تو روضه الشهداست
جان یا کان نثار مقدم تست	در رهت جان باک خاک بهاست
هست از نیست گفتگوی مجال	آن زمان نیست لیک نیست بهاست
بیانست که سر غیب آمد	نیست دانا کسی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست	ذره بی آفتاب نا پیداست
عاشق تو بکس نکیرد انس	در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت

وحی نازل ز عالم بالاست

کس شیوه آن دلبر چالاک ندانست	خونخواری آن کافر بی باک ندانست
زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید	چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش	افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر دردوغمی کامد ازین چرخ جفاکیش	منزل بجز این سینه غمناک ندانست
افتاده سرم در ره خونخواره سواری	کز سرکشیش لائق فترک ندانست
چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من	گر قدر مرا پست تر از خاک ندانست

جامی که خونریزی آن شوخ دعائی

جز سلمک الله و ابقاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تندخو رفتست	خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بگردش ارچه رسیدن نمیتوان باری	کشم بدیده غبار رهی که او رفتست
بکشت باغ مخوان باغبان مرا زین پس	که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
نداد کس خبر از عمر رفته خویشم	اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست

بروز حشر مگر سر بر آورد جامی

چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوایی ترا دانه در دست قوت حوصله موررا قوت این دانه نیست
گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع روی وفا تاقت عادت پروانه نیست
خرقه پشیمن بپیر می طلبی سیم و زر کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه جز لب معشوق مست یالب بیماه نیست
عرصه رندان مکن موقع این شیخ شهر صحبت صاحبان مجلس افسانه نیست

چند بدبو انگی طعنه جامی زدن

از غم توای بری کیست که دیوانه نیست

مه شمع شب افروز رخت نور تجلیست او را بجمال تو کجا زهره دعوی است
منما بکس آن روی و در آئینه نظر کن ز آن رو که تماشای رخت هم بتواولی است
رضوان بهوای قدر عنای تو ای سرو جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است
هر جا نفسی میگردد ز آن لب شیرین آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
گفتی پس عمریت تسلی دهم از وصل عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون بوی خوشش آمیخته با نکبت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جامی

به زان حیل و زرق که در خرقة تقوی است

- عبد شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست
- کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود چون مرا بیش تو یارای مبارکباد نیست
- چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
- ای فلک اندوه شیرین بردل خسرو منه کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
- گرم می بینم بهر خود دل آن مه ولی مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
- گر رسد صد زخم از او بر جان دلا افغان مکن زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

بر سر راهش قنادم دی که داد من بده

گفت جامی خیز کاندردین خوبان داد نیست

باز در بزم خوشت نعره نوشا نوشست عقل حیران و خرد واله و جان مدهوشست

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند
هر کرا غاشیه بندگیت بر دوشست
بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
چون مرا شاهد مقصوده در آغوشست
میگذشتی و بخود زمزمه می کردی
عدها شد که مرا لذت آن در گوشست
اشک گرم از تاف خون دلم آمد در چشم
بسکه از آتش سوزان دلمن در جوشست
نرسد تشنه لبان را ز تو جز نیش جفا
گر چه جام لب لعل تو لبالب نوشست

قصه عشق تو جامی ز کسان چون پوشد

چهره گویاست اگر چند زبان خاموشست

بیش از آن روزیکه گردون خاک آدم میسرشت
عشق در آب و کلمه تخم تمنای تو کشت
بای تا سر جمله لطفی گوئی استاد ازل
طینت پاک نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت
روی بنما تا بطلاق ابرویت آرند روی
طاعت اندیشان زمسجدت پرستان از کشت
هیچ باور نامدت هر چند چشم خونفشان
بر در و دیوار گویت شرح شوق ما نوشت
گر نگشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ
بهر گور کشتگان خاک من سازند خشت
خیزو خونم ریزو فرش لعل گستر زیر پای
چون بساط عمرم آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسبه خلقی بسته دل لیکن بنقد

هر کجا دیدار تست انجاست جامی را بهشت

وادی عشق که خود تشنه درو نایابست
ریکش از خون دل تشنه لبان سیرابست
خواب مرگست در آن خفته و بیدار دلی
شده در سایه هر خار بنش در خوابست
سر بنه یا سر خود گیر که این وادی را
قوت زاغان همه از مغز اولوالابست
خارها خم شد و بر شاخ مغیلان هر سو
جذب جانرا ز تن خسته دلان قلابست
جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن
تخم جمعیت دل تفرقه اسبابست
صوت ابواب فتوحست صدای دف و چنگ
کو مغنی که دلم طالب فتح البابست
در فرو بند ز بیگانه که از دور سماع
دور به هر که نه از دائره اصحابست

منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق

که مگس وار فرو رفته درین جلابست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سر بیست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید
سردسایه حیات امید لقائی تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
شددر رهت غبار و هنوزش هوای تست
پک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
باری دگر بچند که جان هم برای تست

دل چون توام از تو بریدن که در ازل آب و گلم سرشته بهمر وفای تست
جای گرآن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

دل ز هجر خراسان از آن هراسان است که بحر فقر و محیط فنا خراسان است
نخست گوهر از آن یاد شاه بسطامیست که قطب زنده دلان و خدا شناسان است
بکش لباس رعوت که شیخ خرقانی ستاده خرقه بکف بهر بی لباسان است
بگو سیاس مهین عارفی که در مهینه است که عشق در پی آزار ناسیاسان است
بگوش جان بشنو نکته های پیر هرات که مشکلات طریق از بیانش آسان است
چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام نهاده باده بدست شکسته کاسان است

گدائی در شات یشه کرده جامی
بجز تو کیست گدائی که پادشاهان است

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبر است خوش بیاب چشم من بنشین که روشن منظر است
بر رخ زردم بین خطهای خونین از سرشك کاین ورق در حسب حال درد مندان دفتر است
هر شبی چندان ز درد هجر بگذازم که روز درگان افتند مردم کاین منم یا دیگر است
بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من هر گل آتش باره و هر لاله سوزان اخگر است
دوستانان سوخت جانم تا بکی دارم نهان دوزخی درد دل که این عشق بهشتی بیکر است
نیستم سودای جنت کز سگان کوی تو شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثر است

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیده جامی ز رشك آن پراز خون ساغر است

نهفته سیم بزیر قبا که این بدن است گرفته برگ سمن را ببر که بیرهنست
اگر کنند به گل نازنین تنش نسبت رود بتاب تعالی الله اینچه لطف تنست
کله شکسته کمر بسته برگذشت از من گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست
چو در نظاره آن روی میتوان مردن مرا هزار شکایت زجان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز که شرم دار نه آخر ازین لب و دهنست
بین ز بیرهن اندام نازکش که مگر در آب گشته عیان عکس لاله و سمنست

اگر بکوی تو جامی کند فغان ای سرو

مگیر خرده که او عندلیب این چمنست

از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست وز ورد صبح نهره مستانه خوشترست
بک دانه نقل از کف رندان دردنوش دردست ما ز سبجه صد دانه خوشترست

تا کی میان انجمن افشای سر عشق
بیمان زهد اگر شکند محتسب به می
دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش
بیگانه وار آیم ازین بس بکوی تو

جای غمت به سینۀ صد چاک خود نهد
یعنی مقام گنج بویرا نه خوشترست

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتست
بیمار تو شد دل ز لب چاشینی بغش
در دیده دگر خواب خیالست که بینم
هر سجده که در عمر خود آوردهم سهوست
کو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب
هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت

جای که همه جام می ناب گرفتی

تادیده لب ترک می ناب گرفتست

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست
آنرا که دید شکل خورش بامداد عید
صد جان فدای قد تو کز جو بیار حسن
در دیده خاکبای تو گر زانکه هست حیف
شب داستان هجر فروریخت اشک من
تا بر فروختست رخ آن شمع دلفروز

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش

کز غم چو لاله بردلم این داغها چراست

غمت روز مرا رسم شب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشم
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
ستادن نیست اشکم را چه گویم
دل دور از رخت تا صبحدم دوش
فروشوی ای معلم لوح بیداد

دل را تاب و جانم را تب آموخت
که این گوهر فشانی زان لب آموخت
خوش آن راهرو کاین مذهب آموخت
که این سیر از کدامین کوب آموخت
بماه و زهره آه و یارب آموخت
که یار این حرف بیش از مکتب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبنت این مشرب آموخت

در صورت تو سر جمالی که مجمل است
هر کز حدیث زلف تو کوتاه نمیشود
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است
کحل بصر ز خاک دزت بیدلی کشد
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم
در خط و خال و عارض و زلفت مفصلست
این گفت و گوی تا بقیامت مسلسلست
مرآت آفتاب چه محتاج صیقلست
کش چشم و دل به کحل بصیرت مکحلست
و ز شاه راه عشق تو این گام اولست
کافسانه تطاول هجران مطولست

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق

مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست
برده برداشتی از راز من ای چرخ فلک
حرص ز کس نگر ای غنچه که با آن زروسیم
از نسیم و گل و مل دین و دلم رفت بیاد
شکر فیض تو چمن چون کندای ابر بهار
دل ز مهرگان تو ریش است و تن از غمزه فگار
یا درونی که نه از زخم غم آزرده تست
آه ازین بوالعجبیها که پس برده تست
روز و شب چشم طمع دوخته بر خرده تست
آخر ای باد صبا این همه آورده تست
که اگر خار و گر گل همه پرورده تست
هر کرا مینگرم تیر جفا خورده تست
گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته

جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
برقی از شعشعه طلعت رخشان تو جست
خوش بر آن رخش که عشقت فلک سرکش را
می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند
ذوق مستان صبحی زده بزم تو دید
طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو

جامی اهلیت اندیشه عشق تو نداشت

همتش رخت درین هوج خطرناک انداخت

ساقی بیار باده ده اکنون که فرصتست
چشمم بروی شاهد و گوشم بیانک چنگ
جان مرا ز مرهم راحت نشان میرس
مطرب بز ن ترانه که فرصت غنیمتست
ای بند گو برو که نه جای نصیحت است
کز عاشقی نصیبه او داغ محنت است

بیکان آبدار که آید ز دست دوست بر عاشقان سوخته باران رحمت است
ز اندم که سر فکند بر آن آستان مرا بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
هر سقله بی بگنج قناعت کجا برد این تقد درخزانه ارباب همت است
ز اینای دهر وقت کسی خوش نمی شود خوشوقت آنکه معتكف کنج عزلت است

جای بچست وجو نتوان وصل دوست یافت

موقوف وقت باش که این کار دولت است

برد دل شوخی زمن اما نخواهم گفت کیست کر برند از تن سرم قطعاً نخواهم گفت کیست
آنکه مارا در جدائی سوخت سر تا یا چو شمع کر مرا سوزند سر تا یا نخواهم گفت کیست
گر چه در باشد کنار از اشک و این هر جا رسید گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم کاین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست
دمبدم پیش رقیبان کیست گوئی در دلت ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند آنکه دارد در دل و جان جانخواهم گفت کیست
سروبالایان بسی می بینم اما آنکه نیست کس بحسن و لطف از و بالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل

باز ندارد که من اینرا نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترک شهبسوار من کجاست چشم هر کس بر رخ یارست یار من کجاست
عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست
تا برند از جلوه خوبان خجالت نیکوان نیم جولانی ز سر و کله داز من کجاست
چند کردم بیقرار و صبر هر سو اینچنین آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
داد کردم را غمش بر باد آن بدخو نگفت آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی بیدلی کنز گریه بنشانند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن در وه چه باشد گر گهی

باز یرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست شبنم ز روی تو چون روز عید فیروزست
به تیغ غمزه اگر چاک میکنی جگر من چه غم چون اوک مژگان تو جگر دوزست
شد از جمال تو فیروز روز من و آن روز که خواستم شب و روز از خدای امروزست
شبنم ز شعله شمع و چراغ مستغنی است چنین که شعله از آه من شب افروزست
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

تو مرد عاقبتی جامی از بتان بگسل

که عشق شیوه رندان عاقبت سوزست

چرخ را جام نگون دان گرمی عشرت تهیست
مرد جاهل چاه گیتی را لقب دولت نهاد
باده از جام نگون جستن نشان ابله‌یست
از بقا گردون قبائی بر قد یک تن ندوخت
همچنان کما ما بیند طفل و گوید فر بهیست
خلعتی بس فاخر آمد عمرو عیشش کو تهیست
نیست شاخ میوه دار این ز سنگ ناکسان
خوش تهیدستی که او آزرده چون سرو سهیست
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کین
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابله‌یست
خوش بر آفاطم وصل ای باغبان همچون نهال
گر ترا زین باغ بر آسب امید بهیست

هر که چون جامی درین ره شد زیاد من تهی

گر بصورت مبتدی باشد به منی منت تهیست

در بر همین دلت گرسخت ترا ز سنگ نیست
از خروش دلخراش ما طلب کن سر عشق
هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
زانکه این سردر صدای عود و صوت چنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بیاغ
جام گلرنک و حریف عندلیب آهنک نیست
بی سری سرگشته با خاک و خون آغشته
در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرها
گر ترا از نام ما وز نامه ما تنگ نیست

بی لبش یک دم تهی میسند جامی جام را

از سرشک لعل بر کن گرمی گارنگ نیست

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رو
جان فدایش هر کجا منزل گرفت
رفتن و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون حمل براند
جان برید از تن بی حمل گرفت
تا دلش ناپد بدرد از حال ما
خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سبیل سرشک
یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم و خوش آن قتیل
کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از بی رفتنش

چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بی وفا عهد یاری شکست
نه زین شهر بار سفر بست و رفت
خدا یار او باد هر جا که هست
که از کوی مهر و وفارخت بست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه
که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مده غمزه تعلیم چشمان شوخ
مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لب سبزه خط دمید خضر بر لب آب حیوان نشست
میفشان سرشک ای مژه ده بدم که شد خانه من ازین سبیل بست
مبین لعل میگونش ای یار سا

که جامی از آن جام شد می پرست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست که کوه های بلا ریگ آن بیابانست
حدیث چتر مرصع بوبر قافله گوی که سایه بان ز ره ماندگان مغیلاست
فرازو شیب ره از ره روان گرم میرس که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
ز ناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل چه چاکها که ازین حسرتش بدامانست
بیند دیده گرت نیست قوت مجنون که برق منزل لیلی قوی درخشانست
چه سود قافله مصر حسن یوسف را متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند

زبان او چو درای از برای افغانست

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت به که باشد روزنی برجای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پاکشان روزی برون آ تا شود چون بهشت ای حور و ش خاک درت غنبر سرشت
رشته عمرست ایوان و صالت را کند وه که چرخ تیزگرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان را ز دل سر برزند نور یقین گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چشم از نم کور شد تا در تو تخم مهر رست خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عشق چون نوشتم نامه را ناچار رو باید نوشت

نامه شوق است از جامی بجانان این غزل

نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

آن کیست سواره که بالای دل و دین است صد خانه بر انداخته در خانه زین است
ماه بست درخشنده چو بر بشت سمن دست سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
آشوب جهانست اگر اسب سوارست آسایش جانست اگر برم نشین است
در آتش و آیم ز دل و دیده چو دیدم کافر و فتنه رخسار و عرق کرده جبین است
بر نافت ز من رو گره افکند در ابرو اینک سرو شمشیر اگر بر سر کین است
گر قصه خود عرضه رایش توان کرد صد شکر خدا کوهه دان همه و بین است

گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست

از بسته شکر ریخت که آری سخن این است

گر چه خلقی ز تو در دام بلا افتادست	هیچکس را افتاد آنچه مرا افتادست
دام از جا تنم ازبای افتادست ببین	که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی	شعله آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم	بال و پرسوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تو بردگران آمدومن مرده ز رشک	ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی	کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفته جامی محنت زده بی ماچونست

چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هر گز ندیدست	جز آئین جفا هر گز ندیدست
کنند نا دیده آن بدخو چنانم	که پنداری مرا هر گز ندیدست
جدا زان مه چنانم دان که تن را	کسی بی جان بقا هر گز ندیدست
دل زان چشم جادو شیوه ها دید	کز آهوی خطا هر گز ندیدست
خراش دل چگویم کان گل اندام	ز خار آزار یا هر گز ندیدست
ناید جز کسی را دجله در چشم	که آب چشم ما هر گز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی

خلاصی زین بلا هر گز ندیدست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست	گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری	قاصد جانان مگو گو قاصد جان منست
برده از راز دام چون غنچه بر خواهد گرفت	چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
میشوم خاک رخت ای باد گرد من بیر	هر کجا جولانگه سرو خرمان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز	در لبش مانده نشان زخم دندان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز	بسکه بر اوج فلک فریاد واقفان منست

از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب

کامشب آن خونخواره بدمست مپمان منست

دور از رخ تو چنانم ای دوست	کز هستی خود بچانم ای دوست
صبر از همه نیکوات توانم	لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل بیشتر	غم نامه هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده	از کار قند زبانه ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست	دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاد بر در

یعنی سگ آستانم ای دوست

از آن درج گوهر تکلم خوشست وزان غنچه تر تبسم خوشست
چو مورم مکن پایمال جفا که بر زبردستان ترحم خوشست
چه میجویی از من نشان رقیب نشان رقیب از جهان گم خوشست
نخواهم جدا از سگان درت جهانرا که دنیا ب مردم خوشست
منه گو فلک بالش زرکشم سر من بخت سر خم خوشست
بدرد و غم از عشق خوش میزیم چو اسباب باشد تنعم خوشست

مکن با رخس جامی از ناله بس

که برگل ز بلبل تر نم خوشست

این چه رخساروچه خطوچه لبست وین چه چشم خوش و خال عجبت
زیر لب نقطه بود رسم چرا نقطه خال تو بالای لبست
طلب حسن عنایت ز رخت بنده را غایت حسن طلبت
نخل بالای تو شیرین نخلیست که ز نوشین لب آنرا رطبت
بی تو تنها نه شب ماست سیاه روز ماییت که سیه تر ز شبست
ناید از بی ادبان شیوه عشق مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در نه کنوت شد جامی

عمرها شد که همیش لبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست ز شادی جهانم دل گرفتست
میرس از من شمار عقد آن زلف که عقل این عقده رامشگل گرفتست
تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند کزین دریا ره ساحل گرفتست
مبند ای ساربان محمل که امروز سرشکم راه بر محفل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیت که صیادش بی بسمل گرفتست
بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعه نا خورده جامی

چه خود را مست ولای عقل گرفتست

آتش اندر خرمن ماز درخت وین روشن است خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمن است
آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم من است
تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی چشم من که بر کنار بام و گه بر روزن است

گرچه می پوشد زما لطف ننت را پیرهن کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن است
شب نهانی رخ بیایت سوده ام اینک نشان قطرهای خون ز اشک من ترا بر دامن است
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است

بی رخت گفتم نکو پر می کنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن است

مرا که خال لب تخم مزرع املست خیال خط تو ختم صحیفه عملست
اگر نه رقه قتل من آرد از تو رسول رسول قاصد جان رقه نامه اجلست
زکات آن لب میگون بهی پرستان ده قبول خیر مجالست اگر نه در مجالست
می شبانه خمار سحر نمی ارزد خوش آن حریف که هست صبحی از لست
بغیر نی که تهی شد ز خود نمی بینم دریت ز ما نه حریفی که خالی از خلست (۱)
حریف باده گسارو ندیم نکته گسزار صراحی می ناب و سفینه غزلست (۱)

بوصف آن گل عارض مدام جامی را

چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بقلست

باز چشمم در فشان از لعل گوهر بار کیست اشک من ز بنگونه کلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر بر لب بام آشیی کاین ناله های زار کیست
چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب تا خود این دوات نصیب دیده بیدار کیست
من نمی گویم تو کردی چاکها در جان من هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جان بخون آغشته شد آخر بیرس کاین همه از سینه ریش و دل افکار کیست
گشته ام بیمار چون چشمه چه باشد گر گهی گوشه چشم افکنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدارا زین غزل

ترسم آن مه نشود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست کار ما راست شود چو نتو کنی بالا راست
مانتاییم ز روی تو نظر گرچه گرفت از مژه چشم تو صد تیر بالا بر ما راست
خلعت لطف بقدر تو برینند ای سرو ناید این جامه بقدر دگری قطعاً راست
راستم با تو علی رغم همه گنج نظران گر چه فرقی نبود پیش از تو کج تا راست
می نیارد بزبات خامه بجز وصف قدرت راستان را بزبان کمی گذرد الا راست
دیده راست سزد جای خرام چو توئی رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

(۱) مصراع حافظ تعیین شده است

خواست جامی که رسد بردل او ناوک تو
لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

ابروی خوشت که ماه عیدست انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقان را صبحی به بارگی دیدست
هر سال یکبست عید روزه ما را همه روزه از تو عیدست
شد عید من از رخت خجسته زین عید خجسته تر که دیدست
گفتی ز غمت بجان رسانم عیدی ز تو ام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف بر قامت دلگشت بریدست

بی وعده وصل مزده عید
بر جامی خسته دل وعیدست

درویش را سراسر کوی فنا بست ترك متاع خانه متاع سرا بست
گوهرگرم زفرش منقش بمباش رنگ پهلو منقش از اثر بوریا بست
گر روی زردمانند از جام عیش سرخ زخم کبود سیلی غم بر قفا بست
گر حاجب حرم نزنند نعره درآی از اشتران قافله بانگ درا بست
نتوان نشستن از تک ویو در طریق عشق آنرا که باد پا نهد دست پا بست
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت ما را قبول اهل نظر کیمیا بست

جامی بملک و مال چو هر سقله دل میند
کنج فراغ و گنج قناعت ترا بست

دل چوت داستان غم فرو ریخت سرشک از دیده بر نم فروریخت
صبا آن زلف پر خم را برافشاند دل صد بیدل از هر خم فروریخت
ملائک را چه سود از حسن طاعت چو فیض عشق بر آدم فروریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد که بر جان و دلم مجرم فروریخت
دل چاکم کز و بیگانگان افتاد چوریشی دان کزان مرهم فروریخت
ز دردم هر که دم زد شرح آن را سرشک لعل من در دم فروریخت

اساس عشق محکم باد جامی

اگر بنیاد زهد از هم فروریخت

من یس زانوی غم تیار همزانوی کیست خاطر من سوی اوتا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آئینه زانوی خویش تاکنون آن ماه چون آئینه همزانوی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز گرنه بر مشکین غزال من گذشت اپنی وی کیست

سوی مجراهم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان
گر نه شب در خواب آن سروروان رادیده ام
ای که فارغ گوئیم زان سنگدل باری بین

نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست
کاشمیم با خویشان تاروزگفت و گوی کیست
شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کت
تا بدانند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست
تم اینجا ولی جان من آنجاست
من ار دورم بحمدالله که باری
دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا برطرف بامش
خوشم کاواز افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مچوئید
که شوخ نامسلمان من آنجاست
به تیغ آن مه دلم را میکند چاک
بپا نه آنکه بیکان من آنجاست
چه حاجت ماد تابان در دیاری
که خورشید درخشان من آنجاست

مخوات جامی جز آنجا گفته خویش

که محبوب سخن دان من آنجاست

یا قوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان
از شعر سیاه سایه بانست
بستی بلباس کج کلاهان
بر موی کمر که این میانست
در هر آنی توئی به شانی
ما اعظم شأنک این چه شانست
هر چند بهر زبان به مشقت
هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی

مهر خمیش بر زبانست

ای درت کعبه ارباب نجات
قلبتی وجهک فی کل صلوات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف
حاجیات را چه وقوف از عرفات
رفته آوازه فند توبه مصر
کوزه خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود
انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دهانت
آید از چشمه میم آب حیات
میکشی هر طرف آن حلقه زلف
بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت

فهو من کتم العشق فمات

یار رفت از چشم لیکن روز شب در خاطرست
گر بصورت غائب است اما بمعنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نفهمد غیر دوست
پیش اهل باطن اینمنی که گفتم ظاهرست

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست
خاطر من خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق بیش عاشق هر چه جز عشقست بار خاطرست
عاشق درویش نادانست ذوق صبر و شکر بر جفا های تو صابر بر بلا ها شاکرست
آن دهان را سرغیب الغیب دان کر شرح آن هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رخ را با فسون سخن تسخیر کرد

زانسب گویند جامی نیست شاعر ساحرست

گذر فتاد به سروقت کشتگان غمت هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فگند سرو قدت بر من از کرم سایه مباد از سر من دور سایه کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمیدمت
نیاید از تو ستم و رستم کنی بمثل ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان شکست شوکت شاهان زحشمت حشمت
حریم سدره شده است آشیان مرغ دلم هنوز رشک برد بر کوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی

مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست و ز گلشن وصال تو نماند گلی بدست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود از شوق دانه تو درین دامگه نشست
هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست گر شیخ پارساست و گر رند می پرست
ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست
وارست می پرست بیک جرعه می ز خود بیچاره خود پرست که هرگز خود پرست
ما ز آستان میبکده گشتیم سر بلند یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جای بیای خم چو سبو سربته که چرخ

خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت خوشوقت آنکه پیش هر ساعتی جمالت
این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران من کیستم که باشم شایسته وصال
تیغم بفرق راندی و ز فرقتم رهاندی جان باد دستمزدت تن باد پایمالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم هر گز نخوردم آبی از چشمه زلال
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت
تینی بگیر و هر دم زخمی بزنت که کردم هم جان خود فدایت هم خون خود حالات

جامی خوش کم شو از گفت و گو چه شد کو؟

ذوق غزل سرائی از شوق آت غزالت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سنگانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
کم زت گره میان را بر قصد من که ترسم
لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی
سودم جیبیت براهت گفتمی مجوزی انم
من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو
یک بوسه وعده کردی لعل لب ت ضمان شد
خوی پاک کن خدارا زرخ که شست مارا

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی

یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت
جای تو نیست سینه تار یک و تنک من
دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد
آهسته رات که میزند آتش بجان من
می بایدت ز رشته جان جامه بافتن

دامن کشات بجای اگر بگذری شود

چون گل ز خون دیده اوسرخ دامنت

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را
تا گل تنق غنچه ز رخسار گشادست
سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته
بر صورت زرگس بگشا چشم که گوئی
یا بر کف سیمین بدنی جام ز رست آن
بهر قفسی ز آتش گل شاخه شکوفه
سر کرده فرو خرقه کودیست بنفشه
این ابر بهارست که در سایه جودش
نی نی غلطم بلکه سرا پرده عشرت

کلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بی سعی من و تو همه اسباب مهبیاست
زرگس همه تن چشم شده بهر تماشا است
خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست
پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست
کر هر سویش انگشت چوسیم آمده بیداست
از جیب برون کرده چو موسی بدی بیاض است
کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
بر گوهر و دُر گشته همه دامن صحراست
شاه از بی بخشش زده بر طارم میناست

جای که زد از تو رقم این شعر بهجاری

از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

ترا صباحت ترك و فصاحت عربست
صحیفه ایست وجود تو پر لطیفه حسن
مهت بدر شد و خورشید جد تعالی الله
کیجا رسد بتو کس چون ترا بهرموئی
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق
نه ایم با سگ تو در مقام ترك ادب

ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی

ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبست

مرا چو قباہ نگرده بیدگه رویت
تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را
اگر چه نیست درین عید رسم مه دیدن
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم
ز تاب هجر تو می سوختم بحمدالله
بضبط مملکت دلبری کشادی دست

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو

هزار بنده چو جامی بود دعا گویت

لاله بی روی تو داغ دل ماست
داغ تو لاله باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما
رشح خونابه داغ دل ماست
طاق مجراب خم ابرویت
سیه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعله شوق
بوی آن عطر دماغ دل ماست
دل ما خاک درت گشته و غم
در بدر کرد سراغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی
وعظ تولابه و لاغ دل ماست

طمن مشغول جهان جامی چند

شغل او بهر فراغ دل ماست

وه که باز از کف من دامن مقصود برقت
یار دیر آمده از پیش نظر زود برقت
تن که آزرده تیغ ستمش بود نماند
جان که آویزه بند کمرش بود برقت
وعده می کرد که دیگر زوم راه فراق
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برقت
دل که از خون رخم اندوده بردگو که خوشم
که بیزار غم آن قلب زرانود برقت
بود خشنودیش آن کر غم او جان بدهم
لله الحمد کزین غم زده خشنود برقت

خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب زد بویرانه ما آتش و چون دود برفت
جگری شد رخ جامی که زغم کاهی بود
بس کش از دیده سر شک جگر آلود برفت

بحمدالله که بازم دیده روشن شد بیدارت گرفتم قوت جان از حقه لعل شکر بارت
غبار آلوده می آبی و چرخ این آرزو دارد کز آب چشمه خورشید شوید کرد خسارت
کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت
کمند جعد خم در خم گر اینسان افکنی بینم همه کردن کشان ملک را آخر گرفتارت
چه حاجت با سبان گرد درو بام تو گردیدن چوروز روشنست از شعله آهم شب تارت
اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت این بس که روزی سایه وار از یاد رفتم ز بر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست
روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست
دهدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را کز همه عالم همین میل دل من سوی تست
از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی جان من آزار جان جستن همانا خوی تست
دل بد شناخت در بستان صنوبر را چومن گوئیا دل داده سرو قد دلجوی تست
یک زمان پهلوی مایک لحظه پهلوی رقیب راحت ورنجی که مارا هست از پهلوی تست

نیست جامی را نوائی جز سرود عشق تو
تو گل نورسته او بلبل خوش گوی تست

روی خوب تو مهوش افتادست خال مشکین برو خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو چون سیندی بر آتش افتادست
چهره زرد را ز سرخی اشک ورقی بس منقش افتادست
صبر و دل عقل و دین تن و جان سوخت از تو آتش برین شش افتادست

هر که در می فتاد جام کشید

بنده جامی سبوکش افتادست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست دستش مباد آنکه از آن چوب شاهه ساخت
از خانه کمان تو هر مرغ تیز پر کامد درون سبنه من آشیانه ساخت

گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زرفشان خواهیم ما بختی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوزدلم شمع رازبان از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت
جامی شکسته بال حمامیست کش سپهر

از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق توام زبون گرفتست دل قاعده جنون گرفتست
دل را زبنفشه نیست آن حسن کز خط رخت کنون گرفتست
از شهنه روز گار ما را لعل تو خطی بخون گرفتست
در دور لب تو ساقی بزم دست از می لاله کون گرفتست
زانسان که بود سکون الف را درجات قند تو سکون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت آتش بهمه درون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی

از مهر و مهش فزون گرفتست

ما امید از دوست بیریدیم و رفت هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بی دلی از همه بر خود بستیدیم و رفت
شب همه شب که به پهلو که بسر کرد کوی دوست گردیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را روی خود برخاک مالیدید و رفت
پایبوس دوست بر ناید ز دست یاسبات را پای بوسیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق

دامن از وی نیز درچیدیم و رفت

چشم خیال قد تو جز نخل تر نیست نخل خیال را کس ازین خوبتر نیست
نگذشت درغم تو شبی کاتش دلم از دود آه راه نفس بر سحر نیست
برداشت وصلت از سر ما سایه که بخت آن مرغ رام نشده را بال و پر نیست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می صوفی که جز عمامه تقوی بسر نیست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد بر سائلان کریم در لطف و در نیست
جز با غمت ز رفت ز تن جان بیدلان بی زاد راه قافله بار سفر نیست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد

تا شد اسپر عشق تو دیگر کمر نیست

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت
 شهری که نه جای تودرو خانه نگیرم
 از آتش دل سربلک برده علم بین
 ذوقی رسد از نامه او روز فراقم
 نا چسته دهد پیرمغان باده برندان
 گر وقت نمازی گذری سوی موذن
 هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
 شست آنهمه چشم ترش از اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
 خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
 بیرون بود از سلسله اهل ارادت
 تفت گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه
 آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد
 جامی دم توحید زند نی همه وقتی
 آواز خوشش برصفت وحدت خویشست
 با کثرت اطوار که در زیروبم است

دل رخت را ز روشنی مه گفت
 هر که دریافت نکتة دهن
 پیش سرو بلند تو طوبی
 گوشه ابروی ترا شب عید
 وعده یک بوسه بود و ده دشنام
 نیست مشتاق کعبه صوفی شهر
 سخن ر و شنی موجه گفت
 عقلش از سر غیب آگه گفت
 سخن سدره گفت و کوته گفت
 هر که دید الهلال والله گفت
 لب آن يك نداد این ده گفت
 سخن کعبه گرنه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت

زاول شام تا سحر که گفت

کیست آن شوخ که مهمان تپی دستانت
 مجلس از رشک رخس داغ نه گلزارست
 تا لبش چاشنی در قح باده فکند
 عیش را داد بده کام دل از می بستان
 نگسلم طفلش از دایه لطفش هر چند
 که ز سر تا بدم شعبده و دستانت
 خانه از سرو قدش طعنه زن بستانت
 رفته بر چرخ برین زمزمه مستانت
 که زهر گوشه صلاهی بده و بستانت
 که سپه کرده ز بخت سیهم بستانت

خضرو سرچشمه او می طلبی خیز و بجوی آن خط سبز و لب لعل که گرهست آنست
جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چوت ترا کعبه مقصود به ترکستانست (۱)

لطفاتی که رخت را ز جعد خم بخت هزار عاشق اگر باشدت هنوز کست
بزلف عمر بلهبا حیات اهل دلی بیا که عمر عزیز و حیات معتنست
دلیم نیافت نشان زان دهان بملک وجود نهاده روی کنون در ولایت عدمست
ز صحبتیم تو ملولی عظیم و مامشتاق مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غمست
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل نصیب عاشق مسکین جراحات المست
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجمست
حریم خاک درت را مقیم شد جامی

مزن بتیر جفایش که آهوی حرمت

لب گشودی تاسخن گوئی در سیراب ریخت طره افشاندی که زیر گرد مشک ناب ریخت
باد کلبوباده گلنگونست یا از رشک تو بوی گل بر باد رفت ورنک اودر آب ریخت
نیست جای سجده عابدرا ز بس کز دیده خون با خیال طاق ابروی تودر محراب ریخت
در تن پاکت دل سخت از سپهر بی وفاست سیم بایولاد دریک قالب این قلاب ریخت
وقت من از چاشنی شربت دردت خوشست وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت
کلك جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود

تازه و تر میوه ها پیرامن احباب ریخت

خط تودر دامن گل سنبل سیراب ریخت بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق ز اوراق حسنت خواند بلبل در چمن دفتر گل را صبا برهم زدو در آب ریخت
خالهات در خم ابرو چو شبگون دانه است کز کف ز هاد صاحب سبچه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید قطره های خون بود کز کشته بر قضات ریخت
پسته و بادام سوی لب مبرکان چشم مست نقل بزم امشب ز دل های اولوالالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خاردرت ز اوراق گل باد صبغیم خاراها در بستر سنجاب ریخت

بود بر جام دل جامی ز جلاب طرب

عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست گر زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست

۱ - اشاره بشعر شیخ است که فرماید :

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاپت ره که تو مپروی بترکستانست

نبود قدمی در رخت ای چشمه حیوان
هر تار ز زلفت سبب جذبۀ عشق است
از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
بیداست چه خیزد ز طلبگاری عاشق
کردی لقب جامی بیدل سگک این کوی

در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
زیر نقاب جمعد مسلسل رخ تو کرد
چشمه بغمزه لب بشکر خنده می کند
زان تیغ غمزه میم از جان و دل امید
کردم نماز در خم محراب ابرویت
زان خارها که دردل من کشتی از جفا

در دام طردهای تو جامی اسیر شد

مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

ابر نیسان سایبان بر طارم گردون زدست
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی
کرده یاقوت طبقها را ز زر ناب پر
بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد
گر چه عکس سبزه بر جوزنگ بر آئینه است
بهر تاب خور فکند امروز بر سرهای شاخ
چون رسد بر لاله زاله آیدم زان سنگ یاد

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف

حاسد ارطعنی زدست از طبع ناموزون زدست

گفتهش ای سنگدل عهد تو سستست از نخست
گفتهش در عاشقی مارند و بی باکیم و مست
گفتهش در خاک محنت دانه میاشم ز اشک
گفتهش عمریست میجویم ز علت کام دل
گفت تاکی گوئیم در روی چندین سخت و سست
گفت در عاشق کشی مانیز چالاکیم و چست
گفت زین تخم و زمین جز دانه حسرت نرست
گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش چست

گفتهش گل را باغ این سرخ روئی از کجاست گفت کر خون دل غنچه زرشکم چهره شست
گفتهش سر رشته خواهم بکف سویت کشان گفت این سر رشته کراهل دلی دردست تست

گفتهش سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراهت بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاهست
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاهست
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد راستست اینکه ز دلها سوی دلها راست
واقعا نیست ز من غم زده تر کس بجهان شاهد حال من این واقعه ناگاهست
دل نمیخواست جدائی ز تو اما چکنم دور ایام نه بر قاعده دلخواهست
رفت بر باد چو گاه از غم تو عمر عزیز روی بنما که فراق تو قوی جانکاهست

جای از دست بشد کار ز تأثیر قضا
چاره کار رضینا بقضا الله است

دل که روزی چند بادیدار خوبان خو گرفت عمرها جان کند تابادرد هجران خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت میآید چو تیر تا از آن ابرو کمان بازخم بیکان خو گرفت
قامتم چو گان سرم گوئیست در میدان عشق تا سوار شوخ من باگوی و چو گان خو گرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بجی زانکه او سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبه هجرم که جغد کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

همچو جامی درد سر بیند ز بالین حریر

هر کرا سر بردرت با سنگ در بان خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست همه عنایت و لطفست چون بجای منست
وفا که با همه کس می کنی نمی خواهم من و جفای تو کان خاصه از برای منست
چو قدر دولت وصل ترا ندانستم بدایع هجر که میسوزیم سزای منست
گاهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنی که دستبوس تو آن لحظه خونبهای منست
خوش آنکه رحم کثافت بارقیب می گفتمی مرانش از سر این کو که مبتلای منست
مرا بهر تو تاهست روی سابه صفت رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوه بیگانگانست جامی را

که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

خوش آن که وقت گل لب جوئی گرفته است در پای سرو دست سبونی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم
تا خو بجنک عربده جوئی گرفته است
جمد بنفشه را که چمن مشکبو ازوست
بر بوی زلف غالیه موئی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در میان بلغ
جز گل که از تورنگی و بوئی گرفته است
جان را خجسته باد بشهر عدم سفر
کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است
چون تا بم از توری که بر من بلای عشق
راه خلاص از همه سوئی گرفته است
جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کوئی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست
یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست بانو شبی گفت بکدوروز
اکنون که کرد وعده وفا یکدوم نشست
گر نیست در کفم گلی از روضه حرم
آن بس که خار بادیه ام در قدم نشست
گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک
آن به که مرغ روح بیام حرم نشست
شد بر دام مجال تبیدن نظم تک
در سینه بسکه تبر تو پهلوی هم نشست
سپیل سرشک من نرود ز آستان تو
چون سائلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید

در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غمت
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کست
هست بر مائده حسن بسی نعمت و ناز
قوت عاشق ز میان همه رنج و المست
میزیم شاد دی با تو دمی با یادت
حاصل عمر گر انمایه همین یک دو دست
وعده لطف و کرم رامکن ایدوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست
خوش بود مدت وصل توجه بسیار و چه کم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنهست
قد من گر زغم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشقست کزو قامت افلاک خمست
با کبازان همه در میکرده مجرم گشتند

غیر جامی که به تقوی و ورع متهمست

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت
قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم
چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرمت
خوش بر آن رخس که در جلوه که حشمت و ناز
یاد شاهی تو و خوبان همه خیل حشمت
چون شوم پیش تو مجرم من مجرم که نیست
بادرا زهره احرام حریم حرمت
هر چه خواهی بکن ایدوست که می یابم من
لذت چاشنی لطف و کرم از ستیست
نامه رحمت جاوید من این بس که مرا
دوسه حرفی رسد از خامه مشکین رفعت

رقمی می کشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بگذارد ذکر حور و حدیث قصور را
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
کوبند دل برای چه دادی به مهر او
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار
آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست
بی ذوق جام پیاده و معشوق ساده کیست
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه
آنکو نکرد خرقه خود رهن باده کیست

از یا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هر گز نگفت بر سر این کوفتاده کیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست
هزار زخم کهن در دلم ز تبع تو هست
چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
قلم به نسخ خط مهرشان بکش کامروز
بیا که مرهم آن جز جراحت تو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهنیت
بجستجوی تو چون من کسی تهنی دو نیست
چوروی او نتوان با حجاب هستی دید
دلا ببین دهنش وز وجود خود شو نیست

به نکتهای حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحبدلی که نزد وفا عاشقانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
بر بود شیخ صومعه را لذت سماع
خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت
دل ز آرزوی خال تو در دام غصه مرد
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چفانه باخت
شد زان عذار ساده منقش زخم بخون
بیچاره مرغ جان بتهنای دانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
مسکین کسیکه سر نه برین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ تو غائبانه باخت

دلم از خم فنا جام مصفا زده است
نقد عرفان ز مقصد مطلب کان مسکین
همتم سنگ برین ساغر مینا زده است
ز روسمی که بران خواهی نظر دوخته است
دست در آرزوی نسبه فردا زده است
برفشان جیب که خار قدم تجرید است
مشت خاک است که بردیده بینا زده است
نیم سوزن که سراز جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن بس مصلی که رهش نقش مصلی زده است
بی غباری بحرم کعبه روی بی بردست کاب راه حرم از آبله یا زده است
گر چه تنگست بسی خانه صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرارزده است
ترك گل چهره من خیمه به صحرارزده است در دل لاله رخس آتش سودا زده است
شد چنان پایه آه من از آن ماه بلند که سرا پرده برین طارم مینا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا میکشد گوشه دامانش که بالا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است
هر غمی کز صنمی خسته دلی خورد فرو همه سر از دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات بسکه هر نوش لبی بوسه بر آن جا زده است
جامی افتاده ز یا زیر لگد کوب جفا
تا به فترک بقی دست تمنا زده است

بیا که شاهد بستان زرخ نقاب انداخت نسیم در سر زلف بفضه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد مرا و مرغ چمن رادراض طراب انداخت
بی نثار قدم گل از شکوفه نسیم بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سجری غنچه بامداد یگانه کشاد بیرهن ازهم بر آفتاب انداخت
توان بر ابر خروشنده طعنه زد بچنون ز سنگ زاله که بر شیشه حباب انداخت
درون ساغر لاله چراست مشک آلود اگر نه مشک بی طیب در شراب انداخت

چکبید نم ز هوا باز نظم تو جامی

بگوش شاهد گل او آوی خوشاب انداخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسی که بود دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی احساس کرد و در کشف آشنا گریخت
گر نیست از سبب به سبب التجاروا خیر البشر ز مکه به ی شرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسیند هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیرمی فروش که رو در در تو کرد هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش

زان هم عجب که در تو ز عجب و ریای گریخت

گر دل از عشق توام چاک شود باکی نیست نیست پکدل که ز عشق تو درو چاکی نیست
مگسل از من که درین باغ گلی نشکفتست که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بر آن یا نهی خوار تر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نبینم که در او سر بزانی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه بسته فتراک تواند
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

ث

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث ای محاسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زانف و رخ که حجت دور تسلسل است باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل تا منع وارد است نگردد تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق از نکته های خاص مکن پیش عالم بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لب هر دم رود میان صراحی و جام بحث
از لعل تست این همه غوغای ما بلی از می رود به مجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

ج

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بکشت و کار جهان رخ میار کاخر کار ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج
گریز بکند سه روزی ز حبس حس و جهت که هست چاره کارت برون ازین شش و پنج
شکنج طره خوبان مگیر و عشوه مخر که آن شکنجه و بندست مردرانه شکنج
بسی نماند که آید خزان غرور نگر که لاله بس نکند از دلال و غنچه زغنج

ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی

ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد نمی راست نیمی کج بر آن رخسار و عارض باد نمی راست نیمی کج
چو در مستی خرامی قدرت از خاصیت باده شود چون شاخ گل از باد نمی راست نیمی کج
خیال قامت و مجراب ابروی تو می بندد که میخواند امام او را د نمی راست نیمی کج
در آن بالا وزلف از باغبان صنع حیرانم که چون می پرورد شه شاد نمی راست نیمی کج
رقیب کج نهادت باد حرم راستی کارد بعاشق مژده بیداد نمی راست نیمی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد شوم بر عادت زهاد نمی راست نیمی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زانرو

ردیف شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

ای خاک در تو عرشا تاج	یکپایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جای	برتر ز همه چو دره التاج
فخر تو بفقر و تاجداران	آورده بفرق بر درت تاج
آیات تو در زمانه ظاهر	چون شبگون خط زصفحه عاج
بر روی زده کف خجالت	با جود کف تو بحر موج
مشتاق ره ترا مغیلان	در زیر قدم حریر و دیباچ
جامی که ز نقد باد غصیان	شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته

مسکین بشفاعت تو محتاج

ز مهر روی تو هر شب کنم نظاره صبح	نهم سرشک فشان چشم بر ستاره صبح
زند بصدق چومن دم ز مهر خورشیدی	وگر نه چیست گریبان یاره یاره صبح
سواد طره شبرنگ گرد عارض تو	سیاهی شب تیره است یا کناره صبح
چنان بلند شد آهنگ من که نشناسند	که این نفیر شب ماست یا تقاره صبح
علی الصباح بروی توام فتاد نظر	صبح من همه شد خیر ز استخاره صبح
ز صبح دم نزنم با صفای طلعت تو	نداشت کس شب تاریک در شماره صبح

طلوع اگر نکند زعره در افق جامی

بست گوهر نظم تو گوشواره صبح

نیست شب وصل تو مه را رواج	روز نباشد به چراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان	ازده ویران چه ستانی خراج
درد میناد طبیبی که گفت	داغ جدائی نیند یرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که دید	سخت دلی همچو تو نازک مزاج
خاک در و سنگ جفای توام	داد فراغ از هوس تخت و تاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث	خوش نماید ز کریمان لجاج

عکس لب از دل جامی نمود

چون می رنگین زدرون زجاج

ح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح	هات مفتاحاً لابواب الفتوح
پر تو جامست یا عکس مدام	ام بریق البرق ام برق یلوح

نکته گل یا نسیم سنبست ام شمیم الراح ام مسك يفوح
رفتی وگفتی به هجران ده رضا انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرمایدولی من ز توبه توبه دارم نصوح
گریه ما بیت همه عمر دراز چند خوانی قصه طوفان نوح

جات فدای دوست کن جامی که هست

کمترین کاری درین ره بدل روح

ای ز لعل تو زنده جام مسیح کرده چشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز و خال سیاه بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لب شور ماخوشست آری کل شینی من الملیح ملیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست دام کرده ز دانه تسبیح
کار نیک از رقیب چون آید ککل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کز تو داد رسول خوش حدیثیست گرچه نیست صبیح

خون جامی چه غم که خورد لب

باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر معان نقل که در دین مسیح باده چون نقل مباحث زهی نقل صبیح
تحفه لائق جانان بکف آری زاهد ترسعت دست بگیرد بقیامت تسبیح
شیوه علم نظر ورز که العلم حسن منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
آن دهان یکسر مویت ز لطف تو و هست یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ ملیحی است دلم کشته اوست خاصه آن چشم خوش و آن لب جان بخش ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب وورد صباح

جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

زایوان و کاخ میکده آمد علی الصباح مرغی گرفته نامه اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که نه می راحلال داشت خونس بود به فتوی پیر معان مباح
سرمایه فلاح چو باشد شراب لعل یامعشرالا حبه حیوا علی الفلاح
صدر و صف نعال نباشد بیزم عشق از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود ان لم تکن تناولها من ید الملاح
خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا میروی نخست

دل پاک کن ز وسوسه توبه صلاح

خ

رخش همت تند و ملک فقر رامیدان فراخ
 بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه
 شیوه نازک دلان نبود سلوک راه فقر
 هر چه داری چون شکوفه بر فشان زیرا که سنک
 هر دم از عمرم گرامی هست گنجی ببیدل
 میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ
 نیست ممکن ترک فقر از من که در عهدازل
 بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانساخت

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو

سوی معنی رو که هست آن ملک رامیدان فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ
 زاندم که دهر زهر فراق توام چشاند
 از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر
 شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی
 کردم سؤال بوسه بشیرینی از لب
 رویت گلمت و گریه تلخم ازو کلاب
 در کام جام بی می لعلت شراب تلخ
 شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
 ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
 کز دست چون توئی نبود زهر ناب تلخ
 نبود طریق لطف که گوئی جواب تلخ
 هر گز گلی نداد بدینسان کلاب تلخ

میباشد از عتاب تو جامی حلاوتی

آری نیاید از لب شیرین جواب تلخ

د

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند
 رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور
 درد نوشان غمت خرقه بشینه بدوش
 بس که تعظم که برین طارم اطلس کردند
 پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود
 دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند
 زاهدان چاک مکن خرقه که مستم زغمش
 زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
 فیض عامش نگر ای شاهد گل خرده مگیر
 که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست بدار

که بهر مرحله صد قافله وایس کردند

چو نی از ناله بیشم قصه هجران فروریزد
 ملائک بسکه میگیرند شبها از فغان من
 دلم گردد زغم خون خونم از مزگان فروریزد
 عجب نبود که چون ابراز فلک باران فروریزد
 ز بس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آنگل
 اگر دامان فشانند خورش از دامان فروریزد

چنان پرشد مراسینه زیبکانهای آن بدخو که گر تیش درو چاک افکند بیکان فروریزد
هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند که بر خوان گدائی موبک سلطان فروریزد
چه زلفت آنکه گر بادش بجنبانند زهر حلقه هزاران دل فرو بارد هزاران جان فروریزد
ز چشم اشکریزم گر نویسد قصه جایی
زنوک کلک او صد گومر غلطان فرو ریزد

بسیه گر نه غمت دمدم فرود آید دلم بیهکده سینه کم فرود آید
گریخت صبر دواسیه زهجر تو مشکل که نارسیده بملک عدم فرود آید
چو کبه که همه کس را بود بکوی توره هزار قافله بر روی هم فرود آید
ملک ز ناله من بسکه بر فلک گرید چو ابر ترسم ازین بام نم فرود آید
چه سود راحتم از دست دیگران آن به که بر سرم ز تو تیغستم فرود آید
ز ابر عشق تو باران و قطره بردل من خدنگ، جنت و بیگان غم فرود آید

حدیث خط و لبت گر رقم زند جایی
زال خضر ز نوک قلم فرود آید

نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی میسند بیش ازین که بکوی تو خون رود
هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی بس عقل ذوفنون که به قید جنون رود
آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق پروانه و ش به آتش سوزان درون رود
مانند بستک از اثر آه کوه کن کز خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان ره نشسته بامید جوی شیر عارف بچستجوی می لاله گون رود

جایی حدیث شوق لبت گفت عاقبت

آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبهم در ماتم هجران دوا برو در خیال آمد بسیه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
پس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم را در آن صحرا که وقتی بوی آتشکین غزال آمد
روم در سایه دیوار آن خورشید رخ میرم چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش جوید سرشک من بلی سائل همیشه مائل صف نعال آمد
نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او که باغ سینه و بستان جان را چون نبال آمد
زحمت شاید اربایش نیاید بر زمین زبسان که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جایی

از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب بامن چنان خندان که بود
ای رفیق کوی زهد از من سروسامان مجوی
امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار
چند سوزد جان من وه کانش دل آب ساخت
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طیب
آه جای زد علم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو باغم همنشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر
سنبل زلف تو چون خرمن نهد برگل زمشک
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
چون تو از اندوه ما شادی مغرورم زانکه ما

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم جوجامی بر زمین خواهیم بو

شد بنفش هستی خود بند شیخ خود پسند
کور شوگو دیده خود بین که بهر آنجمال
کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات
اهل دل آئینه اند ای شکل نامطبیع خویش
خواججه صفر ائیسست زانو تلخ کام و خشک لب
شانه کار پیرا شمارد از مجاسن شیخ شهر

دست بگسل جامیا از رشته تسبیح زرق
ز آنکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کند

یار کز ساعد آستین بر زد
دست مهرش گرفت جیب دلم
داغ سودا نهاد بر دل گل
رخنه در قبله نیازم کرد
بهر تاراج عقل و دین برزد
گرچه دامن بقصد کین برزد
تا برخ خال عنبرین برزد
مور مشکین سر از نگین برزد
تا با بروی ناز چین برزد
مور مشکین سر از نگین برزد

سوخت عالم چو شعله آهم علم از جان آتشین برزد

نیست بر خاک جایی این لاله

داغ او شعله بر زمین برزد

در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید زهی دولت زهر صدباراگریکبار پیش آید
نیاید هرگز پیش آن بلای جان نبودست آن که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بریکدگر بندم همه از هم فروریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هر که نهم سر بردر کوش که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید
دل بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم زخوی او که صدره دیگرش انکار پیش آید
در آن کو از فغان و ناله غمدیدگان هر کس که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جای اول مینمود آسان

چه دانستم که آخر این همه دشواریش آید

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن بود و آن روان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گزنه رمزی داشت از من در میان آن اشارت کردن پنهان و خفیدن چه بود
بیملی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را تا نکوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جایی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی

خود بگو بیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک یات می گوید	تشنه ز آب حیات می گوید
هر که مجراب ابروان تودید	عجلوا بالاصلات می گوید
قدمه زلف بیج بیج ترا	خرد از مشکلات می گوید
زائر کعبه را مقیم درت	کا فر سومنات می گوید
زاهد از درد خویش مینازد	صوفی از واردات می گوید
مست عشق تو درد و دارو را	حیله و ترهات می گوید

جایی از ترهات بسته دهان

سخن از طره هات می گوید

جز سر کوشش من آواره را مسکن مباد بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد
بردش شهباسگان را بارو من محروم از آن و چه روزست اینکه دارم سگ بروز من مباد

گر چه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک هیچکه زین رهگذر کردی بر آن دامن مباد
صد بلا کریش پیش آید بهر گامی مرا هر کز ماز کوی عشقش راه برگشتن مباد
گر سگانش را خلد خاری بیا از بهر آن غیر نوك نشتر مژگان من سوزن مباد
دیگران را دیده روشن گر چه از مردم بود جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد
گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش

جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پردهای سبز گردون بسته اند مه د عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در تنها با فسون جان دمند پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند
نوعروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند
چيست دانی غنچه های ناشکفته در چمن بلبلان بر شاخ گل دل های پر خون بسته اند
در دل از بیکان دری بگشا که راه دیده را بر خیالت مردم از اشک جگر کون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما طاقها بهر گذر بر روی جیچون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نیست

دیگران نخل سخن را گر چه موزون بسته اند

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید اینچنین در غم و اندوه مرا مکن دارید
ناگهان کر سوی آن ماه گذاری بکنید بر شا باد که از حالت ما یاد آرید
سر بسر قصه غمهای مرا یاد دهید يك بيك محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستناید یادگاری بسگان در او بسیارید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید چه شود يك خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد از شومد جای هنوزم باشد بر شما رشک که در سایه آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک

شاید از بر سرش از دیده دل خون بارید

تو طفل خرد سالی وما بپرسا بخورد با ما بین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون ما موی سفید من نگر ایجان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره بر رشته امید من از جرخ تیز کرد
نقشی نکوتر از زخمت زنگاریت نیست کلک قضا که ز درقم این لوح لاچورد
چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع افسرد از شنیدن این نکته های سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بسست گو نامه سعادت من بخت درنورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت

عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چنین کان ترك عاشق کش بحسن خویش مینازد سزد کز غایت حشمت بجال ما نیردازد

همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز نمی آید برون ماه من و چوگان نمیازد

ز جام نیستی ریزای اجل يك جرعه در کامم که بیماران هجران راجز این شربت نمیسازد

ره رفتار اگر اینست و لطف قدوبالا این نشاید سرورا دیگر که در بستان سرافرازد

براهش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی که ترسم تو سنش از آتش من نعل بگدازد

عجب تندست رخس او که گردش در نمی یابد دلم هر چند از بی مرکب اندیشه می تازد

کیم من جامیا کو آشکارم بیش خود خواند

نهانی يك نظرای کاشکی سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری این لطف جز از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغ چه خبر مرده دلان را چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

صد قصه پر غصه من ظلم رسیده بر دم بسر راه ولی شاه نیامد

هرگز بسر راه شهیدان نگذشتیم کز خاک شهید غم تو آه نیامد

از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی من و جام می و فلاشی و مستی

چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بمزم گشت چو آن نازنین سوار شود هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

رسید جان بلب و دم نمی توانم زد که سر عشق همی ترسم آشکار شود

بخاک یات کزین آستان نخواهم رفت اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود

بیاد روی تو هر گه به بوستان گذرم ز گریه دیده من ابر نوبهار شود

چنان بفکر رخس نازکست خاطر من که یاد غمزه او چون کنم فگار شود

بی شکار چو رانی برون دود آهو به پیش تیر تو از دور تا شکار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست

مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو خونین گیائی بر آید ز هر شاخ و برگی نوائی بر آید

چو آتش مشو تند و سرکش مباد که دود از دل مبتلائی بر آید

بیوی تو از جا جهم مست و بیخود
نکو گوش کن کان منم گرد کویت
دوم پیش چون اشک و حال تو برسم
طیبا یکی دفتر خویش بگشا
ز هر سو که آواز پائی برآید
چو شبها فغان گدائی برآید
ز کوی تو چون آشنائی برآید
بود درد ما را دوائی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از داربائی برآید

خاطر خوبان بصید اهل دل مائل نماند
در دیار خو برویان داربائی یافت نیست
عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس
ماند صدمشکل درین ره و زهمه مشکلی تر آنک
یا دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند
یا بشهر عشقبازان هیچ صاحب دل نماند
دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
کامل العقلی که داند حل یکمشکل نماند
کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند
آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند
قصه کوتاه جمله غرق بحر استغنا شدند

باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل

هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

دل در حلقه زلف تو شد بند
بر آن لب خالها بس خط میفرای
چه سود از بند گویان بیدلی را
بخدمتگاری سرو بلندت
ز بنده لاف عشقت گر گناهست
زدست من کشی هر دم سر زلف
زمن مگسل که محکم گشت پیوند
بلا بر جان من زین بیش میسند
که گیرد عالمی از حال او بند
میان صد جا کمر بسته نی فند
گناه از بنده و عفو از خداوند
زبا افتادم ایجان سرکشی چند

ز سگ کمتر نهی مقدار جامی

ولی هست او بدین مقدار خرسند

کمی کو شب بیالین من بیمار میگردد
غم من خور خدارا بیشتر زاندم که گویندت
رخت بنما که بر من جان سپردن دردم آخر
خوش آن روزی که گفتی با حریفان چونم را دیدی
اجل بس نیست گوئی بهر خونریزدل افکاران
مه مقصود رو از مطلع دیدار نماید
دلش از ناله های زار من افکار میگردد
فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد
ز مجرومی دیدار این چنین دشوار میگردد
که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد
که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد
برغم من چنین کاین چرخ کچر رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و محنت هنوزش جان بگرد آندرو دیوار میگردد
تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی
بگرد سکوی تو تا صبحدم بیدار می گردد
چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید سوار چابک من سوی میدان دیر می آید
ز هر سوئی سپاهی از بریرویان رسد اما چه حاصل داد خواهان را چو سلطان دیر می آید
ز جانم یکرمق ماندست و تیش آرزو دارم بقتل من دریغ آن نا مسلمان دیر می آید
نمیدانم چه شد که ترکش آن ترک عاشق کش بجانم تیر زهر آلود بیکان دیر می آید
بروای زاهد خود بین مجو سامان کارازما که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم درینا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دهیدن عاقبت جامی

مخور غم گر شب هجران بیایان دیر می آید

چيست ميدانی صدای چنگ وعود انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افسردگان شوق سماع ور نه عالم را گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل و هم و خیال جان عارف غرقه بحر شهود
هست بی صورت جناب قدس عشق لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد صبر و آرام از دل مجنون ربود
یش روی خود ز عنرا پرده بست صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود میباخت عشق وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد

چون صراحی یش جام اندر سجود

ای آرزوی جان دهن از گفتگو میند بر عاشقان خسته در آرزو میند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز بر طالبان وصل ره جستجو میند
در زلف تو مجال گذر نیست شاه را چندین دل شکسته بهر تار میند
گرد عذار دایره عنبرین مکش بر آفتاب سلسله مشکبو میند
جز نیستی نشان ندهد در میات کمر بهر خدا که تهمت هستی برو میند
جان شد ز رنگ و بوی میم تازه ای حریف روی قدح میوش و دهان سبو میند

بلبل به گفتگو غم دل می برد بسر

جامی چو غنچه بادل خون دم فرو میند

اگر نازو فریب چشم شوخت اینچنین ماند
عجب گرهیچکس رادرجهان دل بلکه دین ماند
نخستین تیر کاندازی فکن بر سینه ریشم
که ذوق آن مرادسینه تا روز بسین ماند
مکن دور از رخم ای پاکدامن اشک خونین را
که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
بدین درگر چو باد صبح زاهدرا گذار افتد
کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
خط مشکین تو بر لب صف مورست بنداری
که ناگه وقت رفتن پایشان در انگین ماند
کهی کائی سواره روی خود مالم بره شاید
که از خاک سم اسب تو کردی برجین ماند

اگر جامی برد جز قبله روی ترا سجده

از آن شرمندگی تاحشر رویش بر زمین ماند

چون ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد
هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزد
بخون غیر در بنست تیغش آلوده
مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صیدگش زارم اوفتاده مگر
طفیل صید به قترک خویشم آویزد
فلک ز جام طرب جرعه بین ندهد
که از نخست بزهر غمش نیامیزد
چنانکه بخت بدو یار نیک خصم مند
ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد
کهی که یار دهد کام بخت نگذارد
کهی که یار نهد کام بخت ننگذارد

اگر چه دعوی تقوی همی کند جامی

بدور لعل تو مشکل زباده برهیزد

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد
باوی از جانهای مشتاقان سیاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمائل جان و دل سوزد مرا
هر کجا چابک سواری کجکلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانه و چه خوش باشد اگر
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم
وہ چه باشد گر ز خون ییگنهای بگذرد
منکه از یک روز هجران اینچنین رفتم زدست
وای بر جان من ارسالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل

از طلب افغان کنان چون داد خواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد
خاطر من به بتات ستم اندیش کشد
هر کراسرکشی و شوخی و بدخوبی بیش
خون گرفته دل من جانب اویش کشد
میکشم تحفه جان پیش چنان سنگدلی
که به قلم ز همه تیغ جفا بیش کشد
محرم خلوت و صلند همه محتشمان
مخنت هجره من عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز بیکان جگر ریش مرا
تاکی از دست طیبان الم نیش کشد
زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق
ایخوش آن ریش که آزر دگی از نیش کشد

جامی از آتش دل نعل سم رخس تو تافت

ناز سر داغ جفایت برخ خویش کشد

سیاه دوست کزین سوسواره میگذرید
ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکارشد آن ماه و من بره ماندم
خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده
که بیش چشم من از جان و دل عزیز ترید
قلاده سگ کویش بگردنم فکنید
کشان کشان ز بیش تا شکارگاه برید
گرم کنید و سفانید نیم جان مرا
بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شماره خیل سگان خویش کند
مرا بسپه‌وم از خیل آن سگان شربید

نکرد در دلتان جای ناله جامی

دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید
ز گل بی‌روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
چه سود از روضه جنت اگر شیرین معاذ الله
ز کوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید
در آید هر که را بینی زدیاری و غم خواری
در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید
مخوان زین بس بدرس ایهمدم از کوی خراباتم
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه کردم گردبستانها
چو دانم کاین گره از طره شمشاد نگشاید
گرش مقصود و وصف سرو آزاد قدت نبود (۱)
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

مگو جامی بان مه کز غم عشقم رهائی ده

خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

گر نه یار از زلف برقع بیش روی خود کشد
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من ز سرگونی ترا شدیم زهی سرگشتگی
گر سوار من خم چو گان ز گوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خاعتی
بعد قتل غرق خون چون گرد کوی خود کشد
عشق بازی خوشد و خونین دلم شد با بتان
این همه بیداد بد خویان ز خوی خود کشد
چون تو می‌خواهم دلی از سنگ لیک آهن ربا
تا تو چون تیر افکنی بی‌جان بسوی خود کشد
چون صراحی پر بر آمد تشنه لعلت زمی
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه

بینوائی در قفس از گفنگوی خود کشد

میرسد باد صبا از یار یادم میدهد
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی
ناز کی آن گل رخسار یادم میدهد

می‌کشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز شیوه آن نرگس بیمار یاد میده
میشود در پرده هر دم گل برغم عنده لب معنت مجرومی دیدار یاد میده
سوی بستان میروم کز گریه آسایم دی با زابر آن گریه های زار یاد میده
شعله زد آتش بجان وه کاین رفیق سنگدل چند از آنشوخ فرامشکار یاد میده

عمر خود گویند جای صرف کردی در سخن

چون کنم بیش وی این گفتار یاد میده

خاست هر سو فتنه گوئی فتنه جوی من رسید بر سمند ناز ترك تند خوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست ز آنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین کرد بخت بد مدد کان برسبوی من رسید
ای خوش آنساعت که گفتمی چوندم بیداز دور اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی جان دیگر یافتم چون برگلوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد کرد مشکین بهر چیست کر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

همچو جای سرمه چشم جهان بین ساختم

هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

دی دولت من مساعد و اقبال بنده بود کات آفتاب سایه بخاکم فگنده بود
سرو قدش فلک نپسندیده در برم و رنه بیاغ عمر همانم پسند بود
بارنده هم چو ابر از آن گشت چشم من کایام وصل یار چو برق چپنده بود
بر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجود راطلس شاهیکه دوخت عشق این جامه بر تنی که نهان زیر ژند بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوه کن آن جوی سنگ را که پی شبر کننده بود

جای بنا خوشی غمش عمر بگذرانند

خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چشمم از گریه چو در ورطه خون می افتد راز پنهان دل از پرده برون می افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن پاره های جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعله آه من اینسان که ز گردون گذرد عرش را دم بدم آتش بستون می افتد
بی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم که بسروقت من گذشته چون می افتد
بختم آن زلف نگونست و مرا درده عشق هر چه می افتد از آن زلف نگون می افتد

جامی این نوع که سررشته تدبیرگست

آخر الامر بزنجیر جنوت می افتد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند	وه که خون شد جگرم زین دل دشوار بسند
رنج بیفائده چندین مکش ایخواجه حکیم	کی بود مرهم داغ تو مرا فائده مند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر	گریه من نگر ای غنچه سیراب و بخند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند	تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خط شبرنگ تودودست کز آتش برخاست	چون بی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای توسر	گر چه سازند جدا چون قلم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را

همتش گرچه براوج فلک انداخت کمند

رقم بیاغ و سرو خرامان من نبود	وان نوشکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم	کان سرویش دیده گریان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید	جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود قفان کنان	کش طاقت شنیدن افغان من نبود
نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش	داغ غمی نبود که بر جان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز	جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی بهر چه ماندی زدوست باز

من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چوبی آن رخ گلگون بچکد	لاله ها بر دم از خاک و ز آن خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندمد	دانه اشک که از دیده مجنون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن	خوی خجالت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال دُر دندان تو گویم چه عجب	گر ز نوک مژه ام لؤلؤی مکنون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون	خواه ماند بدروت خواه زیرون بچکد
در درون مایه غم گردد اگر خانه کند	وز برون سبزه اندوه دمد چون بچکد

خونبها چیست چو آن غزه کشد جامی را

قطره می که ترا از لب میگون بچکد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند	کرشمه برمه و جولان بر آفتاب کند
فراز خانه زین جا نکرده گرم هنوز	هزار خانه صبر و خرد خراب کند
من از تصور نا دیدنش همی میرم	نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

چگونه لذت تیغش چشم که دردم قتل
خراب شیوه آن تند خوی بد کیشم
بیاده بهر حریفان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بهرتبه جامی به شیخ جام رسد

کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید
ایزدچو شمع حسن وی افروخت درازل
ای من غلام همت آن رند پاکباز
ننهند جز بگوشه ویرانه گنج عشق
هر کوبکوی عاشقی از خانمان گذشت
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
خط جنون بدفتر فرزانیگی کشید
برما رقم به منصب پروانگی کشید
کو دردو داغ عشق ببردانگی کشید
معمور خاطری که بویرانگی کشید
با او حبیب رخت بهمخانیگی کشید
زین شیوه کارقطره بدردانگی کشید

جای در آشنائی و یاری نمود سعی

چندانکه طبع یاز به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه کز گل سبزه ترمیدم
میزند تیغ قوت در باغ با سرو سخی
کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
مردم چشم خیال خواب چون بندد دگر
کمی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید
از فسونخوان شد فرون سوز من آندمها که او
کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد
بید را ز آنرو بجای برگ خنجر میدمد
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد
کز خیال آن مژه خارش زبستر میدمد
کش زبک جا میکنم صد جای دیگر میدمد
بر دل من میدمد گوئی دراخگر میدمد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را

از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

وه که آن ترک یری بیکر مرا دیوانه کرد
هر مسلمانانی که شکل آت بت بدکیش دید
آنکه هر جا قصه مجنون و لیلی خواندی
اینهمه مستی و بیپوشی نه حد باده بود
عشق گنج آمد دل بی خانامت ویرانه
جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بن
آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
پشت بر مجراب مسجد روی در بتخانه کرد
چونکه دید احوال مارا ترک آن افسانه کرد
بأحریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
مرغرا مائل به بستی ذوق آب ودانه کرد

جامیا با دردی جام بلا میباش خوش

چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانہ کرد

آن قوم که احرام سرکوی تو بستند
هر چند که هرگز می میخانه ندیدند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری
زینسان که ترا دوست گرفتند مجبان
از دام علائق بغم عشق تو ان جست
منیر شکنان را چه ترقی شود از وعظ
تا سر نهادند براهت نشستند
همواره ز شوق لب میگون تو بستند
رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند
ترسم که از این پس بخدا نیت برستند
خوشوقت کسانیکه ازین دام بچستند
زینسان که فرو مانده درین پایه بستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی

کز سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

بیش تو جا نمیتوانم کرد
میتوانم ز خویش قطع امید
سوختم ز آتش نهان و هنوز
سرو خواندم قدر ترا و ز شرم
بی تو گفتم که صبر بیشه کنم
خود کرم کن بیوسه موعود
وز تو خود وا نمیتوانم کرد
و ز تو قطعا نمیتوانم کرد
آشکارا نمیتوانم کرد
سر بیایا نمیتوانم کرد
گفتم اما نمیتوانم کرد
که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی

که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علائق مجردند
سرگشتگان کوی بتان را تویی مراد
بیش من ای فقیه بدینکوان مگوی
گو داغ مهر و راستی عهدشان مبخش
چون غنچه در قبا همه روح مجسمند
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان
در دام زلف سلسله مویان مقیدند
مقصد یکبست کعبه روانرا اگر صدند
جان و دل مانند اگر نیک و گربندند
این شیوه بسکه لاله عذار و سپی قدند
با پیرهن چو گل همه جان مجردند
شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل شوق

بنهاده گوش بر سخنان مجددند

از یار کهن نمی کنی یاد
فریاد کسی نمی کنی گوش
آن سوخته یافت لذت عشق
با دولت بندگیت هستم
شاید که ترا فرشته خوانند
این بیشه نو مبارکت باد
بیش که کنیم از تو فریاد
کز وصل نشان ندید و جان داد
از خواجگی دو عالم آزاد
کاین لطف ندارد آدمیزاد

از شکر جانفزای شیرین یرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن و فاست جامی

در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو باید که خانه باشد برای آمدن آنجا بهانه باشد

من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد مرادم از توهمین تازیانه باشد

حکایت تو بهر جا که در میان آمد حدیث یوسف مصری فسانه باشد

چه بیم از آتش دوزخ که گفت و اعظشهر که آن زشعله شوق تازیانه باشد

گذاشتم دل صد باره را بخاک درت که بیش تیر تو از من نشانه باشد

میوش عارض و خال از دل رهمیده من که مرغ زنده بآبی ودانه باشد

سگبست جامی و جایش همیشه خاک درت

نه آن سگی که بهر آستانه باشد

لب نه از شعله دل آله بر خون زد بهر یا بوس تو جان خیمه زتن بیرون زد

هر جایی که ز خونابه چشم بر خاست دل بیزمغم از آن جام می گلگون زد

جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال قفل یاقوت چو در درج در مکنون زد

چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد

سر ما باد کم از خاک بزیر قدمی که براه تو ز مایک دوقدم افزون زد

رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی

آن نوارا که در اشعار عرب مجنون زد

نه یکی که از ما پیامش برد نه بادی که روزی سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست که بیخود شوم هر که نامش برد

بود سرمه دیده آن خاک راه که مردم بصد اهتد ماش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او خوش آن مرغ کوره بد ماش برد

چو آن مه کند جلوه از طرف بام فلک رشک بر طرف بامش برد

مرا سوی سروسپهی چون صبا هوای قد خوش خرامش برد

بمخانه جامی بخود چون رود

مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که رخنه رخنه شد از غم نه جای اوست شبها ز قدس ساکن ویرانه کی شود

شد سوی گشت آنه و من ساکن رهش در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش بی های و هوی نعره مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش بیمان زهد در سر بیمانه کی شود
دل را خیال می نکشد جز بخیال او او مرغ زیر کست بهر دانه کی شود

جامی آنر شمائل لیلی نبیندش

مچنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان بظلمو مان نگاهی هم نکرد وز تکبر گوش سوی داد خواهی هم نکرد
بهر یابوسی بر اهش سالها بودیم خاک هرگز آن بد خو گذر بر خاک راهی هم نکرد
کیست عاشق بیبدلی کز تیر باران جفا خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها کی تواند صبر ازو سالی که ماهی هم نکرد
هر که باروی چو زر گشت از گدایان درش مائل مالی نشد سودای جاهی هم نکرد

می ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی

گر چه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید مرا تیر بلا بر سینه اندوهگین آید
چو از توسن همی آئی فرو بر چشم من نه یا دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
گهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته معاذ الله اگر ناگاه بر آهنک کین آید
بهر ناولک که سوی بیدلان اندازی از غمزه مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
نهانی بانورازی داشتیم اکنون که فرصت شد چه می آید رقیب روسیه یارب همین آید
بلا گویند می آید ز بالا راست است آری بلای جان من اینست کز بالای زین آید

ز بی خوابی شبها این چنین کامد بجان جامی

چه خوش باشد که آن بد روز را خواب پسین آید

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها عجب دارم که مهر را شعله در خرمن نمی افتد
چه حاصل گرم از زخم بیکان سینه روزن شد که هرگز بر توی زان مه درین روزن نمی افتد
چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه که صدره میکنم افغان بحال من نمی افتد
سرم دور از درت باریست برگردن اگر تیغت نباید در میان این بارم از گردن نمی افتد
لب نه جام و پس در دهه که عیشم میشود تیره اگر عکسی ز علت بر می روشن نمی افتد

بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی

که آهو اینچنین خونریز و مرد افکن افتد

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب برون آید
دلم از شکل عبارانه در قید جنون آید
زبس خون غریبان ریخت آن ترك جفایشه
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریز ای دیده خون دل مباد آن چند بیکانش
که شد آب از تفت تاب درون با آن برون آید
چنان کوهی که بردل داشت فرهاد از غم شیرین
صدای ناله تا اکنون سزد کز بیستون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک
زبس کز دیده بیروی تو اشکم لاله گون آید
جفائی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا
تو خود لطفی ز سر تایای اینها از تو چون آید

خدا را چون بیزم عیش بنشیننی بگو بکره

طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی توام پشت دو تا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت نفا کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
توان تفت رنجور من از موی جدا کرد
با دیده غمدیده من اشک دمادم
آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
دوران ز گدل ولای می و خشت سر خم
بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
جانمی زلفت داشت تنم وام بگردن
از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد بقبا سر و قد ناز تو مائل
گل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثنا گو

مرغیست که از برگ گل آهنک نوا کرد

مرا بر هر زمین کز دیده اشک لاله گون آید
دمد ز آنجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید
شبی خواهم خواب آید مرا آن ماهر و لیکس
کسی را کز چنان رود در ماند خواب چون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لائق
صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید
خدا را ای فسون در دسر کمده که هجر او
نه ز انسان برده خوابم کان بگویند و فسون آید
اگر گردون بزم سنجدم مجنون و درد من
نه مردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید
خرامات میرسد و ز شوق خواهم سینه بشکافم
که تا آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج ار جامی از خاک درت آوراگی جوید

که بخت خوابناک او را بدینها رهنمون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد بامن و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری و آنهم خوشست
گر سگش رامیل بوی استخوان من شود
اینچنین جولانکنان کان شهسوار آید برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن درمن ای آه و زسر تا پاسبوز باشد آن مه واقف سوز نهم من شود
زان لب شیرین تکلم يك سخن گربش نوم تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر کسک خود خواندم آن آهوی مردم شکار شیر گردون خواهد از کمتر سکان من شود
گفتمش جامی بیابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند کام هر خسته در آن حقه نهم ساخته اند
هر لطافت که نهم بود پس پرده غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلمک خیال شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بالاست نهالست که از روضه قدس بتماشاکه عشاق روان ساخته اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق دردمندان فراق بهمان ساخته اند
تا براه طلبت بی طلبان بی نبرند کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید

عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد چه فتنه کز بی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتنه عکس قد و عارض تو بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چسان بر خورم که گرسد بار نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگر چه فرقه بغوت رفت عاشق تو بخاک چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبست خاست در دل گرم تویی که در تن محروم از انگبین خیزد

به بزم گل چو سرایند نظم جامی را

ز بلبلات همه گللبانک آفرین خیزد

عیدست و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود ما ودلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود
خلقی شده در جست و جوهر سو که ماه عید کو عید من آن کان ماهرو بنماید دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم ناز آتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطرب بی در عشرتی عشاق را هم حالتی با ناله های زار خود
بی روی آن سرور و آن زد هر گلی آتش بجان کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل در انم بیرهن یارب کجارت آنکه من بودم بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد مجری کز غم بر آساید دمی

هر لحظه میگوید غمی هم بادل افکار خود

گر ازیراهنت بوئی بطرف گلستان آید
رآن اندام نازک چون پسندم بارینراهن
جلق تشنه آت زندگی دانی چه خوش باشد
چونی هر استخوانم شد زیبکان تورو زنها
یکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود
هانت غنچه عارض گل برت نسرين خطت سبزه

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد

گر آن عزت نمی یابد که در سلك سگان آید

حادی که بهر نافه سلمی جدا کند
دانی براه بادیه بانك درای چیست
آزرا رسد ز بیر مغان خلعت قبول
بانسخه طبیب چه کار آن مریض را
صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی

باری جفای آن که کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن ترك ستمگر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که زوم
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم
همنشینا نفسی بیش نظر حائل شو

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد

من درین غم که مبادا ز سرم در گذرد

یا کبازان همه نظاره آن روی کنند
غمزه ها را مکن انگیز بی غارت دین
چون شوم خاک سرم بر سر کوشش فکنید
راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
کافر اند مبادا که بدین خوی کنند
باشد این کاسه سفال سکه آن کوی کنند

سالکان بی‌کفش دوشست بجائی نرسند
من که و قبله چو با خاک براندم زنیار
سالها گر چه درین راه تک‌وبوی کنند
خوش نویسان بمثل گر قلم‌آزموی کنند

وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی

بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
چون پرده ما جامه تقوی بدریدند
از سوسه خانه و مدرسه رستند
غم یار و بلامونس و اندوه ندیست
چون توبه ما خامه تقوی بشکستند
بر بتکده بگذر کره زلف گشاده
ای دل تو کجائی که حریفان همه مستند
مستان چه عجب گر بزمین جرحه فشانند
تا روی تو بینند و دگر بت نیرستند
بیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی
خوت دل ماجرعه و چشمان تو مستند
بخرام که با قد بلندت همه بستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست

این بس که در دیر بروی تو بستند

جان بخشد از لب گشته را و آنکه بخون فرمان دهد
خاکم یس فرسودگی ریزید در میدان او
باشد سمند خویش را روزی بر آن جولان دهد
جانم فدای ساقبی کو آشکارا می خورد
آنکه که دور ما رسد خوانا به پنهان دهد
گر سایه بر خار افکند آن کلمه دار غنچه لب
آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
هر تیرکات شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل
چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تند خو
گاهش چو جان در بر کشد که بوسه بر بیگان دهد
آن به که عاشق خویش را خوابم هجران دهد

گردی شد از راهش زیان در چشم جامی این زمان

آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
بعید نیست که صد جان بژده بستاند
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
گذشت باد بدان بیرهن که سوی چمن
برین بشارت دولت که عنقریب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
که این بلا سمن همه رقیب آورد
طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
کسیکه بر سر بیمار دل طیب آورد
بهرزه درد سر خویش داد رنج طیب

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی

جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود
بندام پاك روى را که درین دیر کهن
زیر هر سنگ فتادست سرسرهنگی
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند
دیده تافرش ناسازم بزمن ره مخرام
ذلت تبع غمت باد بر آن کشته حرام

گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
نازید پاك زید چون برود پاك رود
بردلی کو که درین راه خطرناک رود
هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود
حیف باشد ز چنین بای که برخاک رود
که نه با عهد درست و کفن چاک رود

جای از خط خوشش پاك مکن لوح ضمیر

کاین نه حرفیست که از صفحه ادارک رود

شب دل سوخته آهی ز سردرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر معیان
دارم از دوست غباری که چو من گردشدم
ماه در خط شود از رشک توزینسان که رخت
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
مزه خواهد که کند قصه هجران تقریر

صبح بشنید همانم نفس سرد کشید
که بیخانه مرا همت آت مرد کشید
دره اوزچه رو دامن ازین گرد کشید
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
رقم حسن چرا بر مه شبگرد کشید
کاین همه جدول خونین بر خ زرد کشید

جامیا دل نه غم و درد نه اندر ره عشق

که نشد مرد ره آن کس که نه این درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگویندش
مبند آت ماه گو محمل که میگردند صدیدل
چو کریم بر گرفتاران دل سپیل بلا گردد
ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن
من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم

بمراهی او صد کاروان جان برون آید
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
نشااید کاروانی را که در باران برون آید
مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید
خوشست از صاحب خانه که با همپان برون آید
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

ندانند جز قنات جای زبانش چون جرس گوئی

برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

عاشق بسینه بهر تو بیگان فرو خورد
عبیم مکن که جیب صبوری فرو درم
بندد دزون غنچه همه تو بتو گره
سازی عرق بدامن از آن چهره پاك حیف
خواهد چو چشم اشکیشان چشمه سار شد

مانند زینک شسته که باران فرو خورد
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
خونابه کز آن لب خندان فرو خورد
زان رشحه حیات که دامن فرو خورد
از بسکه خانه ام نم من گان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره زان خون کز انفعال لب تکان فرو خورد
شبهای هجر بر رخ جامی نهد سر شک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش رایس از مردن بخونم گل کنید خانه سازید و جانم را در آن منزل کنید
چون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردش بهر خدا پیش از آندم گو کشد خنجر مرا بسمل کنید
من ندارم طاق دینار او تاب نظر بیش رویش یرده بهر خدا حائل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب ای عزیزان کار تن سهلست فکردل کنید
نیست بیش اهل دل دزدی زبیدردی بر چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید
چند درد سر کشد جامی زگفت و گوی عقل

ای حریفان بازش از یک جرعه لایعقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید دودست کزو بوی کباب جگر آید
نزدیک آمدن رسم از بسکه طید دل چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بنده روی تو که هر بار که بینم در چشم من از باز دگر خوب تر آید
از خون جگر ره گذر دیده بیندم زان روزنه گر غیر دگر غیر خیال تودر آید
بگذر بسرای عمر دمی تا فکنم سر در پای تو زان بیش که عمرم بر سر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین بس

باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کند شوق بسوی تو می کشد خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد
دل کو دوا سبه از غم جانان همیگریخت عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد
از جمع حلقه حلقه سنبل مرا چه سود چون خاطرم بقلقه موی تو میکشد
بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو از سر نهاده زهد و بسوی تو میکشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان چندین جفای خار بیوی تو میکشد
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین کاینها همه ز تندوی خوی تو میکشد

آشفته بلبل نیست جدا از بهار و باغ

جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل که در هوای تو چون جیب غنچه خاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت
هنوز لذتش از جان دردناک نشد
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
عجب تر آنکه گناهام هنوز پاک نشد
برات حسن جزا کی شود قتیلی را
که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد
خورای پاکدلی شو که مست ذوق شوی
که آب باده نشد تا خورای تانک نشد

ز رفت بی مه رویت شبی که جامی را

سرشک تا بسمک ناله تا سماک نشد

ساقی بیا که میبکده را فتح باب شد
در ده شراب ناب که جان دل حسود
از باده خوش برآ که بکف نیست غیر باد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم
مه را فروغ عاریتی تا ید ید گشت
هر خانه طرب که بنا کرد مدعی
یر کنت قدح که دور شه کامیاب شد
از بزم غم بر آتش هجرات کیاب شد
آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
منت خدا برا که همه مستجاب شد
وقت طلوع کوی که آفتاب شد
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست

گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد
توان بکنج صبر نشستن چنین که یار
از طرف باغ ناله بلبل نمی رسد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
بگنجد لا ب فکر دهانش ز بود خویش
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند
ای عاقلان کناره که دیوانه هست شد
بر خاست با زو فتنه اهل نشست شد
مسکین مگر بدام گلی بای بست شد
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
چون نیستی است عاقبت هر که هست شد
این سکه زیر پای تو چون خاک بست شد

جامی شکست شیشه تقوی و کار او

در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل
نبیند سر حسنت را کسی ز نیشان که من بینم
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
کز آهو شیوه چشم تو بیند از خدا خواهد
نپاید آشنکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند
نمیخواهد که فردا دست کس بردامنت بیند
مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند
ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند
که خود را کشته پیش غمزه صید افگنت بیند
اگر دزدیده ز پر لب تبسم کردنت بیند

بیای روزنت جامی چه آید بهر نظاره

چون بود زهره اش کز دور سوی روزنت بیند

شیم چون دل ز تاب تب بسوزد	ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالبیم گرم	که ترسم جاهه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که هرگاه	خیال بو سه بندم لب بسوزد
بروز هجر از آن ترسم که باشد	چراغ از بهر آن تاشب بسوزد
بیر خاکسترم از راهش ای باد	مبادش ز آن سم مرکب بسوزد
رقیب خام هست از یختگی دور	ز یار بهای ما یار ب بسوزد

چو برجای شود سوز تو غالب

متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایه سنبل سمن می پرورد	سبزه تر برکنار نسترن می پرورد
باغبان گریند آن رخسار و خط ماند خجل	ز آن گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خوناب دل	دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محتنی	عشق تو آنرا بآب چشم من می پرورد
از بی گلگشت شیرین لاله رادر بیستون	گردش گردون بخون کوهکن می پرورد
قوت مجنون غم بود دروادی لیلی و بس	وه که مسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت

می گدازد جان شیرین و سخن می پرورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد	آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری	هر باره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت	پیش لبت که نام می و انگبیت برد
ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست	کاین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تا بم یس از سجود رخت روی از صبا	ترسم که خاک پای تو ام از چنین برد
آتش نهفت چرخ زند برق آه من	گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد

چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود	شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی	ای بقدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود
لبت شیرینی گفتار او در جان ناماند	الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود
و ه که رفت از خاطر م در خواب با من هر چه گفت گر چه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشم شب تیره است بی رخسار او ایخوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب

دیده ام شب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که یاک کرد بدامن رخم زاشک خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چو چنگک چنان کز برون پوست بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد
عاشق نهاده جان بکف آمد به بیش تو درویش خدمتی که توانست بیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
که جام همچو می زدل گرم ما گذاخت که می چو جام از نفس سرد من فشرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود

حرفی که جز وفای تو از سینه میبترد

فردا که دوست کشته خود را ندا کند خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند
شد روی دوست قبله ما کو امام شهر تا در نماز خویش بما اقتدا کند
بس پیر سال خورده که چون طفل خرد سال در مکتب تو لوح محبت هجا کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش گر عشقم از یلاس ملامت روا کند
مسکین فقیه میکند انکار دید دوست با او بگو که دیده جانرا جلا کند
تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست هم خود الت گوید وهم خود بلا کند

جایی بمرد در غم یاری که بهر او

گر صد هزار بار بهیری کرا کند

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد بود خیال دوئی از میانه برخیزد
ز تف خون دلم بس که نم رود بالا گیاه محنتم از بام خانه برخیزد
بود بهانه منع نظاره برقع زلف خوش آن زمان که زیش این بهانه برخیزد
چو تیر جور نهاد بر کمان زیبکانش هزار کشته ز بهر نشانه برخیزد
اثر نماند زمن زان نشسته شمله آه زخس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

کمان برند چو گردد وجود جامی خاک

بهیج بادی از این آستانه برخیزد ؟

دوستان بازم عجب کاری فتاد
جان رمید از تن بکوبش آرید
ما بلا خواهیم و زاهد عاقبت
در حریم وصل مجرم شد رقیب
عقل شد مفتون مشکین طره اش
چشم پوشیدم رخس دیدم بخواب
عمرها جامی وفا ورزید و مهر

کارش آخر با جفا کاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل
دور از آن لب جان یکی نالان نی است
ز آن لب همچون شکر مانده جدا
از رقیبان میکند پهلو تهی
چشم شوخش میکشد تیغ جفا
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غزوه او را کفایت می کند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو
نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو
بی لب لعل تو سرمستان شراب ناب را
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند
پشته پشته گشته در کوی تو برهم ریختند
ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند
شکل تو گوئی نه از ارکان عالم ریختند
در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند
از قدح خوردند از مزگان هماندم ریختند
خشک داروئی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چسان روید گیاه خرمی

چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود
یکدل اندر بر نبینم مردم نظاره را
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست
رشتها بود از رگ جانها مهیا هر طرف
تیر مزگان در کمان ابروات پیوسته بود
کش نه آن ابرو کمان از تیر مزگان خسته بود
ز آتشی کز نعل سم بادبایش بسته بود
توسنش را چون عنان از سر کشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و باهریک جدا بیوند یافت
او گذشت از ما و ما ماندم حیران چون کنیم
شاخ ریحان ترش کز برگ نسرين رسته بود
مرکب او تند و مارا بارگی آهسته بود
دید جامی ناکهان آن شکل شهر آشوب رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد
آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش
از ناله زارم در و دیوار بنالد
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست
بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنت
چون ناله مرغی که شب تار بنالد
کآزرده دلی در ته دیوار بنالد
بی روی تو نالد دل ازین سینه صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گزستی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رقت از چشم و در دل خار خار او بماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
ا ز ستم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گر چه برگشتن ز عمر مرفته نتوان داشت چشم
عمرها چشمم براه انتظار او بماند
کرد رخسارش نه خط مست آنکه چون زلفش زیاد
عینرافشان گشت گردی بر عذار او بماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گلی با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را
زخم بیکان بس که بر جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام

راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد
اگر چه بیرهی کردن زحد برد
که در وصفش عبارت کوتاهی کرد
بحمد الله که تنها بارهی کرد
دل من زان دهان رود ر عدم داشت
چو جان دانست عزم مهرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می
دلی برداشت بر ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش
از آن سبب ذوق میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی

چو سودای بنان خرگهی کرد

دل فدت را بلاست میگوید
کج تکویم که راست می گویند

هرکرا دیده شد غبار درت دیده را توتیاست می گوید
درد خود بی تو هرکرا گفتم درد تو بی دواست می گوید
لب تو خط فزود می گویم لب من جانفزااست می گوید
تیر من گفت در دلت حیفت آنچه در دل مراست می گوید
قتل من کار تست می گویم قتل تو عار ماست می گوید

هست هر مو ز زلف او عمری

جای این عمرهاست می گوید

هرشبی آهم حریم سدره را روشن کند شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد یریشان حال من از فکر آن نامهربان مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش ز آسیب تارو بود پیراهن فگار کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم سرنهاد گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سخنی حال گرفتاران خدای نیکوان را تن چرا از سیم و دل ز آهن کند
گر برد بوئی ز ذوق خاکسارانت ملک ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

برخ جای بود بیرویت از دوزخ دری

گر ز روضه خازن اندر قبراو روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین مگشا پیش صبا عمر صد دلشده میسند که بر باد رود
تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست که خیال رخس از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم جغد آن نیست که در منزل آباد رود

دل بان غمزه خونریز کشد جامی را

صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون برید از تن رنگ جان آه دل آهسته شد چنگ افتاد از نو چون تارا و بگسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت آبروی این کهن باغ آن گل نورسته شد
بسکه چشم ریخت در هجر رخت باران شوق عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فگار از رشک حاسد رادل و جان کز چه رو زخم تیغ مرهم ریش من دلخسته شد
که گهی دل جانب محرابها میداشت میل تا نمودی آن دوا برو میل او پیوسته شد

تا زجعد مشکبو بیش دورخ بستی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو آنکس که زهر جا سخنی میگوید
هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت
حیفم آید که حدیث چومنی میگوید
هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان بس که بسوز
حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی
بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان یاد بخیر
کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید
گفته جامی از آن همچو شکر شیرین ست

که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید (۱)

با توانان که حدیث چو منی میگویند
من نه آنم که کسی بیش تو گوید سختم
بیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو باواز بلند
ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز تو بهر جا که کسان
سخن عشوه گری قهز زنی میگویند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشه صبر
منم امروز اگر کوهکنی میگویند
با تو نازکدن آنها که ز گل یاد کنند
بیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن

گرچه زو قصه بهر انجمنی می گویند

شد خیال آن خط از دل و آن رخ مپوش بماند
دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی
بهر ارباب دل از وی قصه های خوش بماند
مست میراندی میان شهر دی ابرش سوار
بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش بماند
کرده بودی وعده تیری و کزین بخت دزم
آنچه بایستی مراد دل در آن ترکش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند
باک شد لوح دل از هرتش لیکن همچنان
ذوق یار ساده و جام می بیفش بماند

داشت جامی دین و دنیا زهد و تقوی صبر و هوش

دوات عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد
بهر زطاعتی که بعجب وریا کشد (۲)

۱ -- که ز شوق لب شیرین سخنی میگوید

۲ -- فا آنی مضمون فوقرا تقریباً اخذ کرده و این بیت بلند را آورده است
دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا
کای بنده کبر بهتر ازین عجز با ریا

هر شب بزیم عیش بهم رو براه زهد
گوجام صاف و دامن معشوق ساده گیر
برسنگ امتحان نشود هم عیار زر
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکش
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض
بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
آزرا که دل بصحبت اهل صفا کشد
هرمس که سر ز تربیت کیمیا کشد
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
آن نیست کلمک صنم که خط خطا کشد

جامی زخوان رزق چو نانی کفایتست

آزاده بار منت دونات چرا کشد

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید
کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور
خوان کم خواران ماه روزها برداشتند
گشته بودم خشک همچون زاهدان زامساک صوم
عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض
میرساندنی که ماه روزه صامت گشته بود

وام کن جامی بیزم عید وجه می که هست

طوق حشمت کردن اهل کرم را دام عید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد
عید نوست و ماه نوست و بهار نو
شد بر مزید دولت ما از دعای شاه
عهدی بعید شد که زمی توبه کرده ایم
می ده بفر دولت سلطان ابو سعید
شکل هلال عید زر ساختش کلید
نی شادمان بوعده ونی خائف ازو عید
دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید
بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
نبود بعید نقض چنین عهدها بعید

جامی شکر لبان سمرقند را شدی

از جان مرید یسرک الله ما ترید

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند
چون بگیریم بر او فاش ز مت پنهانی
در زمینی که شود دیده نشان قدمش
من ندارم گله زات کله شانه زده
بر خراشیده دلم گو مگنر زانکه مباد
پردۀ زاهد سالوس بر انداخته بناد
بشود ناله زار من و نشنیده کند
در رقیبان نگرند خنده دزدیده کند
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
هر چه بامن کند آن طره زولیده کند
کت خراش دل من پای خراشیده کند
با بتان چند نظر بازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
جائی که بود تابان خورشید مکن جولان
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
عشق تو بهر و کین هر چند که زد قرعه
معراج حضور آمد مارا خم برویت
هر لحظه ز نه آهی باشد که ازین ناوک
به زانکه بید خوئی بی رحم چنین افتد
حیفست کز آن بالا سایه بزمین افتد
صد دلشده را آتش در خرمن دین افتد
مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد
بروی ز خطای ما پسند که چین افتد
سیاره ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکر بارت
در دامنش از دیده درهای ثمن افتد

ماخته خاطریم و دل افکارو دردمند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان
میکرد جا بخاطر من پند پیش ازین
مارا میان اهل وفا عشق برکشید
بستم بخاکبوس درش رشته امید
بس نازکست خاطر رندان درد نوش
زان یار جنگجوی و نگار جفا پسند
از حال ما بترس و براحوال ما مبخند
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
هر جا که میرویم بعشقم سربلند
بر کاخ عرش میفکنند همتم کمند
ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
خود را به نقش بست بران شاه نقشبند

آن کیست که شهری همه دیوانه اویند
زان پیش که شمع رخس افروخته گردد
زاندم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت
هر کس که ز عشقش زده دم از مزه خوبان
چشمان منش خانه و من مرده زحیرت
زلف ار بکفم می نههد کاش به بخشد

افسانه جامی دشمنو خواجه که خلقی

در خواب اجل رفته ز افسانه اویند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند
شکل معرابی نعل سم رخس تو براه
که روان بر رخم از هر مزه رودی نکند
هیچ دل داده نبیند که سجودی نکند
کم فتد شمله بجاشاک که دودی نکند
چون مراسوختی از غم مکن اندیشه زآه

دهنت را که خرد جوهر فردش خوانند
بایدت پیرهن از رشته جانها که تنت
چند گوئی که حذر کن ز رقیبان حسود

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس

بیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

تیر تو افتاد دور جان من افکار کرد
بیش رخت وقت گل لاله شکفتن نخواست
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد
مهر که دیوار و در بر تو رویش گرفت
لعل تو آمد مسیح کز لب جان بخش خویش
طعنه بخواری مزت ز آنکه عزیز جهان

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت

مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد
در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد
کوهکن گوتیشه بیجاصل مزن چون دور چرخ
سبزه نخواست کرد گل ترا از مشک ناب
زلف مشکین ترا در باغ برهم زد صبا
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم

دعوی برهیزگاری نیست جز آلودگی

وقت جامی خوش کرین آلودگی برهیز کرد

خط قوت از آن لعل خندان کشید
بخونم نوشتست فرمان لب
نیارست چشم دلم از تو دوخت
بی مقدم تو ز سبزه صبا
خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
نخواهم سر از خط فرمان کشید
اجل کز تنم رشته جان کشید
بساط زمرد به بستن کشید
نه لاله است این بلکه خون دلی (۲)
بدل بهر تو داغ پنهان کشید

۱ - اشاره است به بیت خواجه که میفرماید :

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بدین نکته خوش است دلالی است

۲ - خونین دلی

نه غیچه است برگلبن آن بلکه گل ز شرم تو رو در گریبان کشید
همین حاصل جای از سیر بس
که در می‌کده یا بدامان کشید

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
بر خاطر م هوای گل و لاله سرد کرد
آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه
از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
غره مشو که خواجه بنیکی ستایدت
بد مردی زمانه ترا نیکمرد کرد
فردست یار و میل ترا هست سوی فرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت
کو بارگی ز همت گردون نورد کرد
گر کرد خون دلم چو زبان از سخن بیست
با او کرا مجال سخن هر چه کرد کرد
جامی چون نیست معنی رنگین حسود را

تزیین شعر خود بزر و لاجورد کرد (۱)

بی تو عاشق چون نظر در قدح لاله کند
ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند
کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست
چگر سنگ ز درد دل او ناله کند
دیده دنبال تو دل نیز خدا را میسند
که رقیب ز سر کوی تو دنباله کند
مه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا
گر فلک کرده از عنبر تر هاله کند
آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند
عشق بی جلوه معشوق میسر نشود
عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را

راه موسی نزنند بانگ که گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد
تن برهنه ما نقش بوریا دارد
بکش ز نطم امل یا گرین عمل عیسی
ز گرد بالش خورشید متکا دارد
بدست راحت و اقبال دهر غره مشو
که زخم سیلی او باز در قفا دارد
بستیک سر نه و آسوده زی ز درد سری
که بهر تاج گرانسنگ پادشا دارد
حضور دل که شه از ملک و مال جست و نیافت
بکنج مصطبه بی جستجو گدا دارد
کسیکه بر محک همتش بود زرو مس
بیک عیار چه حاجت بکیمیا دارد (۲)

به پشت یازده جامی دو کون را و هنوز

ز فقر چشم خجالت به پشت یا دارد

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند
بندۀ نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
رشته سعی قوی کن که رسیدن نتوان
عالمی را ز تو پندست که در بند خودی
لب بهر طعمه میالای که دندان شکند
سنگ آزار مزین بردل ارباب صفا
لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند
بسر کسنگر مقصود چو بکست کند
تا بکی بهر خلاص دگران گوئی پند
بر سر خوان فرومایه زیبالوده قند
کامد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده قند طور تو جامی همه را

هر چه بر خود نپسندی دگران را میسند

یاد آن مطرب که مارا هر چه بود از یاد برد
عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل
لذت غمهای عشقت در مذاق جان گسست
گوش برافسانه کردون منه کاین کوزیشت
خواستیم فریاد از دست توهم پیش تو لبیک
بی گل لای می و خشت سرخم کی توان
بادی اندر نی دمید اندیشه را باد برد
موج زد دریای عشق و خانه از بنیاد برد
آرزوی شادی و عیش دل از ناشاد برد
لعل شیرین را با فسون از کف فرهاد برد
حیث دیدارت از من قوت فرهاد برد
باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی بیرمغان شدمی برست

شده نور هر که رنج خدمت استاد برد

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد
تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان
شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو
اقبال یا بیوس تو این آستانه یافت
چشمه دلی ز علم و هنر بر ز من ربود
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
خیمه زد درد و داغ درون بر کرانه زد
از غمزه صد خدنگ و فابرنشانه زد
مقبل کسبیکه بوسه برین آستانه زد
عیار بیشه بین که چه برگنجخانه زد
صد چرخ اشک گرم روم زان ترانه زد

جامی چور و نهاد ز تبریز در عراق

شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
ریزم زمزه اشک دمام که بشویم
باهیچ برابر نکتم گو که سر من
زین بیش مکن سر کشی ای ماه و بیندیش
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم
هرگز بوفا بادگری عهد نبندم
چشم بجمال تو منور شده باشد
گر غیر جمال تو مصور شده باشد
دریای تو با خاک برابر شده باشد
زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
در حلقه آن زلف معنبر شده باشد
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جای ممکن اندیشه که تغییر نیابد
در حکم ازل هر چه مقدر شده باشد

لعل تو شهید ناب را ماند	روی تو آفتاب را ماند
درج در خوشاب را ماند	چون گشائی دهان بخندان لب
نرگس نیم خواب را ماند	نرگس تو ز خواب نیمه شده
پارهای کباب را ماند	پاره پاره دلم ز آتش شوق
وعده‌های سراب را ماند	پیش لب تشنگان راه طلب
زان کتاب انتخاب را ماند	شد گلستان کتاب لطف و رخت
رقم ناصواب را ماند	خط بران لب خوشست گرد ذقن
گنج گنج خراب را ماند	نقد عشق تو در دل ویران

نظم پروین چهروشنت و بلند

شعر جای جواب را ماند

صدجان بها ستاند اگر پای بفشرد (۱)	خاکی که زیر پای خود آن سرو بسپرد
ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد	مشتاق کعبه را ز بساط حریر به
کاین موی را بیا کی تجرید بسترد	مویی شدم ز فقر و فنا کوفلندری
گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد	گرمی میجو به مجلس واعظ که مستمع
ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد	بر من برو ز هجر زجان نیست منتی
صدبار اگر چو شمع سرم را ز تن برد	من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او

جای حریف اهل درین بزمگه نیافت

بروی مگیر خرده اگر می نمی خورد

دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد	مهی که حسن رخس بر تان شکست آورد
رسید و بر صف اندوه غم شکست آورد	غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه
هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد	گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست
ز شاخ سدره درین دامگاه بست آورد	هوای دانه آن خال مرغ جان مرا
که دل ز عشق آن چشم نیم بست آورد	ببیدی مزنی ای خواجه طعن من آن کیست
زمانه رخصت تاراج زیر پرست آورد	زری که هست بی ده که خواهد آخر کار

چه تلخ و شور که جای کشید پنجه سال

که صید کام ز بحر طلب بست آورد

از بسکه چشم دارم کآن مه زدر درآید
ریزم سرشک گلگون از زخمه معانی
آری روان شود خون از رگ چونشتر آید
گر مم ز آتش دل ز انسان که گر درین تب
یہلو نهم به بستر دودم زبستر آید
آن کامدن بکویت کرد اختیار بکره
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید
بالین خواب راحت سازم بر آستانات
شبها زیاسبات سنگی که بر سر آید
از اوج ناز کم ده دامن بکس که بر کف
هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید
لب تشنه باز کردد گر خود سکندر آید
هست آن دهان نشانی از آب خضر کروی

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جای

خون کزدل صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنائیم داد	وز صبر و خرد جدائیم داد
شب می مردم خیالت آمد	وز چنگ اجل رهائیم داد
تا بد ز درونم آفتابی	تا داغ تو روشنائیم داد
باد سر زلفت از رگ جان	تعلیم گره گشائیم داد
سکرد آینه رخت تجلی	آئین خدا نمائیم داد
بدنای عشق تو خلاصی	از تهمت یارسائیم داد
دیروزه گری تو فراغت	از حیثت پادشائیم داد
سنگی که زدی بی شکستم	خاصیت مومبائیم داد

شوق تو غزال جای آسا

آهنک غزل سرائیم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد
چون قبله شود رویت از سجده نیاساید
دل بشکنم چشمت چون ریزم از دیده
دل بشکنم چشمت چون ریزم از دیده
گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید
چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد
بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد
ور جام دهد نعلت از باده نپرهیزد
مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد
کی غنچه دلی پر خون از شاخ گل آویزد
ور تیر زنی آهو از بیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جای را

خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد (۱)

رخ خود بخون نگارم چون نگار من نیامد
غم او بکشت زارم بهزار من نیامد

۱ - اشاره به صراع خواجه است که فرمایند :

کی شعر خوش انگیزد خاطر که حزین باشد

بکنار جو ندیدم چو قدش بیاغ سروی
خط سبز کامد از گل که ز بی رسیدم اینک
بکدام کاسه سرخوش زیم از شراب راحت
برهش چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه
چه دهم باودلی را که خراب ازوست کارم
بچه کار آید او را چو بکار من نیامد

زر چهره ساخت جای زدودیده سرخ یعنی

که ز کار عشق نقدی بکنار من نیامد

چو آب بکوزه نهی کوزه نبات شود
زر شک آنکه چرا کوزه لب نهد به لب
از آن زلال بقا کآب نیم خورده تست
مریض عشق تو چون مائل شفا گردد
ز کبه بود نشان دلم چه دانستم
نهاد رو بعدم دل چو تو گشت مهر تو گشت

نهاد چشم براه تو منتظر جامی

که بگذری بسر او و خاک یات شود

نیخواهم که باهن هیچ یاری هم نشین گردد
چو اندوه دل مجزون من تسکین نمیگیرد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب
پس از عمری دمی خوش گر بر آید از دلم بی تو
از آن شیرین زبان هر شب جدا تو زمیسوزم
بقدم هر که برد تیغ هجران خلعت دردی

از آن کم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد

نشان گرفنی المثل کرد همه روی زمین گردد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود
گرچه نتواند زجا جنبید سرو جویبار
مهرت اندر جان و جان در دل اندر بر نهان
چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو
ز آتش دل بیرهن بر من بسوزد خرقه هم
هر دم از لعل تو چشمم گوهر افشان تر بود
بر قدرت از شاخ نی دریاغ لرزان تر بود
کردم و زین نیز می خواهم که بنهان تر بود
هر کرا پرسم زمن صد بار حیران تر بود
گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفته جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

تا دامن آن تازه گل ازدست برون شد
گفتم نکتم میل جوانان چو شوم بیر
چون غنچه دلم ته بته آغشته بخون شد
فریاد که چون بیر شدم حرص فزون شد
صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد
صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد
از دود دلم روی هوا غالبه گون شد
یکبار تکفتی که فلان حال تو چون شد
یکبار تکفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف توافقاد وزبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام
روی من جز بی اقبال تو هر سوی نماند
شد خراب از غمت آن خانه و آنکوی نماند
تنم از هویه چو موئی شد و آن موی نماند
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
که درین ره دگرم تاب تک و بوی نماند
جز تمنای جوانان نکوروی نماند

لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

مرا ز مایه سودا امید سود نماند
چو بافت عشق لباس از بلاس ادبارم
که یار باهن شیدا چنانکه بود نماند
چه غم کز اطلس اقبال تارو بود نماند
کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
چو شیخ شهر درین یایه فرود نماند
کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
به قبله دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی

که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود
هر چنانی که جلوه کنان روی می نهد
شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
با او هزار عاشق دیوانه میرود
مرغ از قفس پریده سوی دانه میرود
جانم ز تن رمیده بسودای خال تو

از صبر رفته پیش غمش میکنم کله
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
زاهد بخلد مائل و عاشق بکوی دوست
با آشنا حکایت بیگانه میرود
گرداند آنچه بادل پروانه میرود
بلبل بیاغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد

پیمان شکست و باسر پیمانه میرود

صبح ما از تو بغم شام بهاتم گذرد
نازنین طبع ترا از کله چون رنجانم
کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان
جز نسیمی که در آن طره درهم گذرد
لذت زخم خدنک تونداند هرگز
هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
جویها بین برخ افتاده من گریان را
بسکه از دیده برو سیل دمام گذرد
مکن افسانه ما گوش که این مایه غم
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر کرد درت جای را

جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدی کر آن گل نورسم خبری رسد
زدم دمی بهوای او که مرا زخوان عطای او
بزلال وصل خود از دلم نشان حرارت شوق را
بخدنگهای جفای تو چه بلاخوشم که هنوز از آن
همه را همیشه نظاره نه میسرست و خوشا کسی
نکشم قدم زره طلب من بیدل ارچه بود عجب
ز شمیم جعد معنبرش به شام جان اثری رسد
نه حواله الهی شود نه نواله جگری رسد
که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد
زدلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
که بدست منلس بی نواجو توقیعتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر

ز فروغ صبح و وصالت این شب تیره را سحری رسد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نکنم گریه ز شوق چه کنم میترسم
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
من درات غم که دل از وی بچه فنستانم
گر دهد خوی تو صد غصه زدل تلخی آن
سخن چین سر زلف تو مستور خوشست
سپیل اشکم ببرد سنک ولی ممکن نیست
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
که غبار رخت از چشم جهان بین ببرد
برده گل بدرد رونق نسیرت ببرد
او در اندیشه که جان را بچه آئین ببرد
لب لعل تو بیک خنده شیرین ببرد
آه اگر بوئی ازین نکته سخن چین ببرد
که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقدجان درعوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی است اگر آن دهد واین ببرد

کوصبا تاره بسروخوش خرام من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
نامۀ من کی تواند برد قاصد بیش یار
شددلم چون نوافه خون تا آمد آن آهو بدام
شده ز جام عیش کام صبر من تلخ ای طیب
شربت بی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران
ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم
زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحظت چو دلم

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
بوقت گریه ام ای دل بخون مدد فرما
قدم چو حلقه خاتم خمیده بود زغم
هزار زخم کهن بود بردلم ز بتان
زینم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
سری براه توام مانده بود ناشده خاک

زراه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله به گردون نکشید
کس حریف من میخوار نشد بی لب تو
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن
که برویم رقم از عشق شفقگون نکشید
کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
یای از دائره عشق تو بیرون نکشید
کوهکن باردل خویش بهامون نکشید

جان که من میکنم از هجر تو فرهاد نکند
 میکشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو
 آنچه من میکشم از عشق تو همچون نکشید
 نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید
 مدعی نکته سنجیده جامی نشید

طبع موزون چون بودش سوی موزون نکشید

گفتم از تو بردلم هر دم کم از صدغم مباد
 گفتهش سر رشته کارم شد از زلف تو کم
 گفتمش شوقم چون حلقه اشکم چون نگین
 گفتهش از هجر نبود مانی دلسوزتر
 گفتمش دارم دلی پردرد بی بیگان تو
 گفتهش از عشق خالی نیست در عالم کسی
 گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی
 گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی
 گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی

به چنگ غم دلم از ناله تنگ میآید
 بوی آشتیت جان همیدم هر چند
 بجز عشق تو شستم ز کام دست امید
 تر شجیست ز خون دل آب دیده ما
 نمیرند ز ما بر بساط قرب تو نام
 شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز
 برآمدست بر از خون چنان دل جامی
 که غنچه وار برو جامه تنگ میآید

آن سرو دی بقصد سلام قیام کرد
 جای جواب خواستش جان دهم چو او
 بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر
 دل رفت و جان هم از بی سرو روان او
 یکدم نکرد در نظر من خرام لبک
 شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت
 شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
 دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
 خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
 از بیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
 ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
 شیرین لبش بکام من تلخکام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن

طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان بیشتر که میکده از ما تهی شود
 میسند جام را که ز صهبا تهی شود

یرکن سبو بهره چه توان رهن باده ساخت
خوش مصرفیست میکده کاین چرخ صیرفی
گلها شکفت فتنه خوبان بیاغ شو (۱)
توان علاج عشق توگر خود طیب را
زان سنگها که کوهکن ازغم بسینه کوفت
جامی بسست نظم توگرزانکه گوش چرخ

از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند
ای نامه بر مجلس او نام من بپر
شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عاشق فشانند جان بره کعبه مراد
صد جنک میکشیم بامید یک صفا
نشیده بسمع قبول ارچه محتسب

جامی کند بسختدلی یار را عتاب

جام تنک مجادله با سنگ میکند

بگذشت یار وسوی اسیران نظر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
مارا چه سود اشک چوسیم و رخ چوزر
تا در رخس نظر نکنم هرگز ندید
بر خاک ره نشان کف پای نازکش
میخواست دل که همره جان ازبیش رود

شد خاک بردرش سر جامی ولی هنوز

سودای یابیوس وی ازسر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود
نازینی بصف خاک نشینان نیاز
ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف
عمرها بهره زمین بوسی خیل و حشمش
کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
از سریر شرف و جاه فرود آمده بود
آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود
هر کجادی از آن آه فرود آمده بود

گرچه شاهان به او خواهی او خاسته اند

بیش درویش هو خواه فرود آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جای را

خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید	نفخات ظفر از گلشن اقبال وزید
نامه بسته سر آمد به مراد دل من	حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
فتح ناکرده چونافه سر آن نامه هنوز	به شام دل و جان رائحه فتح دمید
هر کرا بود پراز گوهر اخلاص درون	چون نصف شده همه تن گوش که آنزده شنید
لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست	آمد آخر زیس پرده تقدیر پدید
خار هر کید که بدخواه براد تو نهاد	خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دم بدم جای از اخلاص کنند همزه باد

سوی تو فسانچه فاتح ابواب نوید

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید	بتازگی خط آیندگان باغ رسید
کشید سبز بزنگار خورده سوزن خویش	بهردلی که ز وی خارهای غصه خلید
ز بسکه فیض عطار ریخت بر چمن باران	ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون	اگر نه صبح بدنندان شبنمش بگزید
زلاله شد همه صحرا پراز بیاله لعل	خوشا کسی که می عیش از آن بیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز زاله بیاباغ	گل از تو هم آن در شکاف غنچه خزید
چو خون کشاد رک ارغوان به نشتر برق	هزار قطره برون آمد و یکی نچکید
کسیکه نکته رنگین ز دفترش ننوشت	گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

زنوک خامه جای هزار گل بشکفت

بسوی او چون نسیم قبول شاه وزید

شبی بسوی تو از دیده بای خواهم کرد	بر آستان تو دزدیده جای خواهم کرد
بر رسم سجده جبین را بخاک مقدم تو	برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد
درین سرا بغمت خو گرفته ام بفرست	غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد
بهر طرف که روی در قفای مجمل تو	بناله هم نفسی با درای خواهم کرد
فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو	سزای این سرمه جنت فرای خواهم کرد
به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنه	حواله لب تو باخدای خواهم کرد

در آ بیکده جای که حل مشکل عشق

بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

بوقت گل چوبی تو آرزوی گلشنم گیرد
چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانام شبها
بدل تیرم مزن من ناشده در اشك خود غرقه
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محروم
عنانم بسته از کف عشق تو سن زور مندی کو

بینداری زیدردیست کم نالیدن جای

که اشك اندر گله راه فغان و شیونم گیرد

خنده زد دهنش رشته دندان بنمود
هست گوئی ز لطافت ذقت و ز خوبان
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز
همه کس کشته خود میدرود بخت نگر
هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون
رو دنیا هست روان سوی تو ای مصر جمال

بسکه جامی پی بابوس تو هر سوی دوید

بای اوسود و لپی بر کف بای تونسود

ماه من تا کمر از موی میان نکشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را
گر ببیند صدف آن حقه در گرچه فتد
آن دولب هست دکان شکر ارشده فروش
در گله کویه گره گشت بسوز دل اگر
تا اشارت نکنند ابروی او چرخ و فلک

پیش افسرد دلدان عرض سخن جای چند

دفتر خویش گل ایام خزان نکشاید

للّٰه الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
از نم دیده صاحب نظران سوی چمن
آن جگر گوشه که چون اشك بر رفت از نظرم
بندم از جان کربندی او که بلطف
نورم از آمدن او ببصر باز آمد
لاله و سنبل او تازه تر باز آمد
خون شد از غم جگر من تا به نظر باز آمد
بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
ملك دلها همه بگرفت وزان زلف دراز

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته بر سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جای افتاده بزندان غم از شوق لیش

طوطی آری بقرص بهر شکر باز آمد

بر رخ زرد نه اشکست اینکه گلگون می رود
گردلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست
بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاش دست
ما میان بار اندوه و تو با آسودگان
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی واقفست
خوانده دانم که بی جو می رود آب بهشت

چون سخن در وصف آن دندان رود آنچاچه لطف

نظم جای را سخن در در مکنون می رود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را
چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت
چرخ حکاکست پنداری فلک زینسان که شد
بود از اوراق خزانستان ملون دفتری
بسکه آید آب و صابون هر دم از باران و برف
بر فروز آتش که گل گل میفتد برف از هوا
جای امر و ز آن می کمر تک خورد که عکس آن
لیک بر یاد شه نشاهی که در باران جود

شاه ابوالغازی که باد از قبض نور سردی

غره جاه و جمالش تادم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو دل چون می خورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در که خوارگی
جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق
سیل اشکم در نمی آید به چشم آن ماه را
میکشد هر دم زمین در خود ز چشم بحر خون

انگبین نتوان چنین خوردن که او خون می خورد
از همه درد و رالعت باده افزون می خورد
خار و گانم که آب از اشک گلگون می خورد
همچو آن یردل که زخم اندر شیب خون می خورد
گر چه هر شب موج آن بر اوج گردون می خورد
تشنه گوئی دم آبی ز جیحون می خورد

چور تو جز بردل جامی نمی آید بلی
سنگ گزلیلی رسد بر جامه چون می خورد

هر شیم در سر خیال آن لب میگون بود
چون رسد بیکان تو بر سینه آنکه بگذرد
آن غزالی تو که از بهر شکاری عالمی
باغمم بگذار رشادی دیگران راده که من
دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم
هر گیاهی که حریم خیمه لیلی دمد

صحبتی تنگست جامی جان و دل را باغمش

عقل محرم نیست گویا بکز مان بیرون بود

وقت آن شد که فلک ز زین حمائل بگسلند
حاصل این سر دوری چون همه سرگشته گیس
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور
سلك نظم هستی آمد عاشقات را سلسله
رشته بیوندمهر از مهره گل بگسلند
رنگهای انجم از فیروزه مجمل بگسلند
نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند
فرخ آن ساعت که همچونان سلاسل بگسلند
گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
ره روان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان

گر زبال همش بند شواغل بگسلند

فرخنده عیدی کان جوان از پشت زین جولان کند
رخش جفا انگیز خوت اسیرات ریخته
چون از دل غرقه بخون آرند بیکانش برون
ز آنگونه که از ابر چمن باشند گلها خنده زن
گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد گنر
بر جان همی آرد کهین غم زین دل اندوهگین

زینسان که جامی خون نشان در هر غزل شد قصه خوان

دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد (۱) چشم ازهر مژه خونابه نشان خواهد شد

۱ - این مصراع خواجه با اندک تغییری تضمین شده است :

چند خون دلم از دیده روان خواهد بود

هست مقصود دلت آنکه بپیرم ز غمت
بسکه خونین کفنان داغ تو بردل رفتند
دید در کو د کیت پیری و گفت این روزی
شکل بالا بنما گرچه شب تنهائی
خون من جای دگر ریز که چون در کویت

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را

گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد (۲)

رخت ز غالیه خط کرد آفتاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
سک تو خواست برای غلاده عقد گهر
پلاس میکده زاهد ز دلش بزمین خواست
شبی خیال تو دامن کشان ز ما نگذشت
ز خواب ناز چو بگشاد دیده ز کس مست

ز درد هجر عذایست ناله رحمی کن

که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و در جی ز مشک ناب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
سخن درست بگویم که شاه مسند ناز
غلام مقدم آمم کز آن لب و غمزه
تفاوت خامه سر از شرح هجر و حیرانم
شب از فسانه وصلت بروز میبارم
گذشت پایه نظم ز آسمان جامی

چه جای درج که در جی در خوشاب آورد
پیام ذره سرگشته ز آفتاب آورد
نشان لطف سوی کشور خراب آورد
نیاز نامه درویش را جواب آورد
نوید مرحمت آلوده عتاب آورد
که نامه قصه مارا چگونه تاب آورد
اگر چه بخت مرا این فسانه خواب آورد
چو بی بختک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چوراه سفر گرفت ظفر

بهم عنانی او پای در رکاب آورد

۱ - گویا اشاره باین بیت است که گوینده آنرا بخاطر ندارم :

چو بطفلیت بدیدم بنمودم اهل دین را که شود یلای دینها بشما سپردم اینرا

۲ - این مصراع خواجه با اندک تغییری تضمین شده است :

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
 گل بوجه ساغر می در میان آورد زر
 بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید
 بلبلانرا جان بیوی صحبت گل زنده گشت
 سرورا بر طرف جو از فیض ابر در فشان
 از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
 قصه کوتاه جای اهل فضل را کشت امید
 خسرو غازی معز ملک و دین سلطانه حسین

باد هر دم روزیش فیروزی دیگر کزو

رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

اگر هرب نه در بستر نه از چشم ترم افتد
 چو در جام زدی آتش برون ران از در خویشم
 نشست اندر سرم سنگ جفایت کسرم از تن
 نخواهم کشتنت گوئی ولی با آن آب و غمزه
 چو بی تو میخورم ساغر تهی ناگشته بر گردد
 بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه میگفتم

بقصد عافیت کردم هوای آن جوان جامی

چه دانستم کزو هر دم بلای دیگرم افتد

امل لب لب بلطف حکایت نمیکند
 صدمبار بیش بیش تو گفتیم درد دل
 دل باسک تو شرح دهد غصه رقب
 باشیخ خرقه پوش چه کارم که کارم
 از لوح فهم واعظ خوش لهجه مجوبه
 معشوق را رعایت عاشق خوشست لبک

جای ببند لب که حریف سخن نبوش

ادراك رمز و فهم کنایت نمیکند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد
 خونین دلی که بود جگر بسته اشک او
 بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
 بر روی زرد یکسر ناخن جگر گشاد
 از خون دشمنان زسم اسب شه فتاد
 نی نی که نعل زر بیساطی که یافت رنگ

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
جای رسیدگان بهواید لطف او
ختم کرد پشت خویش و بی خدمت ایستاد
چون طبع نارسیده بامید عید شاد
روزش بود همیشه زبخت سعید عید
چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چوماه طلعت او دید عید کرد

حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تاترا شکلی بدینسان ساختند	بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدت خواستند	شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطره‌های لطف ریخت	گرد کردند آن زنخدان ساختند
تیرمژگان ز جان چون نگذرد	کش ز نوک غمزه بیکان ساختند
بهر غلطیدن بخاک پای تسبیح	در اشکم راکه غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان راندی سمنند	عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بند و نظر

آن دورخ بازش پشیمان ساختند

ذ

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ	کردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست، زه	خواست از موی قلم و زورق زر کاغذ
با خود آورد دلم نامه شوق ز ازل	آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف	قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ
آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست	ناوکی کز بی رفتن بودش پر کاغذ
سست همت نتواند که کند خرق حجاب	خانه زندانست مگسراچو بود در کاغذ

کرد جای صفت خط سیاه تو سواد

شد معنیر قلم او را و معطر کاغذ

هیچ قلم بدهان چون دهننت نیست لذیند	میوه بیش لبم چون ذقنت نیست لذیند
نطق طوطی که بشکر شکنی مشهورست	با وجود لب شکر شکنت نیست لذیند
میگری لب عوض نقل بمستی آری	هیچ نقلی چو لب خویشتمت نیست لذیند
یوسف عهد توئی ای گل و بعقوب منم	جز مرا رایحه بیرهننت نیست لذیند
خانه از آینه شد بر تو گلستان ز آرزو	گشتن باغ و طواف چمننت نیست لذیند
سرفرو کرده چو غنچه بگریبان خودی	زان شمیم گل و بوی سمننت نیست لذیند

شور عشقت نمکِ خوانِ سخن را جای
نمکِ افزای که طعمِ سخنت نیست لذیذ

و

ای ز مشکین طره‌ات در هر دلی بندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیر است کز سودای او
چون رهد مسکین دلم ز آنچه در خم در خم که هست
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی‌المثل
تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم
محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید
رشته جان را به رموی تو بیبندی دگر
هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
خوش نمی‌آید که دارم گوش بر بندی دگر
وہ کہ میباید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جای ره میخانه پرس

تایی معشوق و می‌گیریم یک چندی دگر

زرشک قدت ای سرو سمنبر
بیاغ خلد اگر شاخ گلی هست
نهال حسنی و ما چشم داریم
مرا کشتی و تکبیری نگفتی
کدنایت زان لب آمد بیش عارف
نخواهد رقتن پروانه را شمع
بصد یاره دلی دارد صنوبر
تو آن شوخ گلی ای شوخ دلبر
که آریمت بآب دیده در بر
چه سنگین دل کسی الله اکبر
شراب سلسبیل و آب کوثر
ازان در برم خود میسوزدش بر
خوشست از یاد تو پیوسته جامی

ولی اکنون بیدار تو خوشتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر
ما بیاد تو زنده میمانیم
چه عجب کز توام گزیری نیست
آب جوای سرو قامت تست
ابرو و غزه بس ترا بی‌صید
هردم از اشک سرخ بر رخ زرد
کارم از دست رفت دستم گیر
ورنه هجران نمیکند تقصیر
نیست کس را زجان خویش گزیر
گرچه بادش کشیده در زنجیر
کوشه‌گیر از کمان بیفگت تیر
شرح شوق تو میکنم تحریر
جامی آشفته جوانی شد

سود کی داردش نصیحت بیر

بخونم گر کشتی تیغ ای ستمگر
خرامان بگندم گدقتی بخاک
نخواهد شد تمنای تو از سر
خدا را سرو من زین فکر بگذر

مکن با قدش ای دل یاد طوبی مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی زدی ای اشک آخر سکه بر زر
رقیب احوال دردم نیک داند سگ کویت ازو صد بار بهتر
بنفشه گرد گل در خواب دیدم معبر شد بدان زلف معبر

چه خوش باشد به بزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشائی دگر ما را نباشد غیر تو در دل تمنائی دگر
صدخوب بیش آید مرا خاطر نیاساید مرا ز اینها چه بگشاید مرامن عاشقم جائی دگر
نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرائی دگر
بگداخت از غم جانو تن چندین نخواهم زیستن می بین برحمت سوی من امروز فردائی دگر
از من چه بررسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران محکوم فرمانم بجان نبود مرا رائی دگر
ای فاخته دل مینهی بر قامت سر و سپهی گوئی نداری آگهی از قندو بالائی دگر

جامی نخواهد از تودل زیرا که در چین و چگل
همچون توئی پیمان گسل نبود دلارائی دگر

زد سحر طائر قدسم ز سر سدره صفیر که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس تو درین غمگده چون غمزدگان مانده اسیر
دو کمان دار میان تو و مقصود رهست خویش را بهر چه انداخته دور چو شیر
بگسل از دل پیر از جان که گریست از آن دل بر آن شاهد جان نه که از نیست گیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست جرم آئینه بود گر نبود عکس پذیر
خم دیرینه می پیر منست ای ساقی هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر
باده لعل برد غصه ایام ز دل مدعی گر نخورد گو برو از غصه پیر
زیر این یرده زنگار کسی محرم نیست پرده بگشا ز رخ یرده نشینان ضمیر

جامی آن راز که در یرده معنی بنهفت

نی کلک تو ادا کرد بالحنات صریر

روزه چون میداری ای شیرین بسر کز دولب بینم دهانت پر شکر
ماه روزه گز خوری شکر چه باک نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را هر دم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بر روزه از خدا خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران را نیامد ماه عید با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لب

میگشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر	بر تن از برگ سمهت پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا	نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای	گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ایدل و جانم سیرت	که ندیدم ز تو ناولک فکنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که بیر آمده اند	نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خیالت بگذر سوی چمن	با لب نازک و از لب دهنی نازکتر

نازگی سخنت وصف کند جامی بس

زانکه گفتن توان زین سخنی نازکتر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر	ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد	که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومییدی	نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که بر سر راه تو منتظر باشم	مکن بر غم خدا را گذر براه دگر
حدیث شوق نپان بر تو چون کنم روشنت	که جز خدای ندارم بر این گواه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه	جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را

چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر

الله ز کجا میرسد آن غیرت حور	همچو خورشید فرو هشته بر رخ برقع نور
میگرامد ز سرا پرده اجلال بطون	تازند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم	تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس و عور
هر کجا سایه زلفش همه دامت و فریب	هر کجا بر تو رویش همه عیش است و سرور
همه دلداده او بند چه هوشیار چه مست	همه دیوانه او بند چه نزدیک چه دور
هر جفائی که کند صبر بر آن آسان است	مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبه شوق رخس برد ز خود جامی را

باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خطیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور	که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
بمک حسن سلیمان توئی و لب خاتم	بگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لب
تو در میان و برای تو هر شبی گردان
مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست
حریم میکده خوش مأمینست کورضوان
بدور عاطفت شاه میکشد جامی
سپهر مرتبه سلطات ابوسعید که شد
صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقانس زنگار خورد تادم صور

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاک تر
ریختی صد بی گنه را خون که تیغ کس ندید
تادل از غمناکی خودشادمان دیم ترا
نیکوان رانیست باک از خون عاشق ریختن
شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک
بود خاک آستان از غبار غیر پاک

رخش بیرون ران که بهر پایوس مرکب

شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاک تر

شده عید از شفق چون جام زر باز آشکار
چرخ با قد نگون سالی کشد دامن بخون
تخم عشرت ز آب میروید بخاک میکده
تشنه لب مردم ساقی جرعه بر مافشان
شیشه صاف ارنباشد گوسفال درد باش
حال ما در بزمن رندان از می و ساغر خوشست

سرفرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی

عید شدی ای خمی گبرو بعشرت سر بر آ

ای دهانت ز لب و لب زدهان شیرین تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را
در دل تنگ لبست همچو شکر شیرینست
کلیک تصویر اگر خود زنی قند بود
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ
خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
لیک در دیده خوانابه فشان شیرین تر
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر

نی شکر گرچه ز سر تا به قدم شیرینست نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر
جامی از وصف لب تگر نشکیمد چه عجب

نکته ناید از آتش بزبان شیرین تر
کندگل چون رخت خود را تصور از آن دارد زگل غنچه دلی بر
من آزاده را کشت از غمت سرو بریدش باغبان کالحر بالحر
چگویم جرعه جامت حق ماست ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم هر که بیند ساعد تو بدندان گیرد انگشت تجیر
مکش آن زلف را هر جانب ای باد که بس در بیج و تاب است از تکسر
تواضع میکنم پیش سکانت نشاید از فرو دستات تکبر
شداز گریه تن چون موی جامی

نشان در اشک همچون رشته در

شد بزلفت دل شکسته اسیر رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوانست آنچه دارم من از قلیل و کثیر
بیر من خم باده کهن است مستفیضم ز فیض باطن بیز
رقتی از چشم وحاضرست خدا که نه غائبم ز پیش ضمیر
وعدۀ بوسه با دهان مفکن بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر کشد بیشت تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازک پنهان

نکته تحفه الفقیر حقیر

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار بی نورمانده چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره چوسایه فتادیم و همچنان خورشید اوج کنگره کبریاست یار
دردی جد است همدم هر تار موی من تا بارقیب همدم و از من جداست یار
یک جا نکرد با من بی خانمان مقام با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شهم چه سود کز چهره صبح دولت اهل وفاست یار
گفتم بوعده راست نه رنجه شد زمن باری نباشد این که بر نجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و اوفراق

گر عاشقی مغواه بجز آنچه خواست یار

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سمیر قامت چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چوزر
بست زرین حلقه ات راه خلاص از هر طرف بردل من چون برد مسکین از آنجاره بدر
آنچنان که حلقه نبود گوش تو هر گز تھی از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از بختگی بیش بنا گوش تو گوش سیم کو خامی مکن زین بیش و لاف از حنمبر
داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقه زرین گهر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر دل صد پیر و جوان هست عشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل بون افتد نظرت چون نگری از پی تیر
رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان وای ما گرنه مدد گار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو زخارا بستر زیر پهلوی من آن نرم تر آید زحریر
جذبه عشق توام طور خرد بر هم زد گر کنم بیخودیشی بر من دیوانه مگیر
چند گریم ز غمت آه کزین رشحه درد نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود بیش سگان توحقیر

گل خوشست و عید خوش و زهر دو خوشتر و صلیار خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان شود غنچه دل چون دل غنچه است مارا این بهار
مینماید لاله زار عشرت امسالم بچشم داغهای محنت و دوری که بردل بود بار
آرزو دارم که گیرم در کنار کشت می ای خوش آن دم کار زوی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار
آب صافی میکند در جوی کار آینه شاهد گل زان گشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کنند بر مشهد جامی گذر
بهر یا بوس وی از گل سر آرد جز دوار

بر کنار دجله دور از یارو مجبور از دیار دارم از اشک جگر گون دجله خون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را سیل چشم دجله بامم گر شود با دجله یار
گر نبردی آرزوی یشبم از کف زمام کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
این نه باغ داد خارستان بیدادست لیک نیست جز ارباب دل را دل زخارا و فگار
وقت کوچ آمد بیند ای سازبان بار سفر تا بکی باشد دل از بغدادیانم زیر بار
هر دم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی میکشد بر روی زردم قطره های خون قطار

یشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود با پاره های دل برو جامی سوار

ای سہی سرو ترا سنبل مشکین بر سر
 هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن
 تا ترا دیده ام از حسن جهانی به نیاز
 شاه دوران اگر این شکل وشائل بیند
 هر شب آہم فکند شملہ بیالین و بود
 سین دندان تبسم بنما روز بسین

جامی این نظم بخوان

داناہ ریزدت از رشتہ پروین بر سر

خوشا گل کامدست از ناز نینان چمن بر سر
 ز بیماری بیالیت سر نہادہ نرکس رعنا
 همانا لالہ شمع جمع نو خیزان باغ آمد
 معنائیست بس مشکل گشای اندر چمن غنچہ
 بنفشہ سر فکندست و ذرم بر طرف جوگویا
 درخت گل ز باران سحر بہر قدح نوشان

قوافی سنج مرغان گوخمش باشید در بستان

کہ جامی آمدست از جملہ در لطف سخن بر سر

ز

لہ الحمد کہ بعد از سفر دور و دراز
 مزہ برہم نزنم پیش تو آری نہ خوشست
 تا شد از عشق تو سر رشتہ کارم روشن
 با وجود خم ابروی تو ام میخواند
 لیک در شرع وفانیست نمازی بہ ازین
 پی بہ توحید برد از الف قامت تو

جامی از شوق مقام تو نوائی کہ زند

بہر عشاق رہ راست بود سوی حجاز

خطت فتنہ است ولہا فتنہ انگیز
 دلی آویختہ زلفت ز ہر موی
 ز شکل قامتت شد کشتہ خلقی
 تو چشمی و بود دود آفت چشم

دلہ زان فتنہ خون و دیدہ خونریز
 کرا باشد چنین زلف دلاویز
 ترا گر میل قتل ماست بر خیز
 ز دود آہ مشتاقان بہ برہیز

خوشم بامحنت درد تو آری بود رنج محبت راحت آمیز
الای ماه تبریزی که چون خور نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولانا است جامی مست عشقت
تو بارخسار رخشان شمش تبریز

پیرشدیم و بدل داغ جوانان هنوز ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رسته دندان گشاد رخنه حرمان و من کام طلب از لب تنگدهانان هنوز
تن شده موئی و موکشته سفید و دلم مویه کنان ازغم موی میانان هنوز
مردۀ صد ساله را مژده تو جان دهد لب نگشاده به آن مزده رسانان هنوز
خاک توام دست من کی برکابت رسد کرد تو نا یافته باد عنانان هنوز
لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار تشنه ریش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگر چه نماید نظم ترا و تقی

سخره طبع تواند سحر یابان هنوز

آزخزان برگ رزان ریزان شد ای گلچهره خیز یادکن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
شد زرافشان فرش مینارنک میسازد سپهر زا بر پرویزن که گردد بر سر زرسیم ییز
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آهنگان باغ میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل راحت که گلبن داد مستانرا بدست مینهد در راهشان امروز صد خار ستیز
سروماند آزاد ز آسیمی که گلهارا رسید باد عمر سروران گو رویا وین ریز و ییز

زود خواهد بود کارد خار بهر اهل راز

همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بیخرد بگریز تو مرغ زیرگی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه باری یکی بکوش وز هم صحبتان بد بگریز
بست ز با جده عشق ای پسر ترا اینصرف که ذکر آب ممکن از گفت و گوی جد بگریز
گریختن ز حسد تا بکی ز اهل صفا اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
مده براحات فانی حیات باقی را به محنت دوسه روز از غم ابد بگریز
چو نیست خاصیتی در قبول درد کسان نه بر قبول کن اقبال و نی زرد بگریز

خمیر مایه هر نیک و بد توئی جامی

خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز خندید باغ و چشم من از کویه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک
آمد درخت گل بیر اما چه فایده
از سرو و گل چه سود خیر گفتنم که من
با باد بوی کیست چو آن نورسیده گل
مگشا نظر به لاله و نرکس که غائبست

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل

جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

یاد بادت که ز من یاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم
گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران
بارها از لب خود عشوه شیرین دادی
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن
حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک

دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
جا درین منزل آباد نکردی هرگز
یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز
فکر جات کنندن فرهاد نکردی هرگز
کار بر قاعده داد نکردی هرگز
جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند از تو جز این آزادی

که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بکندرای سرو سرافراز
بنام چشم مستت را که با من
زغم گفتمی مسوز این همچنانست
رقیبت کشته شد الحمد لله
نسا زد بی تو ما را هیچ چاره
چو پر بگشاد مرغ جات بیویز

چو سایه سرو را از یاد انداز
کنند صد ناز بیش از بهر یک ناز
کز آتش شمع را گویند مگداز
خوشست الحمد را بسمل ز آغاز
بیا بیچاره گان را چاره ساز
بیام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند از تو جامی و نتالید

ز کشته بر نیاید هرگز آواز (۱)

تیر مژه تنها بدلی تنگ مینداز
وقف غم و درد دست دل ای مایه عشرت
سختی دل خویش مگو پیش رفیقات
بر عارض چون سیم میفزا خط مشگین
هر چند بقانون نبود ناله زارم

زین بیش میان دل و جان چنگ مینداز
ره جانت این غمگده تنگ مینداز
در حلقه مرغان حرم سنگ مینداز
در آینه صاف دلالت زنگ مینداز
چنگ توام از چنگ خود این چنگ مینداز

من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ در کوزه دگر جز می گلرنگ مینداز

جامی بقدمش شعر ترا راست شد آهنگ

این زمزمه شوق ز آهنگ مینداز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز	ز آب مژه بکوی تو یا درگلم هنوز
رانندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر	در گریه و فغان ز بی محلم هنوز
نگسست چون زمام سر رشته حیات	دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای گشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم	بامن دو دل مباش که من یکدم هنوز
من مرغ نیم بسلم از شوق تیغ تو	تو تیغ نا کشیده بی بسلم هنوز
فرسوده جسم غرقه بخون زیر خاک و من	مستغرق مشاهده قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطاق مزار خویش

یعنی بشکل ابروی تو ماثلم هنوز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز	تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما	چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
هر زمان دل بسک کوی تو مشتاقترست	سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر خاک نهاد	راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شب ازینسان ره روزن بنهد	خانه ام یرتو مهتاب نبیند هرگز
نورطاعت که دل از سجده ابروی تو دید	عابد شهر بهجرا ب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که با یاد لب

خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

ز هی مهر از رخت شرمنده مه نیز	ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهیم	که دارد داغ عشقت پیادشه نیز
مکن بسی موجی ما را گنهگار	چو کشتن می توانی بی گنه نیز
گذشتی دی بصد ناز و کمر شمه	نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات	فدایش باد مسجد خانقه نیز
کمر بستی هلال جبات من شد	خدا را بر شکن طرف کله نیز

قدم کی مینهی بر چشم جامی

که کمتر داریش از خاک ره نیز

س

درین ره خضر همت هرهم بس	حریم نیستی منزه لکهم بس
حریف کنج خلوتخانه فقر	دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین و دلق تجرید	و ما توفیقی الا باللهم بس
چرا منت کشم بهر چراغی	فروغ مجلس از شمع مهم بس
مراگر دولت شاهنشهی نیست	فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس تو بتو نیست	چگر بسته زخون ته درنهم بس

چو جامی گر نه کو ته آستینم

ز مشت سفله دست کوتهم بس

عید شده هرکس زیاری عیدکی دارد هوس	عید ماو عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو	همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون روشنت شد آخرای خورشیدرو	همچو صبح از مهر دل با ما بر اور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی مجرم بزم وصال	زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذوردار	دود خیزد لاجرم هر جا فند آتش بغس
یرده گفتی افکنم بس روز عید از پیش رخ	عید شد آن وعده را دیگر میفکن بیش و بس

میرسد فریاد جامی بی رخت هر شب بهاد

ای مه نا مهربان روزی بفریادش برس

گر روی به مردم نمائی چه کند کس	ور چشم ترحم نگشائی چه کند کس
آئی برم آندم که شوی از همه فارغ	آن لحظه اگر نیز نبائی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت دوری	گر دیر کشد درد جدائی چه کند کس
چون زلف تو بردامن گل غالیه ساید	از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس
هوش از بر بائی و خرد صبر توان کرد	گر صبر هم از دل بر بائی چه کند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلاجوی	سر تا قدم آشوب و بلائی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مائده وصل

ز آن خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

جام لعلش نگه از باده گلرنک میرس	نالهن شنو از زمزمه چنک میرس
جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز	موجب ناله مرغان شباهنک میرس
تنگدستان ترا کام دل اندر غیب است	سراین نکته بکر از دهن تنک میرس
عاشق کام طلب را زغم و درد مگوی	مطرب بزم نشین راز صف چنک میرس

نام من مایه ننگ است بجائی که منم
قصه نام مگو قاعده ننگ میرس
بادیابان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرخله از بارگی لنگ میرس
جامی امید وصال حرم ارهست ترا
راه می بین و قدم میزن و فرسنگ میرس

رفت عقل و صبر و هوش ایمل مکن از ناله بس
نابود جان در تن ازدی عارض و خالت میوش
از دلم شوق تو خیزد و ز دلت مهر رقیب
چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت
کاروان چون شد روان شرطت فریاد جرس
چون زید بی آب و دانه مرغ مسکن در قفس
از گل آری گل دمد و ز سنگ خارا خار و خس
تو مرا چانی و بی جان بر نمی آید نفس
از همش بگسیختی باد یرو بال مگس
ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

بر درش حرفی نوشتم از کمال شوق دل

گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیرابرا بیرس
از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم
کوتاه کنم حدیث ز زندان یا کی باز
احبابرا ز فرقتش از دیده نور رفت
دل را بین سجود کنان یش ابرویش
جان کز تنم رمید ز نوشن لیش بجوی

وان ماه شب فروز جهات تبرا بیرس
آت در ناب و گوهر نایابرا بیرس
یار دروغ وعده قلابرا بیرس
آت نور بخش دیده احبابرا بیرس
آن بت پرست گوشه مجربرا بیرس
از حال طوطی آن شکر نابرا بیرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست

تعبیر خواب عاشق بیخوابرا بیرس

آن دورخ را جامع آیات زیبایی شناس
حال چاک سینه کاندل خرقه میدارم نهان
یاس انقاست میگویند شرط راه عشق
مزرع عمر مرا شد گوئی وقت درو
گر بنای توبه ویران شد بجمد الله که هست
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست

خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
فاش خواهم گفت ازین یس چند بیجم در لباس
جان فدای زاهدانی کایت نفس را داشت یاس
کز خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس
محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس
زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی یلاس

کم شنو آوازه طاس فلک جامی که بود

آن همه رسوائی کنعانیان ز آواز طاس

ش

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش
 سر روی بتازگی بود از باغ لطف رسته
 خرم گلی بیستان بشکفت بعد عمری
 آنرا که این شمامه دوران رباید از کف
 زان گمشده ندانم باری نشان که گوید
 درآره برونشد کی باشد از شب غم
 اینان که شغل هجران شد رنجبخش جامی

کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

گردش جام که زد صنع ازل پرکارش
 سر ماو در میخانه که از رفعت قدیر
 نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن
 بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک
 خیر مستان طلبد هر چه کند باده فروش
 مکسل یکنفس از صحبت عیسی نفسان
 طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است
 همره قافله هند روان کن که رسد

جامی اشعار دلاویز تو جنسی است نفیس
 بود آن حسن ادا لطف معانی بارش

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحه سیهش
 فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت
 متاع جان همیخواهی زمن گر خود نمی آئی
 منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد
 کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه
 لب مهر سلیمان ست و بروی اسم اعظم خط
 همانا در جفا کاری نوشتی لوح تعلیمش
 به تیغ غمزه کن جاناً میان هر دو تقسیمش
 فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
 روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش
 بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش
 اجازت ده خدارا تا بیوسم بهر تعظیمش

نهادی یا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر

نه مردم مر که است آنکس که از کشتن بود بیمش

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش
 درواشکم شد از عکس لب لعل
 سهیل و ماه را کردی هم آغوش
 منش در دیده جا کردم تو در گوش

ترا از هر طرف در گوش لعلیست
چه بودی کوهکن لعل تو دیدی
چنان لعلی که از جان میبرد هوش
که کردی لعل شیرین را فراموش
بلؤلؤل لعل را گیری که خاموش
از آن خونی که در دل میزند جوش
مرا بر هر مژه لعلیست اما

ز لعلش چون نداری رنگ جامی

ز خونت دل شراب لعل مینوش

رو چونهد بملک دل عشق تو شاه سازمش
دل که بسینه گشت خون از غم پایبوس تو
بر سر عقل و صبر و دین مبرسیاه سازمش
تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش
تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش
یاد تو بگذرد بدل مایه آه سازمش
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهیم
از چه سیم اگر دهد رخصت آیم آن ذقن
کفشم اگر بسر زنی افسر چاه سازمش
من رگ جان ز تن کشم رشته چاه سازمش

بر سر جامی از زدی تیغ و شمر دیش گنه

تیغ دگر بزنی که تا عنبر گناه سازمش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه در درون وی از شعله محبت جوش
که کاش ازین هندیان زودتر شود خاموش
ز بار سر نبود غیر درد گردن و دوش
صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش
بگوش هوش رسان از حریم میکده اش
وگر خهوش شود حاصل مراقبه اش

نگاهدار خدایا مدام جامی را

ز شر زرق ریابیشگان ازرق بوش

شیخ خود بین که با سلام برآمد نامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
نیست جز زرق وریا قاعده اسلامش
نه ز آغاز وقوفت و نه از انجامش
میکند رد دل خاص قبول عامش
که فتد طائر فرخنده ما در دامش
دام تزویر نهاداست خدایا میسند
حبذا پیر خرابات که در مجلس انس
میبرد روح قدس فیض حیات از جامش
نام کس نیست برون از ورق انعامش
گر چه از حاصل خود دفتر ایام بشست

هر که بر نعمت او شکر نکوید جامی

میشمارد خرد از دائره انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صدیدل بدنبالش
بغون غلطان زنا رکهای چشم مست قتالش
زمن دامنگشان بگذشت بشتاب ایصبا از بی
بیفشان کرد اوبار من از دامان اقبالش
چوموری گشته ام از ضعف کو آن قوت بختم
که بینم خویش را روزی طفیل مور با مالش
شدم بی او زمویی زار تر کونامه بر مرغی
که بندم در میان نامه خود را بر پرو بالش
جوان و شوخ و خود کامست و باد خویش در سر
کیچادر دل کنند جابند پیران کهن سالش
خطش نورسته ریجانست کرد چشمه حیوان

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید بآت سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم بر درد بادیده خونبار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت
دیدنت دشوار نا دیدن از آن دشوار تر
بزم وصلت جای پاکانست و من ز ایشان نیم
ای زسوز عاشقان حسن ترا بازار گرم
از خدنگ خود چونی سوراخها کن سینه ام

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
در بی انکار او او هم چنان در کار خویش

دلا ملازم رندان درد کش می باش
مکت تعلق خاطر بنقش صفحه دهر
خراب ساده عذاران کج کلاهم من
دو کون در نظر من یکی شدای خواجه
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را
منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی

ز جام پیر خرابات جرعه کش میباش

بنمای رخ ورشک پری خانه چنین باش
با مابدل و جان بکن ای جان جهان صلح
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز
چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
با روی چنان ماه همه روی زمین باش
دل بردی و جان نیز کنون در بی دین باش
که بر سر مهر آی و گهی در بی کین باش
خواهی توجدا شو ز من و خواه قرین باش
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

ای سوخته صدره دلم از داغ جدائی با عاشق دلسوخته خود به ازین باش
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و درکوی بتات خاک نشین باش

فلاش وش دیدم بتری ای وقت آن فلاش خوش
طوبی ز قد خود خجل مانده صنو بریا بگل
مستند بی جام و سبومست لب میگون او
زان لب میان عاشقان آمد حدیثی در میان
می بینم آن زلف دو تا بر طرف رویش خال را
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی بی تسکین غم

جامی صلائی باده ده کز هر چه گوئی باده به

بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و قش

دلم که شوق لب داد شربت اجلش
چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست
چو سنگ اساس جفا محکمست از آن دل سخت
خوشا مرقع صوفی که محبت هر دم
اگر چه در همه عمرش بدل نیافته ام

چو رواند جامی از آن چشم آهوانه سخن

سرود بزم غزالان مست شد غزلش

زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش
وه چه شیرینست لعلت گوئیآ آمیختست
نقشبند چین که در تابخانه صورت مینگاشت
تیرت آمد بر دل من نیم گشته منتظر
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال
خواستم عمری بگویم عنبر تقصیر وفا

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بردرت

رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش
مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده دردش جا کردم و دل در درون پنهان
هتوز این نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قدست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانانی
نشد چون گل رخس لیکن بدان جو آب میگردد
تو و گلزار خوش ای باغبان ما و سر کوئی

کدم خاک ره آنساعت که بینم لطف رفتارش
که با آن کافران سنگدل افتد سرو کارش
که باید روزی ایندولت که شوید گرد رخسارش
که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان نگران دیده زبان بست از سخن جامی
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من
خوش آن مه که یکدره خرستندیم
برد چند سایم رخ آیا بود
دل از وی نگه داشتن مشکل است
رقیبانم از وی جدا ساختند

ز عشق تو در صد بلا بینمش
در آن غم که فردا کجا بینمش
نباشد اگر سألها بینمش
که روزی بر آن بشت با بینمش
که شکلی عجب دلربا بینمش
خدا یا کز ایشان جدا بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که بسا درد عشق آشنا بینمش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش
چو کند جامه زتن جامه خانه را فروخت
چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست
تنش چو نقره خام و هزار مفلس و عور
مراست خشم و برو تاخته ز چشم آرام
نکاست استره یکو بکام خود ز سرش

هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش
فروغ صبح دگر از صفای اندامش
بگره مخانه عرق بر عذار گلغلامش
گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش
چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش
شد این زسخت دلپهای سنگ ناکامش

رقیب کو مگشا زر که جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

چون بخواری خواستی راند آخرم از کوی خویش
آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز
بانو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم
تارخت رادر صفا آئینه میدارند خلق
گر نه چون موی میانت باشند لایغری

کاشکی بارم بیدادی زاول سوی خویش
کس نبینم در همه عالم بآب روی خویش
خون ماریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
کرده ام بیوسته دل را جای در پلهوی خویش
بر نمیدارم سر از آئینه زانوی خویش
بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرمایدست خود مکن

زحمت او دوردار از ساعد و بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش	بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خویش
بیرهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش	درد سر عاشقان دورکن از راه خویش
هر که بیم دهانت چشم گشاید چو هی	میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحر خیزیافت ذوق شراب صبح	ساخت دعای قدح ورد سحر گاه خویش
ذکر قدرت در چمن رفت بیانک بلند	سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت	بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی از این پس مدار

دور از این خاک در روی نکو خواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش	خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق گرد درد بخت خوشم	جهشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست این ز شاخ درختان که آتش است	کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بخت ما	در بر گرفته سنک ز دلای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد بد بخت را دهند	رسوای عشق و بیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسیح و طبلسان	در وجه نقل و باده کند رخت و بخت خویش

جامی بشهر عشق مشوره نمون ما

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش (۱)

آرزو دارم که گردم خاک راه تو سنش	لیک میترسم زمن گردی رسد بردامنش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار	ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ	کوشه چشمی گرفتند ناگهان سوی منش
خواستیم گویم لباس از برگ گل میبایدش	باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش
هر گهش بینم قبایوشیده بپهوش اوقتم	وای من روزی که بینم با ته بیراهنش
ای صبا با او حدیث شمله آهم بگری	تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل

ریز خون جامی و بر خاک آن کو افکنش

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش	سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش
بغون همی تیم از ناله های خود همه شب	کسی نکرد چو من رقص بر ترانه خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
ز چشم سخت دلان دوردار عارض و خال
سخن بقاعده همت آید ای واعظ
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب

بر آستانه تو خاک شد سرجامی
چه میکشی قدم از خاک آستانه خویش

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش
نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز
گرچه از رفتن او میرودم صبر و شکیب
مهر ای باد بداندو نفس سرد مرا
مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ
چوت بهیرم بسر راه ویم دفن کنید

شد چنان زار ز غمهای جدائی جامی
که ندیدست کسی هرگز ازین زار ترش

سرمن کاش بودی خاک راهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر
منه بر زاهد ایدل تهمت عشق
هنوز از باده شب سر گرانست
شبهم شد روشن از رویش بدانسان
بشکل او هلال خویش خواهم

چه شد کرد جامی دعوت عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهم

آن قبای نبلگون بینید در سیمین برش
ورکبوی فلک زینسان مهی پیدا نشد
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
کاینچنین باشد لباس آسمانی درخورش

۱- این مضمون را منصور منطقی رازی درین قطعاً زیبا قبل از جامی
آورده است

یکه وی بدزدیدم از دو زلفت
چو نانش بسختی همی کشیدم
چوت زلف زدی ای منم بشانه
چوت مور که گندم برد بخانه
منصور کدما مست ازین دو گانه
با موی بخانه شدم بدر گفت

جان فدایت باد ایندربان دمی مانع مشو
یکرهش دیدیم وعقل ودین ودل برباد شد
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست
تارخ پر گرد خود سائیم بر خاک درش
وای جان ما اگر بینم بار دیگرش
هیچگه سوز درون من نیامد باورش
رونگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و برآمد سالها

همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
من کیستم که خواهم بپلوی او نشینم
فرسوده قالب من هموار خاک بادا
در گلستان خوبی برگه وفا مجوئید
هر کس بهر آن خط میرد رسد به جش
من داد خود چه خواهم زان مه که هرگز نیست
سوی چومن گدائی مشکل فتد نگاهش
این بس مرا که بینم از دورگاه گاهش
بر هر زمین که باشد آمد شد سیاهش
کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش
صد گونه سر خروئی از نامه سیاهش
چون پادشاه ظالم پروای داد خواهش

جامی ز کوی هستی بر بست رخت گوئی

کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تموید جان میخوانمش
نقطه حرفی که می آید در آن نامه بجشم
مردمان هردم بخون دل سوادش میکنند
چون برست آن نامه از مرهم بی داغ نهان
مونس جان ودل من شد ندارم صبر از آن
میده بوئی از آن برگ گل خندان مرا
وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقش آن خال خط عنبر فشان میخوانمش
بر ریاض دیده و من خوش روان میخوانمش
گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
یکزمان میبوسم آنرا یکزمان میخوانمش
جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تابکی

ورد جان و حرز ایمانست از آن میخوانمش

کشتی مرا ز هجر رخ جا نغزای خویش
زاهد که جا بگوشه مجراب میکند
حیفست بر زمین کف پای توفرش کن
کوته فتاد رشته عمرم خدای را
دور از رخ توماند دلم بی سرود عشق
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
از پرده های دیده من زیر پای خویش
یکتای موبه بخش زلف دوتای خویش
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو

ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش
نبرده ام بمی لعل دست بی لب تو
رقیب گفت ترا بدگهر شناخته ام
بچار بالمش عزت چو راه نیست مرا
گر آن پری گذرد فی المثل بروضه قدس
چو هست پایه واعظ چو همت او پست
بدست شانه مده طره معتبر خویش
که بر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
نمود عاقبت آن نا شناخت گوهر خویش
بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش
فرشته فرس کند زیر پای او بر خویش
از آن چسود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را

شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گل رنگ آیدش
سینه بر شد عاشق دلخسته را از درد و غم
در رهش صد سیمتن شد بادل چون سنگ خاک
چيست آن مژگان سنان و غمزه تیغ آن شوخ را
گلشن فردوس اگر بخشد از و ننگ آیدش
آه اگر درد دگر در سینه تنگ آیدش
کاش نخر آمد مبادا پای در سنگ آیدش
گر نه درد دل هر زمان اندیشه جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فترک خویش

عاقبت سر رشته مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نبدانم
زدور آن لب بسیزی میزند نزدیک شد گوئی
خیالش را ز دیده جای دردل میکنم شبها
زرشک ناله می میرم که من در گوشه تنها
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری
ز سینه صبر و زدل طاقت و از جان بردهوش
چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموش
که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوش
نخواهم مردمان دیده را کفتن در آغوش
همسوزم بداغ هجر او جا کرده در گوشش
رقیبان سید دل خوش نشسته دوش بردوش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را

چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
دردا که تو می آئی و من میروم از هوش
از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش
پیش آی که چون جان کسمت تنگ در آغوش
کفتن نتواند مگر آن خال بنا گوش
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان یاس تو دارد ز نهار تو در یاس دل خسته دلان کوش
جامی ز خرابات غرض باده عشقت
خواهی ز سب و درکش و خواهی ز قدح نوش

بیوفایارا چنین بیرحم و سنگین دل مباش درد مندان تو نیم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو آفتاب بیزوالی شمع هر مجلس مباش
بای برجا همچو سروم در هوای قد تو هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانه خال توام بر روی گندمگون بست گو مرا از خر می هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی رخی بیرون برو منع مجنون کی توان کاندرببی محمل مباش
چند روزی بردیارم اقامت آرزوست ای اجل سرعت مکی ای عمر مستعجل مباش
بی بسرت جان و دل بر جامی از حسن بتان
بیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

ص

چو بخت نیست که بارم دهی بخلوت خاص بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یایم ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کنند خویش چه باک شکار بیشه ندارد ز صید خوف قصاص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص
نیافت صفوت صوفی بچیله صاحب زرق نشد بصنعت قلاب ز رتاب رصاص
بجستجوی تو در خون نشست مردم چشم در آرزوی گهر غوطه می خورد غواص

زشوق ماه رخس ناله بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده زخم صفا يك دو جام خاص تا بام از کد ورت خود یکدو دم خلاص
باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف از گفتههای عام مجو نکتههای خاص
بر خصم جور بیشه مکش تیغ انتقام در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص
لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند ورنه مرا چه حد که ز نم لاف اختصاص
طی کن بکام صبر و توکل طریق فقر خواص ازین معامله شد قدوه خواص
بر کوش شیخ نعره مستان بود گران لبت الزامات تفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقه آن زلف سربنه
اذلا خلاص منه بجمال ولا مناص

ای کرده برهلاک من از اهل عشق نص جان در تنم زشوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکشست قصه خوبان و زآن میان تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
 رفتم بزم رخصت یا بوس دوست گفتم یا صاحب العزیمه ایاک و الرخص
 بی نسبتست بحث مساوات با سگت کس نیست بر در تو از و مطلقا اخص
 گر صاحب فصرص بدیدی لب ترا در حکمت مسیح نوشتی هزار فص
 تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعت
 جامی چگونه سرکشد از مقتضای نص

ض

کی کنم با کان جوهر درج اعلت را عوض لعل تو مقصود بالذاتست و جوهر بالعرض
 نیست مردن آنکه افتد غرقه خون تو صید بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
 تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش چون بدست تست جان من علاج این مرض
 گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
 عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر لا اله الا انت انت قطع لا بصبری منقرض
 میکنم عرض اناهل بی لب نوشین تو نیست زین حلوا اناملرا نصیبی غیر عرض

نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود
 لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چون عرض تو به کند بر تو زاهد مراض بقول پیرمغان واجب است از و اعراض
 تمام فیض بود باده خاصه از کف یار مدام فیض رسان باد آن کف فیض
 ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
 گرفت بیش رخت خویش را سری چه عجب اگر زغصه سرشمع می برد مقرض
 تو خود معالجه درد سینه ریشان کن که عاجزست طبیب از علاج این امراض
 بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت ریاضت است جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف و رخت در بود جامی را
 چرا زمسوده میبرد اینغزل به بیاض

ط

گم کرده ایم راه بروشد ازین رباط ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط
 صد دام در رهست بهر گام عشق را خوش وقت رهروی که نهد یا با احتیاط
 چون در نیاید از در صدق و صفا کسی بر روی خلق بسته ام ابواب اختلاط
 کی خواجه سرکشد بفلک ز ارتفاع قدر گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط
 منصوبه خلاصی خود ساز پیش از آن کز دستبرد خصم شود خالی این بساط

دانی چرا نشاط جهان خنده آورد یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط
باشد مقام عزت و دهشت بساط عشق

جامی برین بساط منه یای انبساط

بر آب میکشد رخت از مشک ناب خط	بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشد	از مشک کرد آینه آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه	وان لب بگرد نقطه زاعل مذاب خط
سینه کنم چو غیر تو بندد بسینه نقش	آری کشند بر ورق نا صواب خط
چون بوسها شمرده دهی از خراش تیغ	میکش بسینه ام بی ضبط حساب خط
از دل نبرد حرف غمت و عهد های وصل	شسته نشد ز لوح به وج سراب خط

جامی بیاد آن لب و خط خون دیده ریخت

آندم که دید بر لب جام شراب خط

خال مشکین چیست بر رخ کرد لب نارسته خط	بر خلاف عادت افتادست بیش از خط نقط
زان خط نیکولبت در هر زبان خواهد افتاد	موجب شهرت نشد یا قوت یا جز حسن خط
خبر من خواهی مکن جا جز میان جان من	جان من نشنیده لایخیر الا فی الوسط
راه عشقت گرم تر بوم بسر از سرزنش	چون قلم کاندلر نوشتن تیز تر گردد ز خط
عشق بازی با تو نبود کار هر تر دامنی	در هوا پرواز شهبازان نمی آید زبط
گرز بنفادم رسد پیغامت ای محمل نشین	در روانی بگذرد سوی تو اشک من زشط

خواست جامی خواند الحمدی بران عارض دهد

چون کشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

ظ

از لب میگون تو یرهبز کاران راجه حظ	لذت می مست داند هوشیاران راجه حظ
ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل	غیر نومیدی ز تو امیدواران راجه حظ
یافت با سنبل ز جعد مشک سایت شمه	ورنه از طوف چمن بادبهاران راجه حظ
گرفته هر سو بلبلی چون من ز نندستان شوق	از بهار خوبی آخر گلغذاران راجه حظ
من ز بخت خود لگد کوبم براه آن سوار	ورنه از آزدن موران سواران راجه حظ

دیده بی خواب جامی گشت از آن رخ بهره مند

از فروغ مه بجز شب زنده داران راجه حظ

ع

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع	هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع
زین دو چشم خون نشان افتاد راز دل برون	آری آری کل شر جاووز الاثنین شاع

بر همه همسایگان حال شب من روشنست
 بسکه بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع
 عزم میدان کن ز زلف عنبرین چو گان بدوش
 کز سر خود کرده ام بهر تو گوئی اختراع
 تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن
 جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع
 بهر بیگان توجان با دل خصومت میکند
 بر سر کالا چه عیبت از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
 بود صوفی گرم و از یک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع
 بوفصف روی تو یک بیت گر بهم بندم
 سرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق
 مبین بچشم حقارت که پیردهقان گفت
 سرا زبیش بر افکند چو قصد جلوه کنی
 گرفت ربع و دمن سیل تا بگو، کریم
 علی الوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکند خمها زدست صف جامی
 بخواه معنی جمعیتی درین مجمع

غ

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ
 می رود با آه آتشانک دل در زلف تو
 از شکاف سینه بردل میفتد زان رخ فروغ
 ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین گوشه
 شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زمان
 وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار
 باید امشب بایه خود را نگه دارد چراغ
 همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ
 خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ
 زانکه این بزماز فروغ صبحگاه دارد چراغ
 در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ
 از می روشن بکنج خانه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
 هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
 در باغ اگر نه بوی تو یابم بهر گلی
 پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زیاد
 حاجت مبر بخانه همسایه ای رفیق
 در چابکی طریق تو و درزند نیکوان
 کی سایه بر سرم فکنند آن همای قدس
 ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
 آهی بر آرام از دل و آتش زخم بیباغ
 تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
 کامشب شرار سینته من بس بود چراغ
 لیکن خرام کبک دری نیست کار زاع
 چون بر کلوخ می ننشینند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل
جای و درد عشق و زعیش جهان فراغ

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ	رود از فکر سر زلف تو دودم بد
سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت	هر کس از داغ غمی سوزد من از غم داغ
سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف	بر گل و لاله زیر چتر سیه ساخته زاغ
موسم گل در باغم چه کشایند بروی	غنچه نیست دل من که گشاید در باغ
یای برداشتم از دامن هر شغل که بود	تا بیاد تو نشینم یس زانوی فراغ
بوی پیراهنت از باد صبا می جستم	بگریبان گل وجیب سمن داد سراغ

جای از نطق زبان بست چو شناسد کس
نکته طوطی شکر شکن از لاغ کلاغ

ف

سریبای تو ام ای کعبه جان نیست گزاف	کر بگویم که کند کرد سرم کعبه طواف
صورت آرزوی من ز گریبان تو نمود	نیست آئینه درویش بجز سینه صاف
چست این ناله اگر زانکه بچین آهورا	نبردند بسودای سر زلف تو ناف
جلوه حسن تو زینسان که جهانرا بگرفت	هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف
با همه روی زمین منقلم در همه دین	مشراب عشق تو شست از دل من نقش خلاف
تیغ مصقول تو آئینه مقصود منست	یارب این آینه را سینه من باد غلاف

زان میان چون قلم از موی نمی بیچد سر
فکر جای که بهر نکته بود موی شکاف

گفتم بهرم توبه نهم جام می ز کف	مطرب زد این ترانه که می نوش و لاتخف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی	بر صدق این سخن دو گوا هست چنگ و دف
آیا بود که صف عالی بما رسد	چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که یا کیزه تر ز تو	دری نداد پرورش این آبگون صدف
عمر تو گنج و هرنفس از وی یکی گهر	گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
یای تو بر زمین اثر لطف و رحمتست	آزرا که دیده فرش رخت شد زهی شرف

جای چنین که میکشی از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف	یا غیاث المستعین بخنا مانعاف
دم بدم گر خون دل بالایم از مژگان چه عیب	چون نوشد مست ناز من بجز میهای صاف

شاهد معنی درون پرده عزت یکیست
دین ما عشقت ایزاهد مده بیپوده بند
بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا
هرگز از سرمیانت یکسر مو پی نبرد
در لباس صورت افتادست چندین اختلاف
ما بترک دین خود گفتم نخواهیم از کزاف
روی خود بنمای تا زاهد مرادارد معاف
گرچه آمد عقل در حل دقائق موشکاف
بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جامی بر کف بکوی میفروشان در طواف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف
جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان
عشوه ساقی برد از کف عنان و عقل و هوش
غمزه خونریز او چون تیغ لا تأمن کشد
آمد آن رخ فتنه دور قمر ایدل بکوش
قل لهم ان ینتهوا ینفعلهم ما قد سلف
خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف
گوهر مقصود را دل های پاک آمد صدف
چون بیزم درد نوشان جام می گیرد بکف
لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لا تخف
تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف
کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن

هر که چون جامی نشد سهم حوادث راهد ف

ق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
هر چند سرخوشی ز می حسن یاد کن
محمل همین بسینه ویران ما کشاد
گر کوهکن زیبای در آید چه جای طعن
هر که خد نک غمزه کشائی زشت ناز
خرقی میان زاهد و عابد نهاده اند
در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق
ما را که چون رسید بلب درخمار عشق
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
والله که کوه بست شود زیر بار عشق
باشد همای سدره فروتر شکار عشق
این خوش به مشق کار بود آن بکار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت

حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
مزن زگریمه ما خنده کباب دیده ما
بترک عشق خرد جهد میکنند لیکن
سیاه هوش و خرد نا گرفته راه گریز
دلهم که جای ریا بود و زرق شکر خدا
بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
نگشته بود که بود چو صبح همدم عشق
تر شجیت زباران شوق و شبنم عشق
بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
که جلوه گاه بتان شد بین مقدم عشق

همای همت جای خجسته فر مرغیست

کشاده بر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق
منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان
رفت بهر وادی از مژه ام سبل خون
جور کشی بر درت ساخت مرا سر بلند
باد که جنید ازو سلسله زلف تو
چاک مکن سینه ام ترسم ازیت روزنه
شده دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
بر همه روشن شود آتش پنهان عشق
نامه که پیچیده شد گفته جای درو

هست بی اهل دل لقمه از خوان عشق (۱)

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق
آگهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل
محنت دوری میرس از ساکنان کوی دوست
تا بکی سرگشته کردم در فراق ای برق وصل
روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت
چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آب چشمم تا بهامی آه تا ماه از فراق
یکدور و زایجان غم دیده امان خواه از فراق
ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق
نورده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق
چون وصال این غصه آرد لوحش الله از فراق

در صبوری گر چه جای بود یا بر جا چو کوه

گردش گردون بیادش داد چون گاه از فراق

هر خون که خورد بیتو دل از ساغر فراق
بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل
در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی
لاغر تنم به سندی وصل تو چون رسد
بر خاست ز آب دیده ما هر طرف حجاب
هر دم مده بوعده فریم که فارغست
بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق
در کشتزار ما نهدد جز بر فراق
آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
این رشته هست دوخته در بستر فراق
زدخیمه در نواحی ما لشکر فراق
از نعمت وصال بلا پرور فراق

جای ز دوست نامه وصل آرزو مکن

این بس که هست نام تو درد فقر فراق

هر روی خوش سخنی گفت به بیران طریق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق
از خدا خواه که والله ولی التوفیق

چون بنظاره ساحل گندری خنده زنان
چيست آن رشته که آویخت خود از خط شعاع
بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر
لعل سیراب تو رخشنده سهیلست که داد
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
که بدان سرّ میان ره نبرد هیچ دقیق
گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معاشر بر فقی دم یک رنگی زد
جای و جام شفق گون که رفیقست شفیق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ
بیا بیا که به تشریف مقدمت هستم
بنام دلکش تو کارزوی جان منست
برین شکسته افتاده کی کنی سایه
منم بخانه خود غائب از سگان درت
بلب تو جانی و من بنده بجان مشتاق
ستاده بر سرراحت جهان جهان مشتاق
چو میزبان توانگر بمیهمان مشتاق
دلچو گوگوش بود گوش چون زبان مشتاق
همای سدره نباشد باسخوان مشتاق
مسافری بلاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخانمان مشتاق

حدیثی مشکل و سریست مفلق
حقیقت واحدست و وحدت او
ولیکن ز اختلاف اعتبارات
مجرد باشی از اطلاق و تقیید
چو بندی از تصاریف شئون چشم
کنند هر دم بیان این نکته راعشق
که در کون و مکان کس نیست جز حق
بود مرد محقق را محقق
گهی باشد مقید گاه مطلق
اگر جلیباب هستی را کنی شق
ترا مصدر نماید عین مشتق
ولی عقلش نمیدارد مصدق

بخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروّق

چو تو در شهر مهی از من دل داده چه لائق
آنکه با روی نکو داد ترا پایه عنرا
گشتم از عشق تو بیمار گذرکن بمرمت
گو طیبیم ز غم عشق تو پرهیز مفرما
دل و جان بسته زلفت برخت مهر چه ورزم
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت
که نباشم بسرکوی تو آشفته و عاشق
چه عجب کرده از عشق مرا منصب وامق
کاین مرض را توان یافت طبیعی چو تو حاذق
که مزاج من بیمار بعشقت موافق
عشقر اشرط نخستین چه بود قطع علائق
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل‌بنگاری ده و بکسل
ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

ك

ای ذات تو از صفات ما یاک
هم از تو منیر شمع انجم
آدم بتو شد مکرم ارنه
از مهر تو هر سبیده دم چرخ
برورده ز ابر رحمت تست
در صیدگه دلآوران
راهیست بر از خطر ره عشق
بی بد رفقه عنایت تو
یارب بکمال آنکه دارد
کز جام وفا و سر وحدت

کنه تو برون زحد ادراک
هم از تو بلند قصر افلاک
بیداست مقام ذره خاک
دراغه نبلگوت ز ند چاک
همچون گل ولاله خار و خاشاک
ارواح قدس شکار فتراک
آنجا همه رهزنان بی باک
توان شد از آره خطرناک
بر کسوت جان طراز لولاک
در بزم مجردات چالاک

آن باده حواله کن بجامی

کز تهمت مستیش کند یاک

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک
بیمار پرسبی بکن ای یار مهربان
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو
بویت شنیده غنچه و گل هم که میکند
گر بر شود جهان همه از ماه منظران

هم خود بگو که چون نکشم آه درد ناک
کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
واحسرتا که خاصیت این داد عشق باک
آخر ببین که می برم این آرزو بخاک
این جامه یاره یاره و آن خرقه چاک چاک
والله لست انظر طوعاً الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت

گر همچو او هزار ببرد مرا چه باک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک
بهر جمعیتی وصل تو جویم
نعیم خلد اگر گردد میسر
کسان را مهر دل از دیده بخیزد
عنان عزم هر سوئی که تابی
شدم خاشاک ره دامن کشیدی

الا یا لیت شعری این القاک
لعل الله یجمعنی و ایاک
لعمری لا یطیب العیش لولاک
و قلبی کان قبل العین یهواک
سوی قلب الملمیم لیس ماواک
زمن چون شاخ گل حاشاک حاشاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ
کرهها میکنی الله ابقاك

مرا شد جامه جان از غمت چاك	بیا ای آرزوی جان غمناك
نرفت از لوح دل نامت اگر چند	زلوح آب و گل شد نقش من باك
بيك رفتار بردی صد دل از راه	تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شب آیم من بکویت	گریبانی دریده دامنی چاك
کهی از درد ریزم خاك بر سر	کهی از شوق مالم روی برخاك
ز حسرت با درو دیوار گویم	الا یا رب سلمی این سلماك

ز جامی کرکشی سرچيست تدبير
توشاخ نازکی اوخار و خاشاك

چوتوناوك افکنی سویم دل و جان يك بيك	سهم خود جویند از من کانه ایا مشترك
سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا	سازی از مزگان جراحات ریزی از لبها نمك
بر سر ما گر تو بهر امتحان سنگی زنی	روی زرد خود بر آن مالیم چون زرد بر محك
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود	تیر آهم میل چشم دیده بانان فاك
گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو	درد سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملك
درو وجود آن دهان داریم شك بهر خدا	زیر آن لب نکتة فرمای بهر دفع شك

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حك

قحاح ریح الصبا و صاح الديك	باده درده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیا ر تا برهیم	یکدم از ظلمت شب تاریك
فهم را گم شود سر رشته	چون رود زان میان سخن باریك
بیش هند وی چشم خونریزت	گشته ترکان زبون تر از تاجیک
جز تو در دل کسی نمی گنجد	صاحب ملك را چه جای شریك
سر عشق و عبارت واعظ	معنی نازکست و لفظ ریک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلایا لعل تجیر فیک

چو جزء لای تجزیست آن دهان بی شك	چگونه جان منش گشت جزء لاینفك
تهیست سبحة زاهد ز گوهر اخلاص	هزار بار من آنرا شمرده ام يك بك
غمت مباد ترشح کند ز سینه چاك	ز غمزه کاش بهم دوزیش بيك ناوك

به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
من آن نیم که شوم تارك سجود درت
ز روز نامه عشقت حکایت ما حک
گرم رسد بشل از تو تیغ بر تارك
دیر صنع نوشتست کرد عارض تو
بشک ناب که الحسن و الملاحه لك
بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق بدینهانمی شود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع باک
حاشا لله چون رسد معشوق ما دامنگشان
دامن معشوق اگر آلاشی دارد چه باک
دامنش زان یا کتر باشد که ما گوئیم باک
گرفود بر اوج گردون و ر بود بر سطح خاک
گرسر آن کوی خواهیم رفت مست و جامه چاک
شوق غالب عشق مستولست بر من بعد ازین
یانک خواهیم زد که ای در پرده عزت مقیم
ز آستانت سر نتابیم تا نبینم روی تو
کم تواری فی قباب العز حتی لانراک
گر چه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دامن عاقبت کاری کند

درد دل سنگین یار این ناله های دردناک

سر دهانت ناگشته مدرک
اهل یقین را افکنده در شک
از روی و زلفت دارم همیشه
صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد
حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم می خندی آری
المزن بیکی و ا لورد یضحک
طفلی و نادان لیکن ز رسته
از دام عشقت پیران زیرک
دی با سگات گفتم کزین در
بار اقامت مبیندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی

هدا فراق بینی و بینک

زد بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک
یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحک
تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین
متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک
چون پری پنهان مشوای بیتو بینائی مجال
ز آنکه مردم را چو چشمی چشم راه چون محک
نقد ا خلاص مرا هر بار یابی یا کتر
موجب تنگست نامم نامه عشق ترا
دل یکی دارم من و دلبری یکی آن بخت کو
تا بگویم قصه دل بیش دلبر یک یک

از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد

دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

برانم از عقب کوچ کرده خود بوك
 کجا بخیمه گه او رسد جز آن رهرو
 ز آفتاب رخس دور مانده ام شاید
 ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین
 غریب لجه عرفان خموش چون ماهی
 ز کف مده سر رشته که بیر زن دا ند
 زند جمازه سعیم بخیمه گاهش چوک
 که گام زن چو جمازست و بارکش چون لوک
 اگر کبودکنم جامه چون فلک زین سوك
 ملوک بهر ساوک رهش بلوک بلوک
 بیجر نعره زنان واعظ از کنار چوغوک
 زدست گردش چرخ وز چرخ جنبش دوک
 مکن مبالغه در شرح درد دل جامی

مبادکلك ترا خون فروچکد از نوک

باده یا کست و قدح باک و حریران همه باک
 بر یا طعنه مزین بیر مغان را که بود
 رقت در کوی تو صدسر که کسی تیغ ندید
 گر نیاویخته در دامن گل خار غمت
 روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان
 مهر بکشا زلب خویش که بیمار ترا
 عمرا کرد در ره باکان شودم صرف چه باک
 ساحت عصمتش از وصمت این عارضه باک
 پر دلی کو که نهد پای بیدان هلاک
 رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک
 تا بسر منزل خورشید ازین دبر مفاک
 شربت از دست مسیحا نقد فائده ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند

نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

دل شد جز و جزو از تیغ بیداد تو و هریک
 ز تو سر رشته کارم کشد روزی بجزیرانی
 ز بار یکی میانست در کمر سر بست لایفهم
 چه غم گرانند اندک شد غمت بسیار اندر دل
 بکش یکبارگی بر ما خط نادانی ای خواجه
 اگر بر تار کم سنگی رسد از یاسبان تو
 بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک
 درین معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
 زینهنانی دهانت زیر لب رمز بست لایدرک
 همه قبض نوال تست اگر بسیار گرانندک
 که در کار جهان گوئیم و در عشق بتان زیرک
 بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بریاد او فردا

کشی دریای طوبی جافطوبی ثم طوبی الک

جان میدهم نیاد و غمت میبرم بخاک
 پاکی تو و ز یرده عزت ترا ندید
 هر شب بجهت وجوی خیالت روان کنم
 زاهد کجا و سوز دل من که او زرزق
 زد شیخ نا رسیده ز عشق تو طعنه ام
 طوبی لبث یوت و فی قلبه هواک
 جز دیده های پاک خوشا دیده های پاک
 آب د و دیده تا سمک و ناله تا سماک
 یشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
 دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک

خاطر مدار رنجه به فکر عیادتتم بادا سلامت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بجو می رخشان که از زجاجه باک چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
بجست صنعت مشاطه که آراید زخوشه گهر و لعل تاج تبارک تاک
که من زدامن پیر مغان ندارم دست کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظست ز سنگ بیخردان شیشه خانه افلاک
کلی که بهر کلیم از درخت طورشکفت توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
زعشقم اینقدر ادراک شد که توان کرد بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم زدیدر مکش جامی از ملامت غیر
که گریبدر رسیدی ز طعن غیر چه باک

سی

زهی اشک من ولعل تو بگرنگ ز تو اندوه من با کوه همسنگ
مرا درج گهر این بسکه دارم ز بیکانهای تو در سینه تنگ
ز تیغت چهره مقصود پیدا ست مباد از خون بیدردان بر آن رنگ
حذرزان چشم و وزگان تا کی آخر دلبران چون گریزند از صف جنک
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید که آرم تاری از زلف تودر چنگ
ز قیب از کشتن من تنگ دارد بیک تیغم خلاصی ده ازین تنگ

بان قامت خوشست آهنک جامی

بنامیزد زهی مرغ خوش آهنک

درین مقرنس ز نگارگون مینارنگ بر آبگینه ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان از آن نشسته بجا کندراستان چو خدنگ
کسیکه گام درین راه مینهد بیکام بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غزاله گردون و مهر او هر صبح که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قافست بود چو دایره میم بر دل ما تنگ
ز کس نمیشنوم بوی انس کاش افتم برون زمسکن مانوس خود بصد فرسنگ
بشهر نیست نوائی خوش آنکه راست کند

درای محمل جامی سوی حجاز آهنک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ همچو گل چند دور و باشی و چون لاله دورنگ

چنگ من اینهمه بایخت از آنست که تو
 سر زلف تو بدست دگران می بینم
 گر به نقش خط سبز تو نبرد از دل من
 عاقبت وادی هجر تو بیایان آمد
 گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما
 جامی دلشده را جام دل آرزو شکست
 که درآمد بسرکوی تواش بای بستگ

ل

شوشم آورد از چمن بادصبا بیغام گل
 عشرت امروز با فردا میفکن ای حریف
 نعره مستانه دارد همچوما بلبل ولی
 تنگ شد بی آن گلندام قبا پوشم چمن
 در تمایل شاخ گل زان مست یادم میدهد
 حرص نرگس بین که با آن سیم وزر چون دوختست
 وام شد دردور گل جامی بهای نقل وی
 دلق زهد اکنون گروکن در ادای وام گل

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل
 وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست
 لقب نهند بلی آفتاب را سایه
 فروغ مهر بروی زمین بود سایه
 حکیم ضوه دوم گفت سایه را هشدار
 وجود قابل شرط کمال اسم نیست
 قبول و فعل دو صنفند ناشی از ذاتی
 زروی کثرت باطن که ممکنش لقبست
 زروی وحدت ظاهر که واجبش صفتست

خدای درد و جهان هست جاودان جامی

و ما سواه خیال مزخرف باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
 هر نخل آرزو که نشاندنم ز قد تو
 آری ز دست دیده خرابست کار دل
 در باغ جات نداد بری غیر باد دل
 تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و بیگان بسینه ماند هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل دادمت که گر بودش ببقارئی از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار نشده بردی قرار ازو با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی بیرده دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده توئی پرده دار دل

سروست قامت تو ز بسنات اعتدال سر تا قدم لطیف تر از بیبکر خیال
روح مقدسیست که سلطان قدرتش تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدسست که از موطن بطون بنمود در جمیل ترین مظهر جمال
آن نور بیاک ظاهر و شخص تو مظهر است باشد میان ظاهر و باطن دوئی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زانت برم سجود که آن نور لم یزل لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش

یا مقصدی هلم و یا مطلبی تعال

کل ما فی الیکون وهم او خیال او عکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی لا تکن حیرات فی تبه الضلال
کیست عالم عکس نور لم یزل چیست عالم موج بحر لایزال
عین نور و بگردان این عکس و موج چون دوئی اینجا محال آمد محال
رهروان عشق را بنگر که چون هر یکی را بر دگر گونه ست حال
آن یکی بر جمله ذرات جهات دیده تا بان آفتاب بیروال
آن دگر زائنه با مستی عیان دیده مستورات عالم را جمال
وان دگر در هر یکی وان دیگری دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق میخرامد در نهایت الوصال
کلمینی یا حیرا کرده درد با لب شیرین آن شیرین مقال
و ز دلال زلف بر آشوب او گفت با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم جز لب بگری که کرد گوهر از قمرش سوی لب انتقال
عکس را کی باشد از نور انقطاع موج را چون باشد از بحر انفصال
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف نقطه ذاتم مراد آمد ز حال
گر درون سینه داری گوهری چون صدف در قعر بنشین گنگک و لال

گفته گو تا چند جای لب ببند

حال مبیاید چه سود از قبل وقال

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا گوش بر سینۀ من نه بشنو زاری دل
مدت هجر زحد میگردد صبر کجاست که درین واقعه صوب کند یاری دل
خوانده ام قصه عشاق بسی نیست در آن جز جفا کاری دلدار و وفا داری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوشست نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست

که کند باتودی شرح جگر خواری دل

چشم تو صادست و سر زلف دال باخود از آن هر دو مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لب تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سرما خاک رخت شد چه باک باد چنین سر برهت یا مال
یافت کمالی سخنش تا گرفت چاشنی از سخنان کمال (۱)

جامی از آن لب سخن آغاز کرد

شد لقبش طوطی شیرین مقال

قتل من خواهد ز یکسوغم زد بگر سواجل پیشدستی کن که نبود دست ببشین را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصه ما ابروی تست از سجده در مجرا بها کر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جانرا قبا تا قبا را دیدم آن اندام بازک در بغل
نیکوانرا هستم از صدق و ارادت معتقد کی فقد در اعتقاد من ز بد گویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست ای زسرتاپای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام

شد می لعل از لب لعل تو در کامش عسل

دل بزمین بوس درت شد مثل و فقه الله و لخبیر العمل
زان همه شادی که بدل داشت جای شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سؤال چند تملل بعضی و لعل

بوسه گرفتم که نه حد منست
باد قضا طاعت چل ساله ام
یکدوسه دشنام بده لا اقل
بیش رخت قبل قضا الاجل
خاص که بی خاصیت عاشقیست
عام کالانعام بود بل اضل

جامی و امید سرزلف تو

گفتمش ایاک و طول الامل

منکه مهر عارضت میورزم از صبح ازل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو
کی شود سوزدایان عشق را یک عقده حل
بیدلان را خاست از دل نهره نعم البدل
نیست مطرب را روا قطعاً بقول او عمل
کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
بردرد هر چند می جویم نمی یابم محل
در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو
دل محل تست تا کم شد بجست و جوی تو

هست از وصف رخت از گفته جامی مدام

گلرخان را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

گر چه گشتم به تیغ هجر قبیل
نیست از کجلی خاک راه تو دور
لیس قلبی الی سواک یعیل
گر کنند دیده روشن از دوسه میل
نروم از دردت بهیچ سبیل
لیکن الصبر عنک غیر جمیل
همه ذرات کائنات دلیل
عدسی کم شمر زخوان خلیل
آفتابی تو و برین دعوی
گر جمالت زخال ساده فتاد

دل جامی بفکر زرگس تست

کل رای من العلیل علیل

هودج کیست برین ناقه زرین خلخال
هودج آنکه اگر برفکنند طرف نقاب
کش فتادست دوصد قافله جان درد بنال
کوه و وادی شود از نوررخش مالامال
بانگ زد برسگ دنبال رو خود که تعال
گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
گر چه عمری بود عادت عمر استعجال
تا بان مامن جانها برسی فارغ بال
گفت جامی بگشا بال جهان یما را

ور ترا همت آن نیست مجاور میباش

در کهن منزل ما کرد دمن با اطلال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست
صفت لطف تو گوئیم زهی لطف سخن
چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان

دیدم آن رخ بکن از آه و فغان جامی بس

یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

میخرامد سوی بستان شاهد رعنائ گل
تاخت ابراز سیم رشته سوزن از زرساخت مهر
شیوه گل را بود چیزی و رای رنگ و بوی
وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط
بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد
بر لب جوی آی و گل را این بصد رو عشوہ جو

وصف گل تا چند جامی هر کرا از آن لاله رخ

چو تو باشد داغ بردل کی کند پروای گل

آن ماهر و که چشم منست و چراغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش
هر غنچه کان بسینه ز بیکان او دمید
عمریست بر گذار نسیم عنایتم
کم گشت با نشانی داغش دل از برم
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا

جامی بدان امید که آید خیال دوست

هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جان بخش تو لاینحل فیما یسأل
بعد عمری لب از وعده کامی دهم
قصده تو غایت جورست و جفا با چومنی
بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل
مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود
چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل
غمزه شوخ تو گوید ز کین لا تعجل
غیر هذا بک یا غایه قصدی اجمل
صرصر عشق تو کرد آن همه را مستأصل
بجز زرف از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد قبله عشق همانست که بود از اول
درسخن کوش نه در زینت دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل که هم کام از لبش صعبست وهم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیپوده و گردل بر وصال او نهم فکریست بی حاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل
اگر نی آب بر آتش زدی بازان اشک من ز برق آه گرم سوختی هم نایقه هم محمل
بدان در گرانه‌ایه چگونه ره برم چون شد ز آب دیده دریا ها میان ما و او حائل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را توای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت راده ایدوران

که هست از ساغر غم جای اکنون مست ولا بعقل

چه گویم کز غمت چون میتپد دل چو صیدی غرقه در خون میتپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه بین کز دست تو چون میتپد دل
چو مرغی کافتد اندر دام صیاد مرا در زلفت افزون میتپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب ز بزم وصل بیرون میتپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق حریفان را نه اکنون میتپد دل
کز از یک جانب آمد عشق چونست که لیلی را چو مجنون میتپد دل

بی تسکیت جامی بوسه بخش

که امروزش دگرگون میتپد دل

شتر بانا میند امروز محمل مرا باری چنین میسند بر دل
نمیشاید کنون بار سفر بست که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه بای رفتن و نه رای بودن (۱) مبادا کار کس زین گونه مشکل
حییلی راحل والقلب هائم و روحی ذائب والد مع سائل
تن از همراهی او مانده محروم ولی جان می رود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن عالی تلك المنازل و المراحل
بگو با دلبر محمل نشینم که ای نوشین لب شیرین شمائل (۲)
زرنج ره مبادت هیچ آسیب بکامت هر چه خواهی باد حاصل
هنوزم قبله جان صورت تست بصورت گرچه رفتی از مقابل

(۲) که ای شکر اب

(۱) رفتن و نه جای ماندن

سجده چون شود عزم رحلت مباحش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فزاده بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تومی نوشی بطرف دشت و جایی

بکنج محنت و غم زهر قاتل

برون آی از نقاب غنچه ای گل که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو گردد موعده دیدار نزدیک نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفته تا بر آرم دمی چون لاله خوش با ساغر مل
مرا عشق تو گریانید چندان که شد پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان بر اطراف چمن افتاد غلغل
جدا ز آن سرو قد و سنبل زلف ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب بیست از نظم جایی

برآمد از صراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل المرء لا يزال عدو بما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را و گر برد بوئی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر بخون اهل صفا میزند رقم این رقمه بر جهالت او پس بود سجل
آئین صدق و رسم مودت نه کاراوست از طبع منحرف مطلب خلق معقل
ساقی بیا که ذکر کرد ورت کدورتست تا هست مهمل باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار سازد غبار هستی موهوم مضحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل
جامی بزم پیر مغان باز خواست دوش نگسسته دل هنوز زیبوند آب و گل

مستی زد این ترانه با آواز چنگ و دف

یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

میرسی خندان و میگوئی بیایم چشم مال چشم میمالم مباد این خواب باشد یا خیال
از ملال هجرت و شد چشم خونبارم چو جوی بر لب این جو دمی بنشین بی دفع ملال
پیش رویت خط لب گوئی ز تاب آفتاب سبز بوشان یا فرو کردند در آب زلال
کرده ام در ره نشان پای تو موجو از سجود سر نمی یارم بر آوردن دگر زین انفعال
چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دوزلف نقش بسته در سواد دیده من چون دودال
شمع مجلس خواست دوش آتش زندیروانه را ساخت آتشگیره آن شعله مسکین پروبال

جامی از شیرین لبان دارد سؤال بوسه

لعل نوشین تو میداند جواب این سؤال

آمدی سوی من از اشك خودم مانده خجیل
خون شد از رشك گلم دل بنشین بیش دو چشم
میل سوی مژه ام میکنی آری باشد
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرصاد
جان از آن پاکتر آمده که بگیرد کردی
اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی

قاضی عشق بازادی او بست سچل

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول
مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم
سحر از کوی خرابات برآمد مستی
گفتهش عاشق درمانده چه تدبیر کند
گفت این مسئله از بیرمغان پرس که اوست
در ره حشمت او خاک شوو همت خواه

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ - اسلامی

جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

زد زغنیچه باردیگر خیمه بر گلزار گل
غنیچه هر برگ طرب کز شوکت وی می نهفت
بگسل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ
ز اب صافی روشنی شاخ گل پرگاروار
ز امتداد جو بطومار مجدول مانند آب
غنیچه را خون شد دل از کم عمری گل طرفه آنک
راست بازار است بنداری چمن کز رنگ و بوی
در تمایل مانده در باغ زمردگون زباد

خامه جامی که شد در وصف گل چونخار تیز

خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

م

بکعبه رفتم و ز آنجا هوای کوی تو کردم	شمار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم	نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت
مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی	بهوقف عرفات ایستاده خلاق دعا خوان
جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم	دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم	من از میان همه روی دل بسوی تو کردم
طواف وسی که کردم بچستیجوی تو کردم	من از دعا لب خود بسته گفتنگوی تو کردم

فتاده اهل فتنی در بی منی و مقاصد

چو جامی ار همه فارغ من آرزوی تو کردم

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم	یکیست شهر من وشهریار من امروز
هزار بار شد از خوت دل کنارم پر	بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر
مرا چو شمع نباشد بفرسوز وگداز	گذشت عهد جوانی بکار عشق وهنوز
امید مرهم جات فگار خود دارم	هوای شهر خود وشهریار خود دارم
که کام خویش کنون درکنار خود دارم	نمی که بر مژه اشکیار خود دارم
تمتمی که ز شبهای تار خود دارم	اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم

مگو که توبه ز می اختیار کن جامی

من آن نیم که بکف اختیار خود دارم ..

دمی شراب چه برتعمه رباب خورم	چومن خراب ربابم چرا شراب خورم
سفال دردی مستان عشق از آنمی به	که از خم فلک و جام آفتاب خورم
مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام	زخون دیده شراب و زدل کباب خورم
ز وعده توچه حاصل که تشنگی نبرد	بجای آب فریبی که از سراب خورم
مگو که می برهاند ترا ز تلخی هجر	که بی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم

ز بسکه تشنه لبم بی لب تو چون جامی

شرابرا چو بدستم فتم چو آب خورم

غم زخم زرد میکند چکنم	نفسم سرد میکند چکنم
همچو اختر شرار آه مرا	آسمانگرد میکند چکنم
شد تنم خاک و تندباد فراق	خاکرا گرد میکند چکنم
با دلم دور چرخ هرچه زجور	میتوان کرد میکند چکنم

یار فردست و بنده جامی را
از جهان فرد میکند چکنم

ای ز روی تو ماه چارده کم
خاک پای مسافران درت
سر بلندی نیافت در ره تو
هر که نهاد سر بزیر قدم
بر تو سوزدم نشد روشن
تا نزد آتشم ز سینه علم
سر نیچم ز خط فرمانت
گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
کرمت قتل ما تقاضا کرد
مگذر ایجان ز مقتضای کرم
شد زشوق دهان تو جامی

آرزو مند تنگنای عدم

من دلخسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرور و آن باری
شهادت عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم
چنین کز تیشه غم سینه ام صد باره شد آخر
روای همدم تو در بزم طرب بادوستان خوشی
که از زنگ قبا گاهی زبوی پیرهن میرم
روم بر یاد او در سایه سرو چمن میرم
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم
از آن شیرین دهان باداغ و درد کوهکن میرم
مرا بگذار تا تنها درین بیت العزن میرم
یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش

عجب گر با چنین دل من بهر گک خویشتم میرم

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم
صد ره حکایت تو بیایان اگر رسد
تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من
صد بانگ ارغنون نهد ذوقم آنچنان
هر شب بیای روزن و بام تو جا کنم
خواهم بنرد عشق تو نقد دو کون باخت
هر صبحدم زشوق قدت سوی بوستان

جامی نهفته دارغمش در درون جان

میسند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلف تورگی با جان خود پیوسته می بینم
قدم لامت و بالایت الف زان دوست میدارم
ولی سر رشته امید ازو بگسسته می بینم
بلا را کاندران لام والف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغ تا فراهم آمد از مرهم درشادی و راحت بردل و جان بسته می بینم
چنان شد که مرو و گلگون اشک امشب که بیش او براق برق سیر آه را آهسته می بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو جگرها چاک و دلها ریش و جاناها خسته می بینم

کجا جستن توانی جامی از شوقی که زلفش را

کنند کردن مردان از خود رسته می بینم

بنا خن سینه خود می خراشم زدل جز حرف عشقت می تراشم
بسی گنم تر بودم ز ذره بدینسان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی بین ای یند گو حسن معاشم
دو عالم گفتمی ارزند زنده فقر چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده ام یردامن از در بیا تا در قدم های تو یاشم
فتد در ساکنان سدره هر صبح خروش از ناله های دل خراشم

مرا گفتمی سگ من باش جامی

سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ندارم وقت کمال طاقت که بی روی تو گل بینم همه دامان گل چینند و من دامان زگل چینم
نشسته دوستان در پای هر گل من هوس دارم که در پای گلی بشانم بیش تو بشینم
همیروم بزمگان راه تو باشد هوا خواهی پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم
زکات حسن خود گویند میبخشی بمسکینان بیخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل میتیم از شوق تیغ تو خدارا دست رحمت برکشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی یابد روای ناصح تو میباش آنچه میخواهی که من اینم

مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی

کزین خوانابه درد رنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت بیش چشم خود تخیل میکنم يك بيك اسرار حسنت را تا مل میکنم
چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی گر حدیث سرو یا افسانه گل میکنم
چون زنی تیغ که جان ده بهر تیغ دیگرست نی برای جان اگر نا که تمل میکنم
میروم دامن کشان با لعل رنگین از شراب در صف دردی کشان عرض تحمل میکنم
سر عشق از دفتر گل خواندم و دستور نیست فهم این معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیرتست گفتا آگهیم

لیک بهر طعت بدگویان تغافل میکنم

ای دل زدست برده بشکین خط خودم
جمعبت من از تو میسر شود اگر
یکبار یا دکت بد و انگشت کاغذم
روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم
گر خط دلکش تو نسازد مقیدم
یا بی در اتحاد چو حرف مشددم
خط تو میبرد بسر درس ابجدم
دیوار کرد سوی تو راه شد آدم
دل از ره خیال زند نقد اگر چه بخت
جامی به عشق کوش که این شیوه قدیم

تجدید یافت از سخنان مجدد م

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم
تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل
هر جا که به بزم می برخواست نوای نبی
هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ
از ضعف شدم موئی نگذاشتدمی بر من
تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من

ذوقی دگرست اینبار اشعار ترا جامی

هرگز زنی کلکت این زمزمه نشنیدم

نام آن ماه ندانم ز که نامش بر رسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی
ببرد پرشش و بیغام منش بیک صفا
هرگز آن سرو چو سویم نخر امید بلطف
ره بدان دانه خال از نرم کاش دهد
دردلم ساخت مقام از که مقامش بر رسم
چون رسم هیچ ندانم ز کدامش بر رسم
ای خوش آن روز که بی بیک و بیامش بر رسم
روم از سرو چمن لطف خرامش بر رسم
دست کز خال دل مانده بدامش بر رسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی

من مخمور چو و صافی و جامش بر رسم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد
زیر قدمت باد سرم چون نهد دست
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست
خواهم کنم از رشته جان بند قیامت
فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی
جان باد فدایش که ازو بوی تو یابم
چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
کش بالمش راحت سر زانوی تو یابم
کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
تا دمدمش بسته پهلوی تو یابم
در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب مجرا ب
زینسان که دلش مائل ابروی تو یابم

هر گز نروم جائی کاجانه ترا یابم	هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم
در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم	گر خواب کنم شها در خانه زوم تنها
معهشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم	در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم	در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمع
در دست می آشامات پیمانه ترا یابم	گر جانب میخانه آیم بی پیمانه
در هر صدفی پنهان در دانه ترا یابم	از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه

از خود بگسل جامی میزان ره بدنامی

کندر تنق وحدت بیگانه ترا یابم	اگرچه یاره شد از غم هزار یاره دلم
گرفت خو بفرق تو یاره یاره دلم	چو شد بخون جگر بسته روزن دیده
ز چاک سینه رخت را کنند نظاره دلم	ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم	بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دلت فی المثل زخاره دلم	هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم	اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم	مگوه قطره خون در کنار جامی نیست

چو دیده موج زد افتاد برکناره دلم

فریاد زمرغان شباهنگ بر آریم	هر صبح خروشی زد دل تنگ بر آریم
تا روزنه نام و در ننگ بر آریم	ساقی گل ما را بزین از جام می آبی
تا شور و فغانی زنی و چنگ بر آریم	مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو
ما بر سر بیگان تو صد جنگ بر آریم	چون صلح کنان بر صف یاران فگنی تیر
کز همدمی تیره دلان زنگ بر آریم	ما آینه طلعت یاریم نشاید
صد گوهر کافی بود از سنگ بر آریم	فرهادوشانیم که گر قیمت لعلت

جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق

باشد که باب می گلرنگ بر آریم

عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام	منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام
یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام	وقت خطیب شهر ما خوش کو بر غم محتسب
هست از پلاس میکده آلوده تریشینه ام	از بسکه جرعه بر سرم ریزند مستان لب

من دانه چین مرغی نیم کایم بدام کس فرو سم بلا و تخم غم بس باشد آب و چینه ام
در گریه عمر آمد بسر و ز شوق لعلت سینه پر صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام
از دلخراش افغان من تیغ تیغم تیغ ترا سوهان بود کوئی خراش سینه ام
جامی نبیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داد بیرمی فروش از جام می آئینه ام

نیستم چون یار ترکی گولی تا زنده ام چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم نقش نعل تو مننش بر سینه خود کنده ام
خلقی افکنده سیر از سهم تیر او و من تا نکردد مانع تیرش سیر افکنده ام
گر دهد دستم که یابم دولت یابوس او باشد این هم خود دلیل دولت یابنده ام
آتش شوخم ز آب دیده افزون میشود و ه که می آید چو ابر از گریه خود خنده ام
یارا گر بکسست جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه بی پیوند او بر زنده ام

چومی دور از آن لعل میگون خورم حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زما ت خورم غم که دیگر غمش چون خورم
مده عشوه گو کز غمش بیخودم من از باده مستم چه افیون خوردم
حریفان کم می گرفتند و من بیاد لبش هر دم افزون خورم
چومن سرخوش از جام عشقم چرا می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست چومن باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب

که دریای گل جام گلگون خورم

بسکه شهادت دور از آن گل خاک بر سر میکنم همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می اقم از شوق رخس دریای گل دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در چمن بر یاد او میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه اهل ملت من دل در تان گر چه از خیل خلیم کار آزر میکنم
درد عشقت ساخت روی خاکساران را چو زر یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم
چوتو پیش آئی زبانا قوت تقریر نیست گر چه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من زان تو ام

سادگی بین کاین فسون را از تو باور میکنم

بر سرکوی مفان بس بود این مرتبه ام
گر کنند همدمت ای ماه مرا کوکب بخت
من چو زر پاك عیارم بوفایت که مزین
کس نبیند بس ازین روز خوش از زانکه کنند
که نهادند لقب دُر دکش مصطبه ام
شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
بر همه خلاق جهان بخش غم يك شبه ام

جای از بخت سیه نیست جز اینم هوسی
که کشد پهلوی آن دانه دُر چون شبه ام

ز هی قدمت نهال گلشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست
ز خون دل چنات پر شد درونم
ز کویت هر خس و خاری که چینم
ز گریه تا بگردن غرق خونم
بيك غمزه کنی صد شیر دل را
مه رویت چراغ روشن چشم
فرود آی ای بری در مسکن چشم
که میریزد برون از روزن چشم
نشانم چون مژه پیرا من چشم
چو میرم خون من در گردن چشم
شکار آهوی شیر افکن چشم

چو گردد دُر فشان لعل تو جای

زلزل و دُر کنند پر دامن چشم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم
ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار
گر فتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول
بطوف باغ غم روز اگر برم بیرون
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید
شکاف سینه توانم که بشدم از مرهم
هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
کنار کشت و لب جو یار را چه کنم
درون جان و دل این خار خار را چه کنم
بلا و محنت شهبای تار را چه کنم
بجز عبیر کفایت آن غبار را چه کنم
تراوش مژه اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جای

چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم
هر کس ز هوای دل دارد ز تو مقصودی
توانت بجزه رفتن از ره گذرت گردی
نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت
دی از تو وفا جستم دادی بجا وعده
دستم بسر سروت چون می نرسد خود را
با درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم
ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم
باز آمده ام امروز کآن وعده وفا خواهم
در راه تو چون سایه افتاده زیا خواهم

گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی

چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

نه گوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم	گهر کز و صف آن لب های شکر خند میریزم
کش از ته میتر او د خون دل هر چند میریزم	دل در بای خون آمد برویش چشم آن کشتی
ز جات مانند تو صد شکل بی مانند میریزم	نیاید چو تو هر چند کاندرا قالب فکرت
که نقد جان و دل در بای هر فرزند میریزم	همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان بپریم
زدل خون بهر محکم کردن بیوند میریزم	بخون بیوند یابد هر چه برد چون تو بیری دی
گیاه عشق میروید چو تخم بند میریزم	منده درد سرم ای بند گو کز آب و خاک من

چون نخل خامه جنبش یافت دستی بر فشان جامی

که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم	عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم
چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم	کری فراغت از تو ام طعن گنه زند کسی
خواهش من چه فایده چو تو همی نخواهیم	جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی
دل چو بصدق این سخن می نهد گواهیم	دعوی من اگر کنی روشنم از کجا شود
من که بر تبه وفا بنده هر سپاهیم	توشهی و بتان سپه سر چه کشم ز بند شه
از سر خامه خون چکد سرخ شود سپاهیم	حرفی اگر ز ندرقم حال درون خوننده

لا به کنشی که جامی از تاب غم چگونه

تاب غم تو فی المثل تابه و من چو ماهیم

بمدح و ذم خسان نوك خامه فرسایم	من آن نیم که زبان را بهر زه آلایم
زهی شبه که من این را بدان بیارایم	حدیث سقله خزف عقد کوه رست سخن
کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم	بژا ز خائیم از دست رفت مایه عمر
جز آب دیده و خون جگر نیالایم	ز شعر شعر کزین پیش یافتم امروز
ز فکرها قافیه هر لحظه تنگ میآیم	فضای ملک سخن گرچه قاف تا قافست
ذراع کرده شب و روز باد بیمایم	سخن چو باد و من از فاعلات و مفعولات
بکارگاه سخن گشته کار فرمایم	سحر بنا طقه گفتم که ای برغم حسود
که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم	کشم بطبع سخن سنج رنج رخصت دهر

جواب داد که جامی تو گنج اسراری

روا مدار کزین گنج قفل نکشایم

وقت آن شد که ره دیرمغان بر گیرم سجه از کف بنهم رطل گران بر گیرم

میرود عمر گرانمایه بکوشم يك چند
رسم هستی که حجابست میان من و دوست
هر چه اطلاق توان کرد بر آن رسم وجود
هیچ ناگفته بهر تو شدم شهرة شهر
میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد
مایه دولت ازین گنج روان برگیرم
بمددکاری ساقی ز میان برگیرم
دست از آن بازگشتم خاطر از آن برگیرم
آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
که من این ساغر عشرت زدهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق

گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی توهر چند سوزد شوق دیدارم
ترا گر در حق یاران فتد اندیشه قلم
ز شوق آن لب شیرین ز دیده تاسجر هر شب
از آن لب نیم جان عاربت دارم بیا جانان
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین بس
همی بینم به بستان سر و قدت میگویم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
عقیق ناب میریزم سرشک لعل میبارم
بنه لب بر لبم کان عاربت را بانوسپارم
ز سودای پری روئی سر دیوانگی دارم
همی تابد ز گردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت روجامی

که من اینجا بدم عشق بد خوئی گرفتارم

ز فرقت تو چکویم چه نا توان شده ام
زمان وصل تو چون زود هم چو برق گذشت
ز بسکه گشته ام از فکر آن میان باریک
سوم هجرتو ام بی بر استخوان نگذاشت
بر آستان تو آمد سریر عزت من
طفیل خیل سگانم تققدی میکن
ز قحط آب چمن چون شود چنان شده ام
زنوك هر مژه من ابرخون فشان شده ام
ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
بی سگان درت مشت استخوان شده ام
بر آستان که کم از خاک آستان شده ام
بکوی تو دوسه روزی که میمان شده ام

مگو که بپیر شدی ترك عشق گو جای

که من بعشق تو پیرانه سرجوان شده ام

خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
میل جور و ستم از خاطر آشوخ زرفت
رخ پراشک من و خاک درت آری هست
غیبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف
که توان کرد بخاک قد مش جان تسلیم
ما بصد حسرت و دردم درین شهر مقیم
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
کی رود شیوه ز لطف و کرم از طبع کریم
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
هست با گوی ز نغدان تو سببی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سپیدش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

زار مینالم و کس نیست که گوید حال
غنچه گو نازمکن هر دم و گل نیز که من
هست هر برگ گلی بی تو سرا داغ دلی
آندورخ در نظر از موی میان هیچ مگو
یای هر جا نهد آن سرو کتم روز بچشم
قرعه وصل زدم یار زرخ یرده فکند

لطف او گفت کمین بنده مائی جامی

رفت بر چرخ برین کوکبه اقبالم

از چشم خوانبک تو بی خواب مانده ایم
تا دیده ایم گو شه محراب ابرویت
بر چون دهد نهال امید این چنین که ما
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشیت
گر چشم ما زگریه چودر باشد چه عیب
بها که مانده ایم در آن کو بخار و خس

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی

ماهر چه بود رهن می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست
گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس
انگیخت سپه اشک و بر انداخت علم آه
عمریست که خواهند وبال من بد روز
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی جانها نه چنان زد ره جامی

کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

شدم دیوانه و آن طفل پری بیکر نزد سنگم
روای شادی خدارا جانب ارباب عشرت شو
نخواهم جز قیامت خاستن چونکو هکن زینسان
دورنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
کنون زینفصه چون دیوانگان باخویش در جنگم
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
که از دست دل سخت تو آمد پای بر سنگم
ولی من همچنان در دعوی عشق تو بیکرنگم

چو چنگ از هر رگم صد نغمه عشرت فزاخیزد اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم
کشیدم همه چو عود از چنگ غم صد گوشه مال اما شد از هر گوشه مالی تیز تر سوی تو آهنگم

مده بندمن ای ناصح که جای نیکنای جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکونگم

بعارض تو ز ماه تمام چو ت گویم بلبل تو ز می لعل فام چو ت گویم
لبت گهی که در آید بشکر افشانی حدیث طوطی شیرین کلام چو ت گویم
جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم که شکر این کرم مستدام چو ت گویم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی چنان شوم که ندانم سلام چو ت گویم
شراب را که بهر جا حرام میدارند اگر زدست تو باشد حرام چو ت گویم
کدای کوی تو گویم چو نام می برسند چو این خجسته لقب هست نام چو ت گویم

چو جای از هوست می پرست شد با او

بجز حکایت صهبا و جام چو ت گویم

مانده ام از یار دور و زنده ام زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
برده ام لاغر تنی پیش رقیب استخوانی پیش سگ افکنده ام
بندگان داری سگان هم نیزومن بندگان راسک سگان را بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو آید از شادی عالم خنده ام
بر نیارم کند ازان لب بوسه کرچه عمری در طلب جان کنده ام
ز اطلس شاهی اگر عورم چه غم خلعت من بس لباس زنده ام

گفته ای جای نمی ارزد به هیچ

هر چه میگوئی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یک شب سری بخت نهم سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد چو گام سعی نه برفوق سر نوشت نهم
زلوح ساده توان خواند سر خط خوشت چرا بصفحه دل حرف خوب زشت نهم
ز کشتزار جهانم بس این که مجلس عیش بیای سرو لب جوی و طرف کشت نهم

زدست رفت سر رشته وفا جای

عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی میبرد بخت بد از کوی تو ام باز قلاب محبت میکشد سوی تو ام

دور ازین درهم منت گویم دعا هم جان و دل هر کجا هستم بجان و دل دعا گوی تو ام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم می ندانم چون کنم درمانده خوی تو ام
بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی تو ام
رخ نهفتی تا بمیرم ببتو من خود زیستم زین گنه تا زنده ام شرمنده روی تو ام
در چمن گشتم بسی چون آب و نامد در کنار تازه سروی چون نهال قد دلجوی تو ام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم

ایک می آید دریغ از دست و بازوی تو ام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ تو ام تنگ بر سینه زنان از دل چونسنگ تو ام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن که بدینگونه ز شوق رخ گلرنگ تو ام
گاه جنگ آتشی و آشتیت خونریزیست کشته آتشی و سوخته جنگ تو ام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس روی در باغ جهان کرده باهنگ تو ام
داشتم حسن عنایت ز رخس چشم ولی تنگی عیش رسید از دهن تنگ تو ام
ز خط آن چهره میاری که صدگونه صفا میدهد روی ز آئینه بی رنگ تو ام

تارچنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز

نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ تو ام

هر دم ارتیرت فتادی بر دلم صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از هر دری پر تو رویت فتادی بر دلم
سر حسنت را که بودی آینه گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بفریاد آمدی از دست تو کر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیزای رقیب تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمدا بستم از خوبان ولی نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد تست

شد فرامش هر مرادی بر دلم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم بی منت نظر بخیالی ازو خوشم
شوق تو شد فروت بتماشای سرو و گل بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت کز جام دور می نرسد باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم آمل به چشمه کوثر چرا نهم از جام نیم خورد تو گر جرعه چشم

جامی اگر ز دُر و گهر جیب من تهیست حاشا که فکر بیهوده دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف دُر شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

عمریست دل بهر و وفای تو بسته ایم بیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
زهاد و خلد نسیه و او باش عیش نقد ما خود بدولت غمت از هر دورسته ایم
ما را چو در حرم وصال تو راه نیست دل پر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزویی بسته هر کسی ما دیده از دوعالم و دل در تو بسته ایم
بس خسته خاطریم زبیداد تو ولی هرگز دلت به تیغ شکایت نخسته ایم
چون صوفیان که نکته توحید بشنوند هر جا گذشته ذکر تو از خلق جسته ایم

گفتم شکسته دل جامی بهشوه گفت

آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو برویم با آن در و دیوار غم و درد تو گویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت با داغ تو بار دگر از خاک برویم
حیفست بخون دلم آلوده خدنگت بر چشم تر انداز کش از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمام بنگر که جهان میرسد از دیده برویم
یایم برهت سود و کثون در بی آنم کز دیده کنم پای وز سر راه تو برویم
تا باد چمن نکستی از پیرهننت یافت بوی تودهد هر گل و نسرين که برویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا

این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

من بنده حقیر و تو سلطان محترم گر در غم تو زار به برم ترا چه غم
رنجور گشته ام ز تمنای مقدمات بهر خدا بیرسش من رنجه کن قدم
برجامم از تو هر چه رسد جای منتست کر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
سرگشتگان باده بیمای عشق را هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامه اجل قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوارسفال سگان تست

جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

گر دهد بوی صحبت تو نسیم نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید سترد رقم مه ز صفحه تقویم

چند یرسیم نرخی گوهر وصل
گر گشائی بحرف میل دهان
همچو آب حیات اگر کنی
منکر حشر را شود روشن

کرده از اشک آستین یرسیم
جوشد آب بقا ز چشمه میم
بر سر خاک کشتگان قدیم
سرّ یحیی العظام و هی رمیم

جایی از خانقه بمیکده رفت

این بود مقتضای طبع سلیم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم
چشم ز خوبان خونفشان دل همدم آه و فغان
هستم ز مرغ بسته بر دردام زلفش بسته تر
زینسان که آید دمدم زین چشم طوفان بارنم
نبود زبان گویا مرا از بهرناله چون درآ
جانم ز جانان نگسلد پیوند و بیمان نگسلد

باشد خورد زین رهگذر یک لحظه بادی بردلم
طبع جفا جو همچنان باشد برایشان ماندم
بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسلم
مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
ای کاش ازین محنت سر اگر دون بیند محلم
تارشته جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او

دستی بمن ده ای سبو تا با بر آید از گلم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
سوار شوخ من در جلوه نازست و من حیران
من بی دل که با خود حیف دارم همدمش دیدن
بکویش آنچه عاشق که دیدم هر کرا جویم
یس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن
نهاده بر کمان تیر از بی صید و من مسکین

بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم
که آن باور کاب و گاهی آن دست و عنان بینم
کجاتاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم
بجای او همین فروده مشتی استخوان بینم
شدا کنون صرها کنز عارض خوش عیان بینم
چو مجرو مان بجزرت جانب تیر و کمان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا

که فردا چون کنم آن آفت جانرا چه سان بینم

چشم منی و خانه تو چشم خانه ام
چون مردمان خانه چشم میان آب
اکنون که زیر ران تو راست رخس حسن
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد
روزی که بر امید تو قالب کنم تپی
ز آواز سیل چشم ترم دل همی تپد

حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام
میکت نوازشی بسر تاز یانه ام
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
بالین بسست خشتی ازین آستانه ام
رقص چنین اثر دهد آری ترانه ام

جای نیم که خسرو وقتم بملك عشق

منشور خسروی غزل عاشقانه ام

خواهم که دی در قدم آن بسر افتم	رخ بر کف یایش نهم و بیخبر افتم
دیگر بنظاره نروم بر سر راهش	ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده بر اهش	امروز میادا که بجای دگر افتم
روز اجل ای بخت مرا بر در او بر	باشد که بر آن خاک در از پای در افتم
زین گونه که ازدیده رود اشک دمام	نبود عجب از غرقه بخوت جگر افتم
شاید برحم کند آن شوخ نگاهی	ای غم مددی کن که ازین زار تر افتم

جای گرا زین گونه رود سیل سر شکم

چون خانه گل زود ز بنیاد بر افتم

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آم	وز تف جگر دود ز افلاک بر آم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم ازان روز	اندیشه همی کن که سر از خاک بر آم
بی روی تو بالاله و گل چون رهم از آه	بر شعله چسان راه ز خاشاک بر آم
در گردن بخت از بودم طوق سعادت	روزی سر ازان حلقه فترک بر آم
آوده بخون تیر تو حیف است ندانم	کش زین دل نایاک چسان یاک بر آم
صد جای بسوزد لیم از بوسه بیبکات	چون تیر ترا از جگر یاک بر آم

جای صقتم غرق غم اریار شود بخت

رخت خود ازین موج خطرناک بر آم

هر شب بیاسبان تو سر در میان نهم	وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم بین و بجان منتم بکش	فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن	زان پیش کز جفای تو سردر جهان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهم	وانگه بر آن زداغ تو مهر و نشان نهم
شبهها ز شوق روی تو با چشم اشکبار	بنشینم و نظر به آسمان نهم
میسند کز توصید بود بهره مند و من	مجروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جای ز شیخ صومعه نکشود سر عشق

آن به که رو بخدمت بیرمغان نهم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم	مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
سواره رفتی و سودم جبین بر اه تو چندان	که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم	میان بمهر تو بستم کمر مبنده بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چه باشد
چونک رو بی آن در دریغ داشتی از من
گذار تاخس و خار رخت بدیده بچشم

بتیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در

که عمرهاست درین آستانه بهر همبیم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر (۱)
ترا چو هست بحال شکستگان نظری
زدست خضر چه سود آب زندگی مارا
با ستخوانی اگر چند یاد ما نکنی
بمهر سیمیرانیم چهره کرده چو زر

سگ تودوش بجامی فغان کنان میگفت

خمش باش که از ناله ات بدرد سریم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم
از بار دل تن من آمد چو کوه ورنه
زد از حجاب خیمه کرد من آب دیده
چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود ورشته
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل
ناصر چراغ عیشم شد کشته از دم تو

می برسیم که جامی بادرد عشق چونی

من بیخودم چه دانم هم خود بین که چونم

چه حسنت اینکه گره دم رخت را صد نظر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یا بدار ناگه
مگودر ماه و خورین الله الله چون بود ممکن
بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر
چو مجروحم ز دیدارش بکوی اوروم باری
سر بالین ندارم لیک از بخت اینقدر خواهم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر

چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

(۱) با اندک تغییر از خواجه گرفته است : اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول

بود آیا که منت آن شکل همایون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست
تا اگر هست قیمت ملک دل از خیل سرشک
باد از خنجر کین تو بصد یاره دلم
داشت لیلی بهمه حی عرب یک مجنون
بست جز عشق تو مقصود زهر گفت و شنید

شربت وصل کرم کن که زیبایی هجر

جامی سوخته را حال دگر گون بینم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم
چو افزون شود دمبدم بیتو دردم
نبینم بطرف چمن سرونازی
نیارم گهی سوی لب جام باده
ز لیلی مرا هیچگه ی یاد نیاید
نه خون جگر ماند ونی آب دیده

نبینم گهی گریه زار جامی

که از دیده و دل برو خون نگریم

کی بودکی که ازین سوز درون باز رهم
چند طمن خردای عشق خدارا مددی
فکر زلفش بفسانه نرود از سر من
این همه عشو و داستان که ترا می بینم
باش دمساز من دلشده ای بخت بلند
بر دل منت بنه ای مرهم دلها دستی

جامیا جرعه از جام فنا می خواهم

تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم
شیوه شیرین اگر اینست کان بدخوی راست
من چو توانم کز اول مرغ دل دارم نگاه
خواهم از حسرت بگویم آشکارا نکته
بنده آن قامت چون آب از آن گرد در چمن
از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
کی توانم کاین زمان از دام صیاد آورم
مایه عشرت سوی دلپای ناشاد آورم
سردهندم ره بیای سرو آزاد آورم

خانهام بی او غم آبادست وای آنشب که من از در او رو بکنج این غم آباد آورم

باز گوید غیرت عشقت که جامی لب ببند

ورنه بر جانت زغم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم تا روز گریه میکنم و آه می کشم

زان مه نمیکنم گله کین محنت و بلا از بخت تیره و دل گمراه می کشم

شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد از رویش انتظار سحرگاه می کشم

جان میبرم بتجفه گدایان دوسترا نقد حقیر در نظر شاه می کشم

از عاشفی نصیب من این شد که روز و شب جور رقیب و طعنه بد خواه می کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز

کوه غمش بقوت این کاه می کشم

نه صبوری آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم نه روی آنکه بشینم سگش را آب رو ریزم

چنان در مهر آن خورشید خو کردم بتنهائی که گردستم دهد از سایه خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا بهانه سازم آنرا دست در دامانش آویزم

علاج خویش برسیدم طیب عشق را روزی ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پر هیزم

نمیخواهم ز غیرش در جهان دیار از آن هر دم ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن درسینه باشد کوه درد و غم کز آن شیرین دهان نبود میسر عیش پرورم

مگوئید ای نکو خواهان کز آن بد خویر جامی

معاذ الله اگر از وی بیرم با که آمیزم

ما برنجوری و مهمجوری و دوری ساختیم بزم وصل دوست را باد یگر انت برداختیم

نقد قلب ما نشد رائج به بازار وفا تاجوزر در بوته غم صد رهش نگذاختیم

قامت ما چنگک شد اندر سماع اهل درد جز بهضراب غمت این چنگک را نتواختیم

هر دم آلاید بخون جای خیالت را سرشک گر چه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما بر سر بازار رسوائی علم افراختیم

تابش طرنج نظر با آن دورخ بردیم دست در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلك سگات دور میریزد سرشک

کای در یفا قدر یاران کهن نشناختیم

نه نامه که در آنجا نشات نام تو یابم نه رقعۀ که در آن خط مشکفام تو یابم

سلامت من داغسته در سلام تو باشد زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که گشایم نظر ز صفحه خاطر همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و بیک از میانه رفت بدانسان
چهدام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
شمالی که شنیدم بمر خویش ز طوبی
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود

بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

نفس از دروت و دیو زیرون زند رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من
افتاده ام بچاه هوا و هوس ککراست
جامه ز غم کبود کنم چون نمیرسد
با خلق لاف توبه و دل برگنه حریص (۱)
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتی است
یاران دوا سبه عازم ملک یقین شدند
از من میرس نکته عرفان که جاهلم
از مکر این دور رهزت پر حبله چون رهم
چوی روی ازین جهان بجهانی دگر نهم
حبل هدایتی که بر آرد ازین چه هم
جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم
کس بی نمیرد که بدین گونه گم رهم
کو گریه شبانه و آه سحر گم
تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
با من مگوی قصه الوان که امکهم

جامی مباش غافل از ان رازدان که گفت

از جمله راز های نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم
بوالعجب کاری که خلقی در بی درمان من
جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند
خلق را در میجر غم دل بسوزانم چو عود
گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون داغ و درد
لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم
من بفکر آنکه هر دم درد خویش افزون کنم
تا که از روی گذر بر تربت مجنون کنم
ناله در چنگ فراق گریه ام قانون کنم
سنگهارا چشمه سازم چشمه هارا خون کنم
اشک خونین را بر رخ عنوان این مضمون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانه و صلش چه سود

مرغ بسمل چون زید صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو بر آن تر خساره زینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او
چون سواره بگذری از نعل سم مرکب
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا
رام شوای آهوی وحشی که نزدیک آمدست
کاش بتوانم که دیده بر کف آن یا نهم
زیر بهلو خار باشد زیر سر خار نهم
هر کجا یابم نشات از شوق رو آنجا نهم
تاشکافم سینه وان هم بردل نشیدا نهم
کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت باریق کوردل گفتن چه سود
منکه امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت
آینه بهر چه پیش چشم نا بینا نهم
چشم چون زاهد چرا بر وعده فردا نهم
جامی از شوق لبش وقتست کاندر میکند

خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

سازیست سر عشق در اعیان علی الدوام
کس را چو تآب سطوت دیدار خود ندید
کالبد در فی الدجیة و الشمس فی الغمام
در پرده سوی اهل نظر می کند خرام
ممکن ز تنگنمای عدم نا کشیده رخت
واجب بجلوه گاه عیان نا نهاده گام
در حیرت که این همه نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام
هر یک نهفته لبک زمرآت آن دگر
بر داشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید
در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود
جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبداء ما وحدتت و بس

ما در میانه کثرت موهوم و السلام

با غم و درد تو کنم دم بدم
شکر که با شکر تدوم النعم
صبر کم و محنت و اندوه پر
کم صبر العاشق فی الهجر کم
بیش دهانت عدمست آب خضر
بال لب لعل تو دهان کالعدم
می کند از مهر رخت منع ما
بیخبر از نکتة جف القلم
تر نشود ز اشک ترحم رخت
دور بود چشمه خورشید و نم
حلقه عشاق بر آمد بهم
باد صبا حلقه زلفت کشید

گفته جامی که به تحسین سزا است

حسنة الله بطیب النعم

ما تل به قامت تو بود طبع مستقیم
مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو
چون نفی جزولایتجزی کند حکیم (۱)
ما را بعهده تو چه مجال سفر که شد
هر جا مسافر است برین آستان مقیم
در یتیم گوهر دندان تست و لب
بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع
در بر کشیده حلقه زلف تو اش چو جیم
جان وقف آیت خطتست اینک آن دهان
بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

(۱) باین بیت خواجه نظر داشته است

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است

تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا
جامی نشسته بر سر راهست دل دو نیم

خواهم از نیت یس از قتل استخوان خود قلم
بر سرم ران روزی از راه کرم رخس وفا
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
تا کیم داری ز محرومی لگد کوب ستم
بگرخم محراب ابروی تو بید شیخ شهر
پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
از هزه خوناب و از دل خون ناب آید مرا
غرقه خواهم شد درین سیل دمام دمبدم
ریز خون ما بگرد کعبه کویت که نیست
جز بخون درد مندان تشنه ریگ این حرم
روی اگر نپسندیم سودن پشت پای خویش
فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر فتم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو به صحرای عدم

در دور لب بی می و پیمانه نباشم
در خیل بتان چون تو پر چهره نگاری
وز شوق تو بی نعره مسنانه نباشم
خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمی شود افروخته حاشا
کا نجا من دلسوخته پروانه نباشم
گر دامم امید قدم تو نگبرد
یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم
تشریف نیاری سوی من جز بس عمری
وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
کنجی تو و عالم همه ویرانه این کنج
جز در طلب کنج بویرانه نباشم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه
دست تپی از سبجه صد دانه نباشم

در هر گنر که بی که و گاهی نشسته ام
گویند یک نگاه ز دور از تو ام بسست
بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام
من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
هر گز چو پیش روی تو راهم نمیدهند
بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام
پیش درت بخاک مذلت فتاده ام
گوئی بصدر مسند جاهی نشسته ام
چون نیست مجرمی که ز من پیش اودمی
دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام
دور از تو زیستن گنه آمد مرا مران
کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

امروز ز شوق همه سوز و همه دردم
بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشقت
تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم
هر گز من بیدل غم بیهوده نخر دردم

از گونه زر دم زدم چهره اگر اشک
روی دل من سوی بتان بود همیشه
گلپهای چمن را خطر از باد خزان است
گر تو بنشین بیمن این بس که نشیند

جامی بهوایت غزلی گفته دلاویز

مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم
چون قباچست کنی طرف کله بر شکنی
نیست حد چومنی بردت نام چوتوئی
تا نمودی بته بیرهن اندام چو سیم
تانبینی رخسای شیخ عیان گرچه شوی
همچو عمر ازمن دلداده روان میکنری

جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بیوش

تادرین انجمن از دیده و رانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم
نماند راحله سعی ما خوش آن ساعت
چو دزه گرچه حقیریم رخ متاب از ما
حواله دگرانت ساز رطلهای گران
بیرج ما چو مه چارده شدی طالع
شراب و نقل بارباب بزم عشرت ده

حدیث روضه مکن جامی این نه بس مارا

که در سواد هری ساکن خیابانیم

بسکه درد سر ز فریاد اوقعان خود کشم
جان بر آمد لیک از دل بر نمی آید مرا
مبهمان شد ماه من دردا که جز جان تحفه
تادرا آمد از دم آن سرو هردم دیده را
میکشم از سینه ییکان خدنگش را چون نیست
سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست

از دهان چون ناله میخوام زبان خود کشم
کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
نیست دردستم که پیش مبهمان خود کشم
کحل اینا بی ز خاک آستان خود کشم
قوت آنم که ییکان زاستخوان خود کشم
گر نه روزی در ره سرور روان خود کشم

(۱) هر لحظه جگر گون نکند - هر لحظه دگر گونه کند

دفتر جامی است این از گفته‌های عشق پر
می‌رم تا پیش شوخ نکه دان خود کشم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم می‌کشم از تیره خویان دردی درد آنچنان توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما هر که خواهد بهر ما دوزد زمجنت خلعتی ور کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم کز کف روشن جبینان بادۀ روشن کشیم ماز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم ریسمان از رشته جانهاش درسوزن کشیم مقرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم	
---	--

دوستان از سر کشی ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سردر دهن دشمن کشیم

خیز تا رخت پسر منزل انصاف کشیم هر که از ما طلبد تو به بخیلی ورزیم مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف پیر میخانه بساط کرم انداخته است با دل صاف بهم جام می صاف کشیم ور دهد جام می صاف باسراف کشیم چند در مدرسه درد سر کشف کشیم رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کشیم این همه غبن ز قلابی صراف کشیم گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم	
---	--

جامی از خرقه پشمینه فقر آسودیم
حاشا لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستم ز جان غلامت اما گریز یایم گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن بست از تنف دلم ز نیک آئینه وار گردون صد بارم ار فروشی بگریزم و بیایم آن نام رانخواهم وین لطف را نشایم صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم اکنون به صیقل آه آن ز نیک نمیزدایم بهر بقای عمرت دست دعا گشایم خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم	
---	--

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزازی

از شوق تست آجانا کاین تمه میسرایم

ما بیادت نشسته خاموشیم بر سر بستر غمت شبها در قح دیده آیم عکس لب کرده از خویشتن فراموشیم محنت و درد را هم آغوشیم بلاده نا خورده رفته از هوشیم	
--	--

گر بهضراب غصه بخراشی رگ‌رگ ماچوسنگ نخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه ماغلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تودوش بدوش زنده امشب ز لذت دوشیم

دور دردت صلا زدم دل را

گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید آمدنت میدهند هر روزم تو فارغی ومن از انتظار می‌سوزم
چراغ عیش‌من از تند باد هجر تومرد بیا بیا که زشمع رخت بر افروزم
بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شهم‌زوصل تو چون روزاگر نخواهد شد ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمی‌شود بیروز چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو همچون صفت خلاصی داد ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد

که من ادای سخن از لب تو آموزم

بنمای ساعد ز آستین آندم که خواهی بسملم خونم چو خواهی ریختن باری بدست آوردلم
فارغ دلانزاده فروغ‌ای شمع مجلس بعد ازین کاین شغلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من می‌تیم بر خاک‌ره عیسی دمی کوتا کند مرغ دگر ز آب و کلم
تو بار ره‌بستی و دل خود را از طرف محملت ناله کنان آویخته یعنی درای محلم
عمریست بیمار تو ام در کشتنم تعجیل کن زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفائی عاجلم
چشم بانبازی لب نقد دل از من میبرد آن در کین بنشسته خوش‌وین کرده ز افسون غافلیم

گفتی که جامی بگسل از فترک من دست هوس

گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

ز عشقت سینه ینم نیبم ز شوق دیده بی نم نیبم
غم روی تو دارم جای آن هست اگر من بعد روی غم نیبم
مگو از غیر من بگسل که من خود کسی غیر از تو در عالم نیبم
ز تو هر بیدلی بیند جفائی من بی صبر و دل آن هم نیبم
طیبی رانمودم چاک دل گفت برو کاین ریش را مرهم نیبم
میوش آن رخ مباد از غم بهیرم اگر روی ترا یک دم نیبم

بهر کس راز دل مکشای جامی

که در عالم کسی مجرم نیبم

عاشقم بیچاره ام در مانده ام
عاشقی باخواب و خورناید درست
روز و شب در انتظار مقدمت
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من
تا چو جام می ز دستم رفته
رفته ام در باغ وز شوق قدت

جای از من سجده طاعت مجوی

چون من اکنون بیش بت سر مانده ام

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم
آب رو را که دران کو مژه ام ریخت بخاک
سوی او میگذرم چهره بغونا به نگار
گرچه دشمن ترازان شوخ ندارم دگری
مرغ وحشیست دلم زان سبب از رشته صبر
سنگ بیداد که آن سیم برم بر سر زد

تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر

چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
مستقیم بتربیت پیری فروش
زان مرشدم چه کار کشاید که توبه ام
گشتم بسی بمدرسه ها کس نیافتم
ز اینای خاندان مروت نشان میرس
منشین زیبای اگر نبود خنک باد یای

جای بعیش کوش که کس را ز جام دور

کم ز آنچه قسمت است نیاید زیاده هم

چو نتوانم که برخوان وصال میهمان باشم
ز خوی نازکت ترسم و گرنه تا سحر هر شب
بهر گونه که باشم از من بد روز نیستندی
من از تو شاد کردم تو ز من غمگین خوشحالی
سرخدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچه نماند باشم
که تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
کشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست ار نه مرا غم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون

شدم راضی که چون جای طفیل دیگران باشم

تا با تو من دلشده یکجا نشینم

گر سر برود فی المثل از یا نشینم

بی رنج کسی چون نبرد دره بسر گنج

آن به که بکوشم به تمنا نشینم

تا با تو رقیبان تو تنها نشینند

دادی بزبان دگران وعده قلم

در کوی توجز بهر تقاضا نشینم

گر منتظر وعده فردا نشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره

چون در صفشان از همه بالا نشینم

کشتی چو شکسته ست بدریا نشینم

گفتی که براهم منشین جای ازین بیش

از پای من این خار بکش تا نشینم

اینچنین کز دیده دل غرق آب و آتشم

رخت هستی راز موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش

زانکه من با ناله های دلخراش خود خوشم

تا نداند کس ز خیل مهوشان یار مرا

دل بیکجا و نظر بر طلعت هر مهوشم

وقف کردم پنج حیس بر شش جهت باشد گهی

دولت وصلت شود حاصل ازین پنج وششم

شهو سوارا بی کسان را کس نجوید خونبها

زارکش چون مور زیر نعل سم ابرشم

تو کز ترکش همی بندی ومی در غم که چون

بر دل افکار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت هم چو جای مست و بیهوش او فتم

گر ز جام نیم خوردت جرعه دیگر کشم

گر همی باشم بکناج خانه شیدا میشوم

ور همی آیم میان خلق رسوا میشوم

ای خوش آندم کو چو طفلان میزند سنگ جفا

تا که از جائی من دیوانه پیدا میشوم

باغبان نا بهر گل چیدن مجز آزار من

چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم

لطف ینهنائی و ناز آشکارم می کشد

تا بدین حد نی خراب شکل زیبا میشوم

روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد

وای بر جان من آن شبها که تنها میشوم

مهلست از حد شد برش بهر تقاضا میشوم

جامیاری خلاصی کی بود چون درد عشق

میرود بیش از من بیچاره هر جا میشوم

ایکه دیدی رخ آن دلبر بیمان شکتم

یا رسیدی بسر کوی بت سیم تنم

چه شود گر بگذاری که بصدگونه نیاز
گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او
وربکوشش نتوانم که برم ره باری
روزم از شب بقر و شب بتر از روز بود
ای اجل زودترم شربت سرگی بچشان

جامیا بسکه کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سغتم

من بیدل دی ز آمد شد کویت نیاسایم
نشان پای من حیفت در کوی توشادم کن
مر از ان در مران چون باسگانت بسته ام عهدی
بگرید زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
نباید جز خیال عارضت بیش نظر چیزی

زروری مردمی بکره بگو جای سگ مائی
اگر چه آن چنان هم نیستم کاین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یاد خواب میدیدم
با کسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب
بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از هستی
بآب زندگی بی برد از اقبال وصل او

جهانی جان همیدادند بهر جرعه اما
ز جامش جای لب تشنه را سیراب میدیدم

چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گرم
من ارباب سفر می بندم از خاک درش باری
یس از مردن بجا کم گز زیارت آئی ای مجرم
چو عشق آن سوار آرد چون ای همدم مشفق
نه تاب هجرنی یارای وصل او چه حالت این
چو من اینجا بجان در ماندم از سودای بدکشی

روم باری بحسرت زیر پای تو سنش میرم
تو باش ایجان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم
خدا را آهن نعل سمنش ساز زنجیرم
بر آئی زار مانده جان ز تن کاینست تدبیرم
چه سودای قصه خوان افسانه خوبان کشته یرم

مکوجانا که هستی جامیا سلطان وقت خود
سک کوی تو ام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشان کریم	چو شمع از محنت شبهای تار خویشان کریم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه (۱)	همان بهتر که خود بر حال زار خویشان کریم
مراهم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد	نگوئی کز غم یار و دیار خویشان کریم
نباشد نوبهارات دور از ابر چمن گریه	من آن ابرم که دور از نوبهار خویشان کریم
زهجران بود گریه بیشتر از وعده و صلت	کنون از درد و داغ انتظار خویشان کریم
مدد فرما بخوان ای دل چو در چشم نماند آبی	که خواهم امشب از هجران بار خویشان کریم

مکوجای نشاید گریه از بیداد مهرویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشان کریم

چون خاک شوم کرگندری سوی مزارم	بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش	آن به که به خاک سرکوی تو سپارم
در گلشن جان میشکند صد گل شادی	زان غنچه که در سینه زبیکان تو دارم
هر دم کنم از خون جگر خاک رخت گل	تا روزنه دل برخ غیر بر آرم
نی لایق تشریفم و نی در خور بیداد	یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم
در بوته هجران چو زرم کر بگدازی	دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جای سک مائی
ور نی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم	بچشم حسرتش از دور بینم
گاهی کز خاک کویش دور مانم	مبادا جای جز زیر زمینم
نگین دولتیم لعل لب تست	خیال خط آن نقش نگینم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای	خس و خاری که از کوی تو چینم
ز دل دردیده منزل کن که نبود	ترا تاب درون آتشینم
بآسایش غنودت چون توانم	بلائی هم چو هجران در کمینم

مکوجای بر وزین در نه آخر
سگانت را غلام ککترینم

بسی سوزند زان شمع دل افروزی که من دارم	ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مگوروز ترا شب سازم از بیمهری ای گردون	که بی آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم

چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان
چه رنجاند طبیبم چون بود صد زخم را مرهم
شدم فیروز بروصلت برغم چرخ فیروزه
من و غمهای روز افزون تو کز شادی و عشرت
بدینسان آفتاب عالم افروزی که من دارم
ز تو در سپینه هر ییکان دلدوزی که من دارم
که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم
نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم
شد امشب خواب وحشی رام من افتان مکن جای
مبادا رم کند مرغ نو آموزی که من دارم

هر چند توشاه و ما گدائیم
تا داغ غلامی تو داریم
هر جا آلم تو مرد دریم
در بسته بروی این و آنیم
که نکته عشق می نویسیم
بودند نظارگی بسی لیک
از طوق سگان مدار مجروم
گر لطف کنی بان دریغیم
بی ما گفتی که در چه کاری

جایی به جفا و جور خوگیر

دانی که نه در خور وفایم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام
فزوده بر تو روی تو نور مهر سپهر
نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس
بجشر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص
کدام دل که زار باب نطق و اهل بیان
علیک الف صلوٰة و الف الف سلام
شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
بهشتیان چه کشند از ریحیق مشک ختام
بقدر مرتبه خویشتن چه خاص وجه عام
لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کشست

بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چون نتوانم که هر دم بر کف پایش جبین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین مجالست این
دوای درد دل خواهم ازان خاک سم اسبش
میچ از من عنان ای عمر و چند انم امانم ده
زدورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
گذارد کاشکی تاروی خود بر آستین مالم
بدیده گل کنم بر سینه اندوه گین مالم
که رواندر رکاب آن سوار نازین مالم

بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمیگوئی که مورخسته را تا چند زیربای کین مالم

سرمین زین بس و خاکره بیرمغان جای

چرخ برآستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام	بجهد الله که باری یافتم کام
برو ای ماه گردون گوشه گبر	که آمد ماه من بر گوشه بام
چو بریاد لب ت نوشم می لعل	لبالب گردد از خون جگر جام
برخ ماهی ولی ماه دل افروز	بقدر سروی ولی سرو گل اندام
همای سدره باشد که ترین صید	خطت روزی که گرد مه نهد دام
مگو عشقت زکی بودست تا کی	ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی

که رفتی برزبان که گه این نام

کی بود یارب که رو در شرب و بطحا کنم	که بیکه منزل و گه در مدینه جا کنم
برکنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه	وز دو چشم خونفشان آن چشمه رادریا کنم
صدهزاران دی درین سودا مرا امروز شد	نیست صبرم بعد ازین کام روز رافردا کنم
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای	تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده یا کنم
آرزوی جنت الءاوا برون کردم ز دل	جنتم این بسکه برخاک درت ماوا کنم
خواهم از سودای یابوست نهم سردر جهان	یا بیادت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر هرا حظه

جامی آسا نامه شوقی دگر انشا کنم

منکه با یاد رخت آن آستان مسکن کنم	کی بعمر خویشنت یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن میشود از صورت زیبای تو	گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزه شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا	با خیالت نیم شب کردست در گردن کنم
بسکه لاف بندگی زد پیش سرو قامت	راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم
انچه زاهد میکند در خاتمه شام و صباح	والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم
صحبت یار و او ان عیش و ایام بهار	از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم
جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش برد	مرغ شاخ سدره را چون دانه ارزن کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب

بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

ای بی تو چو غنچه خون درونم بنگر به سرشک لاله گونم

زارم مکش اینچنین خدارا
زنجیر کشات خیال زلفت
آ نیست ترا بخو بروئی
هر لحظه یرسیم که چونی (۱)
یا لب بکشا یرس حالم
هر شب من وآه وناله جامی
اینست نوای ارغنونم

براه نوسنش صد نازنین را خاک می بینم
به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صدمه سلما ترا
همی رویم بزگان تا نکردهد یابش آزرده
ز شوق نکبت پیراهنش هر صبح در گلشن
ندارد چستی آشوخ درد دلداری یاران
مرا حال دل آواره خود یاد می آید

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب

که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

زهی رخسار و خط آیت لطف و ستم با هم
چه گویم و صف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
برو مطرب که در چنگ غم او من جو عود امشب
همی راند سوار آن شوخ و از هر جانبش جانها
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
یرس از شمع مجلس خالم ای خورشید مهر و یان

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را

که افتد درد بیش از بیش و صبر کم ز کم با هم

چو نبود روی جانان دیده روشن نمیخواهم
میفروزای رقیب امشب چراغ این کلبه غم را
ز تار و بود هر جنسی تنش آزار میگیرد
غمش آتش بمن درزد رمید ازدل قرار او
نشان ای باغبان بیش خس و خارم که بی پایان

چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم
که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم
بجز برگ گل سورش پیراهن نمیخواهم
که من شهباز قدسم گوشه گلخن نمیخواهم
غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

تم چون خاک گردد در رهش آبی زن ای دیده که من این گردم محنت را بر آن دامن نمیخواهم
بصد زاری وصال خواستم گفתי برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت
تا رسیدی بمن آواز سیاه تو گهپی
روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا
شد چنان فالیم از ضعف که گر در نگرگی
تاری از پیرهنش بهره خدا سوی من آر
منکه در زندگی از خیل فراهوشانم

جامها آنچه من از جام غمش کردم نوش

چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتم

خوش آنکه توشب خواب کنی من بشینم
گاهی بتصور زلفت بوسه ربایم
باشد بکمانخانه ابروی توام چشم
یوئیدن راه تو بسر گر دهم دست
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی
خواهم من دل داده خود از مهر تو جان داد

تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
گاهی بتخیل ز خطت غالیه چینم
چشمان تو تا کرده زهر گوشه کمینم
از شادی آن پای نیاید بزمینم
ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
هر دم که کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست

دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم
بروی این و آن هر دم چو ساغر میزدی خنده
بری را چون روا باشد که گردد دیو همزانو
نسوزی اینچنین در حیرتم گشته دانی
چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری
بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی

تو با اغبار می خوردی می و من خون هم میخوردم
من از غم چون صراحی گریه خونین هم می کردم
من بیدل زغمهای چنین دیوانه می کردم
ز جان غصه فرسود و دل اندوه پروردم
چو شاخ گل لطیفی بر خند باش از دم سردم
پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم

ببزم عیش تا از جام شوقم جرعه سادی

بقلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

تند میراندی و میسوخت سراپای وجودم
بجفا دورمکن روی من از خاک ره خود
زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
تو بتو گرچه درونم همه خون گشت چونچه
روی خوبت فکند عکس به رسو که کنم رو

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان

من بآه سحری نغمه شوق تو سرودم

بناز بر مشکن چون نیاز مند توئیم
سواره دی بگنشتی و ما هنوز از شوق
بسوز جان و دل ما برای دیده بد
چه حاصلست بزنجیر پای ما بستن
غرض ز دنیوی و عقیبی قبول خاطر تست
نهال عمر ز باد اجل فقاد از پای

بجام جم نکنیم التفات چون جامی

چنین که هست می لعل نوش خند توئیم

گرچه بر دل زغم عشق تو باری دارم
گردم از رخ مبرای اشک که این عطر وفا
باغ من آن سر کویست و بهار آن گل رو
مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا
سر بزانونی غم مانده و خلقی بگمان

جامی از بزم وصالش چومنی را چه نصیب

اینقدر بس که دران کوی گذاری دارم

چو مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم
ناشدی شهره چو خورشید همه ماه و شانرا
توئی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانرا
چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت

بسر کوی تو آمدم در و دیوار تو بینم
ذره سان بی سرو یا گشته هوادار تو بینم
جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم
اینقدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
من در آنتم که چسان قامت و رخسار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم
اگر کنند بخت عرضه دینی و عقبی
من و دعای تو پیوسته این بود کارم
من و هوای تو همواره این بود دینم
مگو بطرف چو شو نظاره کن در گل
چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم
مرا زیباغ چه آید ز گل چه بکشاید
چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چه برسیم چه کسی این همه تغافل نیست
سگک تو جامی آشفته حال مسکینم

از عشق تبرا چه کنم چون توانم
با عقل تولا چه کنم چون توانم
از درد تو داغیست کهن بردل ریشم
تدبیر مداوا چه کنم چون توانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت
یوشم نظر اما چه کنم چون توانم
هر چند که بگذشت زحد و عده و صلت
آهنک تقاضا چه کنم چون توانم
زد شعله بجان شوق وصال تو ام امروز
تا خیر بفردا چه کنم چون توانم
خاریم شکست است بیا بر سر کویت
عزم گل و صحرا چه کنم چون توانم

من جامی مشهور بسودای بتانم

ترک رخ زیبا چه کنم چون بتوانم

چنین کافتاده دور از جان خویشم
چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصالم گر نداری زنده این بس
که بینی کشته هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینۀ ریش
کرم کن زخمی از بیگان خویشم
ربودی دل زمن جان و خرد نیز
وزین بس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژد شد خانه ام بست
خراب دیده گریان خویشم
سگم خوان و استخوانی ده کیم من
که خوانی میهمان برخوان خویشم

بر آن درناه کردم گفت جامی

مده درد سر از افغان خویشم

زهی بوعده وصل تو تازه جان و جهانم
بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
که چون رخ توبه بینم رود زکار زبانم
بیخش منصب فراشیم که آن سر کورا
بدیده خاک برویم ز گریه آب فشانم
اگر بکوی تو خاری خلد بیای سگانت
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق اگر می کشند گو بکشیدم که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا زسلك غلامان

همین بسست که داری گهی زخیل سگانم

میرسد عید و کشته آنم که کند غمزۀ تو قربانم

تبغ از کشتنم دریغ مدار که برآمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تبغ روی بنما که جان بر افشانم

هیچ با زندگی نمی ماند بی توروژی که زنده می مانم

عید خود خوانمت ولی از عید همه خندان من از تو گریانم

مژده عید و وعده عیدی همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندیده عید گذشت

عید او را خجسته چون دانم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم اینک رسید دود بروزت زبانه هم

درسینه عکس عارض وخال تودیده دل مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم

زینسان که گشت خانه ام از خون دیده پر سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نمائند زما جز فسانه ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نمائند مرا بی بهانه وای من آن زمان که نمائند بهانه هم

گر وی نشانه بود بر آن آستان زما دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت زان دو لب

ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مرم ز چشم رمده دیده کو خیال رخت که ما ز خاک درت دفع آن رمده کردیم

چو دیده را بی فراشی حریم درت نمائند آب بخوت داش مدد کردیم

حدود منزل دل شوق و عشق و مهر و وفاست بی نزول تو وقفش بچار حد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هر آن نقدی که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد

بیکدو جام میش فارغ از خرد کردیم

روی تو غائب از نظر گلرا تماشا چون کنم (۱) چون لاله داغم بر جگر گل گشت صحرا چون کنم

مثل توجویم هر زمان تا باشم آرام جان
گیرم بلب مهری نهم کز ناله واقغان رهم
نی می تو برگ زیستی نی مرگ من دردست من
حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا
تن رادوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب

گویند جامی دمبدم بیرون مده از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدای می خواهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان
خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل
گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف
اگر نه خانه کنم همچو کوهکن درسنگ
غلام بیر مغانم که فیض عا مش ساخت

مکو بعشوه کزین خاک در برد جامی
سگکان کوی ترا کمترین هوا خواهم

نیاساید کس از افغان من جائی که من باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا بینمش در ره
مرا بر بود ذوق گفتگوی آن پری زینسان
چو هم دردی نمی یابم که گویم درد خود با او
رقیباً تلخ گفتن تابکی چندان زبان درکش
چنان بر بود خواب من که ناید چشم من بر هم

چو شد در کار می بیمان تقوی جامی آن اولی
که بیما نه بکف با ساقی بیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خوت دیده اشکیار هم
دامن ناز برزدی در سر کو بر آمدی
غصه هجر بس مرا وعده آمدن مده
تاب نیاورد نت ورنه بی لباس تو
گر بود از گرانیم بار دل سگک ترا
چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت

بی تو ز اشک لاله گوت شهره پرو کنار هم
آفت روز من شدی فتنه روزگار هم
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
رشته جان بیدلان بود کنندو تار هم
بار بیندم از درت بلکه ازین دیار هم
سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوه سوسنست و گل

جامی دل ربنده را باغ توئی بهار هم

زلف تو عمر ماست میگویم این سخن عمرهاست میگویم

بهرجات و دل آن دورخساره گونه گونه بلاست می گویم

خط تو گفته اند مشک خطاست این حکایت خطاست می گویم

منع ناکی ز نا سزای رقیب آنچه او را سزاست می گویم

در وفای تو راست چون الفم بوفایت که راست می گویم

می بری نام نیم لحظه فراق طاقت آن کراست می گویم

با حدیث لب تو جامی را

مرغ شیرین نواست میگویم

ن

تو در پرده نهان ای کعبه جان ز شوقت عالمی رو در بیابان

تو کنجی و درین معوره هر دم بجست و جوی تو صد خانه ویران

رسیدی بر سرم در پاکشات زلف بر اهدت عمر من آمد بیابان

ز گلزار مرادم بشکفتد گل چو گردد غنچه تنگ تو خندان

شوی درمان هر دردی که گویند چو من گفتن نمی یارم چه درمان

کشیدی دست باز از قتل جامی

ازین نیکی چرا گشتی بشیمان

بنازای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان بچشم مست چون غارتگر تاجیک و ترکست آن

بلطف روی گلگونت زروید لاله در صحرا بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان

ز میگون لعل تو آورد مطرب در میان نقلی کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان

چه شیرین پرورش دادست با آن لب ترادایه همانا شهید ناب آید بجای شیر از بستان

بنا کامی نخواهم دور از آن لب زندگی دیگر خدارا کام من زان جان بده یا جان من بستان

زنی تیغ و شفیق این گنه سازی دوساعدر را نکردی زیر پاکس خون عاشق را بدین دستان

بدین کشور نیاز آورد بادست تپی جامی

بیفشان آستین بی نیازی بر تهیدستان

بکشد نقاب از رخ گل باد بهاران شد طرف چمن بزمکه باده کساران

شد لاله ستان کرد گل از بسکه نهادند رو سوی تماشای چمن لاله عذاران

در موسم گل توبه ز می دیر نیاید یا دست مرا این سخن از تجربه کاران

ترسم که چو آید محک صدق نباشند
از سبزه شماران مطلب گوهر مقصود
بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو
از گشادگان زیر گل آمد بتو سبزه
بین غنچه نشکفته که آورد بسویت
جامی نرود سوز تو از سینه بگریه

داغ دل لاله نشود شسته بیارات

شدوزان سوی رزان بادخزان بادوزان
برگها بین بچمن گشته چو گلها رنگین
هست هر برگ چناری چو کف رنگریزی
آنکه وی دست زنان بود بعشرت درباغ
سرد شد مجلس مستان ز دم باد صبا
شیره خام بغم کن میسند ای خواجه
گشت زرد ازغم بی برگی خود برک رزان
نیست جز رنگ بهار این که بر آورد خزان
بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان
بینی امروز بصد حسرتش انگشت گزان
گوئی از انجمن واعظ شهرت وزان
کش رسد آفتی از آتش جلاب یزان

جامی احسنت که آنگونه که خاطر میخواست

آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

حکایت کرد باد از گل گل از بیراهن جانان
پراز لاله است صحراداغ هجران دیده گوئی
توخوشزی ای بزم وصل در سناغر عشرت
بدل بیکان او نا آمده دل میرود پیشش
بفکر آندهان دارا چسان آرم ز زلف او
کله کج کرده دامن بر زده میآید آنکافر
که نبود بوی جانان جز نصیب یا کد امانان
گذشتت آنطرف از دیده ها خون دل افشانان
که من هم سرخوشم بیرون دراز سنگ در بانان
بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان
نیاید شیوه جمعیت از خاطر پریشانان
خدارا دور دار آن آفت از دین مسلمانان

بدستی می بدستی دست وی جامی چه خوش باشد

بیای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزل خوانان

موسم عید و بهار خرم و شاه گوان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده
باده نوشین روان در جام زرریزای ندیم
مطربا برتست گوش آن مست را بشنوزمن
شد خراب از نیکوان هم دین وهم دنیا سرا
سایه ابر و کنار سبزه و بخت جوان
ساقی گلچهره را بر کف شب ارغوان
در چنین حالی زمی برهیز کردن چون توان
قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان
چند حرفی از بیان شوق اورا نشنوان
دیگران رنج از زبان بیندومن از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

ای غمت شاد کامی دل من	وز غمت پر تمامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام	این بود نیک نامی دل من
حرف سودای زلف و خال تو من	نقد عمر کرامی دل من
گرد رخ دور خط مشکینت	هست طوق غلافی دل من
دور بگذشت در رهت زدو کون	بشگر تیز کامی دل من
میبرد مهر خامی از میوه	برد مهر تو خدای دل من

از هجوم سموم گردش دهر
شعر جامی است حامی دل من

چونای بردل من تنگ شد فضای جهان	رسد بعرش فقیرم ز تنگنای جهان
نه این کبوده چرخست بلکه شد نبلی	ز زخم سیلی صاحب دلان قفای جهان
مجو دوام طرب بلکه چار حد دارد	بشاهراه حوادث طرب برای جهان
فتاد رخنه بدیوار دین و پنداری	که هست کمنگره کاخ دلگشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذراست	بود خشونت سوهان عمر سای جهان
طلسم گنج حقیقت گشای و دم درکش	که ناگهان کشدت دردم از دهای جهان
وفامجو ز جهان هر که بود زاهل وفا	بزیرخاک شد ای خاک بروفای جهان
قرار گاه تو ملک بقا بود تا چند	شوی فریفته ملک بی بنای جهان

بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی
که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

کناشئوت ذاتک فی وحدة البطون	صرا نا حیث تقلبت فی الشئون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس	هر نفس دلگشا که نهان بود دردرون
مار از ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست	جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بی چند و چون بیا ر	در بزمگاه عشق میندار چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق	کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد	رازی که برده دار نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این تذهبون

ای برخت هر نفس مهر دل ما فزون
و جهك شمس الضحی نجن له عابدون

ابرو و قد خوش صورت نون والقلم
خانه ابداع را چون الف قامتت
کس حرکت باسکون جمع ندیدست از آن
کوهکن اریستون ساخت بصنعت زسنگک
حاصل بیجاصلان چیست جدا از درت
نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
نامده يك حرف خوش برورق کاف و نون
با حرکات خوش رفت ز جانم سکون
من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
جانی و صدگونه درد چشمی و صدقطره خون
ورز صدف دورماند شد گهر از کان جدا

حسرت لعلت ز رفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل را قره العین
میان موی تا موی میانت
لبت را گفتم ای جان آیین قلبی
بوام از میکده بردم سبوی
کمان ابروات قباب قوسین
نمی بیند خرد يك موی مابین
دهانت گفت پنهان حیث لا این
مرا بادا بگردن دائم این دین

ز جامی گرتوسر خواهی و دیده
برد فرمان تو بالراس والعین

بودم آنروز درین میکده از دُرد کشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی
هر يك از ماه و شان مظهر شأن دگرند
جان فدایش که بدلجوئی ما گم شدگان
درره میکده آن به که شویم ای دل خاک
نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ
که نه از تازک نشان بودو نه از تازک نشان
بی نشان نشده زایشان نتوان یافت نشان
شان آن شاهد جان جلوه گری در همه شان
می رود کوی بکو دامن اجلال کشان
شاید آن مست بدینسو گذرد جرعه فشان
بیش ازین باده بچش چاشنی بس بچشان

جای این خرقه تزویر بینداز که یار

همدم بی سرو بیایان شود ورنه دوشان

هر کس که بیند آن لعل خندان
با سر و قدت لاف بلندی
راه غمت را با آن درازی
جمعد بنفشه در باغ بی تو
هر گز نباشد مه نیمه تو
درد دل من دانی و لیکن
انگشت حیرت گیرد بدنندان
از سر نهادند بالا بلندان
بیموده صدره مشکین کمندان
صاحب دلالت را بندست وزندان
گر خود بخوبی گردد دو چندان
رحمی نداری بر درد مندان

جای بسندد صد رنج بر خود

جز رنج صحبت با خود بسندان

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان
اعداد کون و کثرت صورت نمایی است
نور بست محض کرده باوصاف خود ظهور
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او
فائز بود بچود بر اعیان انس و جن
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصیر
والآت ما عرفت علی ما علیه کان
فالکل واحد یتجلی بکل شان
نام تنوعات ظهورش بود جهان
فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان
سازی بود ز لطف در اطوار جسم و جان
گویا بهر زبان و توانا بهر زبان
جای کشیده دار زبان را که سرعشق

رمز بست کس مگوی و حدیثی است کس مدان

نه زاهد آید مرامانغ بزیم عشرت اندیشان
بجایی کا طلس شاهان نشاید فرش ره حاشا
مباش آن شوخ گوشه مند ز آئین جفا کوشی
نیندیشم دعائی غیر ازین کان شاه خوبان را
مرا بیوند خویشی بود باصبر و خرد لیکن
زره دل رسد اشک جگر گون دیده مارا (۱)
چو آید دور جای جام گلگون دیگران راده

بود خونا به دل بسی لعل جگر ریشان

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان
مطرب خوش لهجه را رب نوای ارغنون
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده
باده نوشین روان در جام زر ریزای ندیم
مطربا برتست گوش آن مست را بشنوزم
شد خراب از نیکوان هم دین وهم دینی مرا

بهر بزم شاه جای را ز شهرستان غیب

میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

فراید ز خط حسن نازک عذاران
شود تازه از خط بهار نیکوئی
قرارت نه این بود با ما از اول
ندانم چه بود این که گشتند آخر
علیکم بحسن الخطای دوستداران
بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
که باشی قرار دل بیقراران
چنین نا امید از تو امیدواران

شد از تیغ مه‌پرت دلم یاره یاره چو ابرو از وهر مژه اشکباران
می‌اخوی فشان می چکان از رخ و لب بهم بر مزن وقت پرهیز گاران
قدح گیر جامی که جزمی نبخشد

فراغت ز درد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان سویت از دور نگاهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را مکن از چهره قیاس کوه را وزن بکاهی نتوان
با تو از سرو چمن چون گویم نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو گه گه چه خوشست ناخوش آنست که گاهی نتوان
نال‌ه ام جز بسر کوی تو نیست داد جز بر در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو

گفت شعری که بهامی نتوان

بیا از لعل لب جامم بگردان دل از باده لعل فامم بگردان
بکوی خودم خوان و روی ارادت ز احرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردی ورم فخر نبود بدین نام فرخنده نامم بگردان
علیک از نکوئی بدشنامی آخر زبان در جواب سلامم بگردان
نجان ساز در آستین سیم ساعد درون از طعم‌های خامم بگردان
کشدم مجلم بخت از آن کوی و جامم خروشان کزین ره زمامم بگردان

چو بالطف عام خودم خاص کردی

چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

ای با لب تو طوطی شبرین زبان زبون کردی عنان زینچه سیمین بران برون
با حسن التفات تو معتاد گشته ایم بر ما مکن عبور تقافل کثان کثون
گر بشکنی بسنگ ستم حقه دلم جز گوهر نیاز نیاری در آن درون
لب تشنه میروم ز غمت گر چه می‌رود بر رویم ازدو دیده پر خون عیان عیون
خواهی دلا بیای کنی خیمه مراد زان مو طلب طناب وزان قدستان ستون
در ملک عشق منصب عالی ودون بیست نیکان نموده میل بعالی بدان بدون

جامی علم به عالم دیوانگی فراخت

چون ساخت عشق رایت فرز انگان نگون

هرسومر و جولان کنان چابکسوار ایش ازین
بهر نشارت هر نفس جانی بدست آریم و بس
خون دل صدمردوزن آمد برون از هر شکن
بر طرف بستان جامکن دریای گل ما و امکان
از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت
جان میدهم بهر خدا گردی ده از راهت مرا

جامی بهر سیهین بری با سنگ تودار دسری

ضایع مکن بادگیری سنگ جفارا ایش ازین

جلوه آن شوخ و جولان سمند او بین
فتنه را خواهی بی تاراج عقل و دین سوار
بسکه خون گرم براهش چون مه نودر شفق
اب ز می تر کرد طاوسان باغ سدره را
ای که گوئی گریه تلخ تو چندین بهر چیت
چشم بدرا خالش افشان دست بر آتش سیند

گفته جامی سبکبارست در جانش درای

کوه معنت بر دل اندوه مند او بین

سرورین چشم ترای اشک خوین دمبدم بیرون
بروز وصل خواهم چاک دل دوزم زیبکانت
بصحر اوقت گل آن نیست لاله بلکه آتوها (۱)
زدی براوج سیم از مشک تر حرفی رقم یعنی
نگویم راز آن لب گر چه خوردم خون ازو عمری
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبودست آن

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی

چه بودی گر قدم نهاده از ملک عدم بیرون

صوفی چه فغانست که من این الی الاین
ما الحاصل فی البحر چه گوئی سفری کن
در ذمت ما دین بود پر تو هستی
در مشرب توحید بود وهم دوئی کفر
این تکلمه عیانست من العلم الی العین
چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین
کو جذب فنائی که مؤدی بود این دین
در مذهب تقلید بود نفی دوئی شین

این وحدت محض است که از کثرت تکرار
عینی است یگانه که چو از قید تعین

جای مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری

لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا ین

الله کیست مست باده ناز اینچنین
چند بار سر کشم خواهم فکندن در رهش
قلب فرسوده را خواهم شکستن در قفس
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان
زار می بیند مرا وانگه تغافل می کند
من ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست
کرده باخونین دلان بدمستی آغاز اینچنین
گر رسد بار دگر مست سرانداز اینچنین
مرغ جانرا گر بود سوی تو پرواز اینچنین
وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین
از چه شد نامه ربان آن نازنین باز اینچنین
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز اینچنین

گر سر جامی نگشتی یست زیر پای او

کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

ای همه سیه بران سنگ تو بر سینه زنان
با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند
دلق سالوس مرا یرده ناموس درید
چون زنجیم که درین بزم طرب نیستندید
بر در یر خرابات که میخانه او
میزدم حلقه بر آمد زدرون آوازی
ساکن مدرسه و خانقه میباش که نیست
لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهان
آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان
جلوه تنگ قبا یان و تنک یر هنان
یک ترنجم بکف از غیب سیمیت ذقنان
باد مجروس ز سنگ ستم خم شکنان
کای ترا خانم دولت گرو اهر منان
کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان
زیر این بار گران یشت همه پیل تان

جامی این نظم حسن گریه فرستد سوی فارس

حافظش نام نهاد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبا یان مه زرین کمران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان
تا کی افتم برهت آه کشان اشک فشان
گذری کن به سر عاشق مه چور که هست
با خیال تو سحر معذرتی می گفتم
خویش را شهره بعشق دگران میسازم
سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران
مردم دیده غمدیده صاحب نظران
تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
کای شده مونس تنهایی خونین جگران
تا نگویند حدیث من و تو بی خبران

گفت جامی چودلت شیفته‌ماست چه باك
که بتلیس شوی شهره بعشق دگران

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان
بروی شاه ابوالقاسم معزالدوله با برخان
شهنشاه فلک مسند که زد ازدولت سرمد
قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آئینه دلها لبش حلال مشکها
گفتش دریا و ساحلها ز موجش قلم احسان
زباغ جاه او برگیست این زنگارگون گلشن
ز قصر قدر او خشتیست این فبروزه رنگ ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آئین سلطانی
گدای حضرت اویند اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا
منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا

نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ز درد ناشده چشمت چو اشک ما گلگون
نشسته اند ازین درد مردمان در خون
چو درد چشم ز گردون رسید چشم ترا
مرا رسید ز دُرد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست
گرفت چشم مرا درد چون نالم چون
ز درد اهل نظریش ازینت آنچه بگوش
رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش
هزار چشم بیرون در ره تو فرش رهست
که دمدم نکنند غمزه تو خون افزون
بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفته جامی فسون هر در دست

ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

ترک شهر آشوب من زینسان که شد صحرا نشین
خواهم از شوقش به صحرا رو نهادن بعد ازین
هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان
مه زند بهر نزولش خیمه در آروی زمین
توسن عقلم که از مهر بتان سر میکشد
جلوه آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سپاهی را نبینم جز بلشکر گاه حشر
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کین
زارم از دوری خدارا ای که سویش میروی
چشم خود می بخشمت بستان و از دورش بین
کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را
خاکم از بایش بجو خاشاکی از کویش بچین

کمترین بندگان جامی بیا دش داد جان

هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

مهی از راه بر آمد نه که افزون ز مه است این
سرم خاك ره او اگر آن کیچ کله است این
همه حسنست و هلاحت همه لطفست و صباحت
نه بت چارده ساله که مه چارده است این
شده بر هر سر راهش سپهی جهم ز خوبان
منگر سپه شد که شه صد سپه است این

نه مرا بستر لعلیست شب اندر ته یهلو
چو شب از بستر فرقت اگر روز سیه شد
من و ویرانه محنت که بشب های جدائی
دل خو کرده بغم را شده آرامگه است این
برهت بست فتاد است سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این
کردم بسی طفیل سگان بر در تو جای
بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
هرگز نکردی از لب خود کام من روا
زلف دو تاست بیش رخم گفته نقاب
بیگانه وار میگذری بر گدای خویش
میزد رقیب طعنه به جامی سک تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
از اشک خود آموختم ای مردم دیده
کبک ارچه بر رفتار بسی تیز نهد یلای
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی
از خون دلم بسکه رود تف سوی بالا
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

برده زرخ بر فکن جامه جان چاک کن
خار و خس کوی دوست به زگست ای رفیق
در خور صید تو نیست این تن چون موی من
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر
بر سر بالینم آ همچو رقیقات دمی
مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست

هر چه کنی بعد ازین بادل غمناک کن
مگر وزید نسیمی ز سرو سبهر من
که باز شعله بر آورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع توای سهیل یمانی
لبم سوز نفس سوخت دیده از تف گریه
به گریه گفتم ازین درمرا مران بسر خود
زدیدن تو که مجروح مانده ام نه ز دوریست
ز اشک و چهره براه تو سیم و زربکشیدم
مکن بعلم نظریب من که در بر جامی
جز این صفت نبود شیوه دگر هنر من

عاشقان راقوت جان از لعل شکر خند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
گر گسست از دست مظلومان عنان تو سنت
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتار ان دل
عکس لب بر جام می بنمای وانگه خوش بنوش
وعده وصل اردهی خوش کن بسو گندی دلم
سرکش از ایای دل در زلف مشکین بند کن
تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
رشته جان از تنم برکش بدان پیوند کن
گوشه چشمی بحال نا توانی چند کن
شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن
نقد جان بستانت زمن کفارت سو گند کن
مانده حاجتمند یک دیدار جامی بر درت

رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره میوش
ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت
بجستجوی میانش کمر میند ای دل
شدم زدست چو آن مه عنایت کشیده رسید
خوشست دل بملاقات رهروان رعت
خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
که جز خیال مجالست از آن میان دیدن
کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
چه چیز گذشته را به ز کاروان دیدن
چنان ز شوق تو جامی گداخت کردل او

چو می ز جام خیال لببت توان دیدن

بیمار غمت را نفس باز بست این
بی واسطه گوش و زبان یرسش او کن
ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت
از ناله ما فارغی ای صاحب مجمل
از گلشن فیروزه چرخم چه گشاید
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن
یاس نقشش دار که آخر نفست این
کش واسطه رحمت جاوید بست این
بگذر سلامت که نه جای هوسست این
در گوش تو گوئی نعمات جرسست این
مرغ دل هجنت زدگان را قفسست این
انگار فتاده بزمین خار و خسست این

عمری بدرت جامی درمانده بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

شدم بهر تو خاک راه خوبان
ز خورشید رخت جز بر توی نیست
یکدیگر زین سو خرام ای شاه خوبان
نباشد جز دلی آئینه آئینت
فروغ عارض چون ماه خوبان
همین عشقت بس بر موجب حسن
نظر گاه دل آگاه خوبان
گرانی گو بیر جان زانکه کردم
نکوئی خواه عز و جاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود
حریم سینه منزلگاه خوبان
نهادم آن همه در راه خوبان

ز دولتخواهی تست ایندکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب می فتنه بر انگیختن
مست برون تاخس خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامن
گر نه بقرانک خویش خواهیم آویختن
قاعدۀ عشق چیست شرط محبت کدام
از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو بر انگیختن رخس و زباد صبا
بر سراهل وفا گرد بلا بیختن

جامی ازان قید زلف جست رهائی ولی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین
چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بسکه نگینهای لعل ریخت گرفت
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدا
میوش چشم عنایت ز بندگان کمین
شعیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
زرشک نازه به صحرا فکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آئی و حال من بینی
و گر ز من نشود باورت بیا و بین
منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور
نه جان بجای و نه جانان نه دل بدست و نه دین

مبین حقارت جامی که از هوای قدرت
همای همت او طایر است سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعدالشرقین
اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه عیان سردهانت بس نمان
در میان این و آن موی میانت بین بین
سجده در گردن عصاد کف معالی بر کف
بای تاسر شیخ شهر تجوی باشی دست و شین
استخوانم شد ز غم صد پاره و هریاره
زان مقامر پیشه دارد داغها بر کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه بیر می فروش

گفت یار اینجاست جامی این تمشی اینت این

زان خط کرام الکاتبین تاخواند حسب حال من
زینسان که بامن میکنند دوی زلفش سرکشی
نفوشت جز سودای او در نامه اعمال من
خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال من
هر جا که تنهار و نهم تا بینم آن خورشید را
در گلشن عیش از دلم گم شدنشان خرمی
آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من
کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشق رهاند از شوق بحث و جدل
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو
بر خاک ره روی چو زاری نیست جاه و مال من
بر خاک ره روی چو زاری نیست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد

زین قرعه اقبال شد بیک مبارک فال من

تو جان یا کی سر بسرنی آب و خاک ای نازنین
یا کان ندیده روی تو جان داده اندر بوی تو
والله ز جان هم با کتر روحی فدایک ای نازنین
اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک این نازنین
این بس که بردل میرم داغت بخاک ای نازنین
گر تو کنی غم خواری از غم چه پاک ای نازنین
ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو

گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

نای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن
ای کز بی نظاره رو بر کوی آن مه می کنی
من خوب بچران کرده ام دیگر مرا بد خو مکن
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زانسو مکن
پیش چنان رو بیش ازین وصف گل خود رو مکن
روی نکو میبایدت اندیشه از بدگو مکن
رحمی نما ای همه نشین چندین حدیث او مکن
چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
نای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن
ای کز بی نظاره رو بر کوی آن مه می کنی
رویش بین ای باغبان شرمی بدار از روی خود
ای بسته دل در نیکوان باطن دشمن شادزی
هم یاد او میسوزم هم گفتن غیری ازو
داین نمی بینم دلی از چشم سحر انگیز تو

جامی بجان آمد سگش از ناله و فریاد تو

شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خندانک تو و کنون
خواهم که لب به آه گشایم گپی ولی
آمد براه دیده زهر چشمه جوی خون
ترسم کشد زبانه برون آتش درون
درد فراق را بهمین می کنم فسون
میگویم از وصال تو با خود فسانها

هر لحظه دل به فت دگر مبری زخلق
دل را بجرم عشق ملامت چه فائده
چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون
هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل
کایت آرزو ز حوصله ما بود برون
در حق جامی آنچه توان میکن از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بسته بکین بامن
سرونازی و هرگز نتشاند
که خوشی با همه همین با من
چه خطا دیده ز من که ترا
یکزمان بخت بر زمین بامن
شد چنان طبع نازنین بامن
خوشتر آید که انگبین بامن
که بکام تو زهر با دگران
باش هر از و همنشین بامن
من که باشم که گویم همه عمر
تا شوی ساعتی قرین بامن
قرنها داغ انتظار کشم

گفتی از کوی ما برو جامی

رقم اینک نه دل نه دین بامن

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
مستم ز نشاء می عشق بریوشی
بیرانه سر نلافی عهد شباب کن
بر یاد لعلش ازدوسه جامم خراب کن
عبیست لاف عشق جوانان بعهد شیب
موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
بد نام و شهر رانده و رسوای عالمیم
ای یار سا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولست ای پسر
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکبست گر چه صور مختلف فتاد
این نکته را قیاس زبجر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبله دعاست

هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

بیاده سوی چمن سرو من گذار مکن
بغون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا
بسبزه و چمن آن یای را فگار مکن
که یا برهنه دگر گشت جو بیار مکن
بگلت آن کف یا گل به پیش او خاری
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف
چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
مرا بعشوه شیرین امیدوار مکن
چو خوی تلخ توام نا امید خواهد گشت
بمردم از تو بسی لاف آبرو زده ام
مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی

خدا پرا که چنین ناله های زار مکن

کس وصال چنین نخواست که من
گفته بر رخم که عاشق تر ؟
همه کس مبتلای تست ولی
دل که درمانده جدائی تست
کیست گفتم براستی چو قدرت
بی تو هستم میان آتش و آب

گفت جامی که می رود سوی دوست

باد صبح از میانه خاست که من

روزی که میسرشت فلک آب و خاک من
سر رشته وصال تو گر آمدی بکف
هر چند دل ز یاری خود پاک بینم
روزی که می نوشت قضا نامه اجل
میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
پیوند یافتی جگر چاک چاک من
دائم سראیتی بکنند عشق پاک من
شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که درازل

آمیختند با غم او آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من
بکویت بسکه آه آتشین از دل بر آوردم
نبیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه
فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم زینسان
بخاک من چو باد اربگردری ایجان پس از عمری
خدا را شپسوار ایش ازین جولان مده توسن
بین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من
سکت را داغها ماندست بر جان یادگار من
فتد بر روی روز این سایه شبهای تار من
که طوفان میکنند در گریه چشم اشکبار من
برت صد داستان غم فروریزد غبار من
که شد یکبارگی از کف زمام اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامدتر ادر دل

که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چون کشته اقم بر رهت چندین مران اسب جفا
اوصاف لعل خود مگوهر لحظه بادون همتان
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خویت
با لعل نوشینت نزد هرگز بکام خود دمی
تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان
چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن
حیفست کلائی بخون نعل سه مند خویشتن
قوت مگس طبعان مکن جلاب قند خویشتن
تن هیاه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
هر کس که هم چون نی نشد خالی ز بند خویشتن
بگذر بیاغ و جلو دهه سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که گهی چندین مشوحیران او
مسکین چورویت دید شد غافل ز بند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن زیر لب افتاد بالای ذقن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد می نهم داغی بچان خویشتن
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم رشته گم باش گو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز جا کجا در سنک کردی کوهکن
حرص دانه رفت از مور و ز رفت شوق خال او هنوز از جان من
سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک زود تر آبی بدین آتش بز

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست

تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردت خوشا بیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت صر غیب آمد میان نیز خرد را کی توان تقهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خواهد مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادت مندی ماه رخت را جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده توان روی زمین برسیم کردن

بگو جامی کهست از خس درین کوی

خسی را تا کی این تعظیم کردن

مردم شکارا کین مجو بادو ستداران بیش ازین کافر سوارا سر مکش زین خاکساران بیش ازین
آهنگ نازو کین مکن تاراج عقل و دین مکن بهر خدا آئین مکن آزار یاران بیش ازین
چندان تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن میسند بیدادو ستم بردلفکاران بیش ازین
باز ای سوار کج کله بر ما چه میرانی سپه بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین

لعل سمنش جامیا افسوس کالایه بگل

بر رهگذار او مریز از دیده باران بیش ازین

ای زعلت کامجو روح الامین خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال توسهی قامت همان داری همین
در رهم گر گوئی از سر کن قدم یایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان تو نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نبینم هفته ماه رخت بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کین کردی توشیران گشته اند آهوی چشم ترا صید کین
ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش درهای نمین

تبارك الله ازین شکل و شیوه موزون ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
چو زند گانی عاشق بوصل معشوقست یکیست فرقت لیلی و مردن معجون
گمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن چو از تو دور فزادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت بر آمد دود ترا چو گردشکر رست خط غالبه گون
همی فتاد ز بار غم تو خانه دل اگر نه تیر تو بودی در آن خرابه ستوت
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانه دل چه سود حشمت جمشید و گنجیخ افریدون
به تیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن ذره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب خواهد از آهی دام هر دم حجابی سوختن
صد سلامت بیش گفتم بکره آن لب رنجه کن چند آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد بیزم شمع رخساری چو تو که بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بخورشید جهاتابی گرو کن تا بکی همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و روحی نکرد آن مست ناز
مست را آخر چه با کست از کبابی سوختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد ننگذارم که در آئی بخیال دگران
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل کی بود در حرم شاه مجال دگران
مبیرد نامه او همد و ما دور دریغ که بریدن نتوانیم بیصال دگران
بمجالات رقیبان چه نهی سمع قبول حال ما گوش کنی به که مجال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میگشایی نظر لطف بجمال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان با غمت جات بلا فرسوده همدم همچنان
از سیاه هجر تو معموره عمرم خراب ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز
زخم تیغ غمزه را صدره به پیکان دوختی
سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو
سوخت جان بیدلان از دغ حرمان و رقیب
عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده بیش

جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون ران ای سوار شوخ و قلب سمدسیه بشکن
گرفتنی کشور جانها با سلطانی علم بر کش
کساد کار ما خواهی لب شکر فشان بگشا
بحسن خویش نازدمهر از بهر خدا ای مه
مرآن شکل قلا شانه گشت و من نمیدانم
سرم خود را برابر داشت با کوی تونادانی

ز جام لعل او جامی ازین بس بازگور می

اساس زهد شیخ و عهد پیرخانه بشکن

مشو سنگین دلا مشغول چوگان باختن چندین
نظر بر گوی داری اینقدر گوئی نمیدانی
مزن چوگان با دافکار گرد آن کف نازک
مه از خنک فلک خواهد بیای مرکب افتد
چه تازی هر طرف توسن خدارا بهر آسایش
دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که بنداری

مینداز از نظر جانا چنین یکباره جامی را

که هم دل در سرو کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چنان شوخی که اندارو کند افکن
خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن یا
سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر بگشا
بصد خواری سرم افتاد در میدان عزیزش کن
دهان بر شعله شوقست و لب از آه می بندم
جهان را ای فلک شبها بنورمه چه افروزی
فدایت بادجان از اغ چوت میرم درین صحرا

شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار سیمین تن
سواره هر کجا رانی سرماو سم توسن
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله بشکن
ز کوه حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن
که میترسم سیه گرد در جهان از دود این روزن
چو دارد شمله آه من این ویرانه را روشن
خدارا استخوان من بیرینش سگش افکن

چو گشتم کشته در راهت زمین دام نکشان بگذر مباد از خون نایاک من آلاید ترا دامن

ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه بده جامی

که قوت طائر قدسی نشاید دانه ارزن

گر چه تنک آمد دل از فکر مجال انگیزتن هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیزتن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را از قد ناز تو ناز کتر نهال انگیزتن
دوست دشمن بخت نافرمان فلک نامهربان چون تو انم یارب اسباب وصال انگیزتن
صورت جان هست در آئینه رویت عیان چیست چندین نقشها از خط و خال انگیزتن
بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز همچنان گل بر سر غنچ و دلال انگیزتن
بسکه شکر میفشانی زان لب حاضر جواب خوش بود پیش تو نیرنگ سؤال انگیزتن (۱)

جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد

طور او نبود خیالاک کمال انگیزتن

ای خاکپای تو سنت افزوده آب روی من در عشقت از روز ازل با درد و محنت خوی من
هر روز بر شکل دگر خود در ابراهت افکنم باشد ندانی کان منم بینی بر حمت سوی من
در جستجوی وصل تو آمد بر عمرم ولی نبود چیزی حاصلی محصول جستجوی من
تا کی بی آغوش تو هر سو برم دست هوس مشکل که آرد چون توئی سرد رخ بازوی من
زین گونه کز سر تا قدم بگرفت دردت موبو شاید که خیزد دمبدم صد ناله از هر موی من
دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل این سر که دارد در روز و شب بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با یاسبان گفتی که جامی را بران

تا چند باشد تنک ازو جا برسگات کوی من

ای ز تو کوه کوغم بردل مبنلای من نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
مهر و وفای من بین ترک جفای خود بکن ز آنکه جفای چون توئی نیست کم از وفای من
گر چه سگان دهندره در پی محمل توام چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من
نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من
باد همیشه تابود نام و نشان ز بود ما مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم

چشم سپهر میبرد سر مه ز خاک پای من

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین
ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف
نی زبختم چشم یاری نی زیار امید لطف
درخور مهر و وفا گریستم بهر خدا
دل بدادم تا ندیدم از تو صلطف و کرم
نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود
هرگز مروزی نپرسیدی که احوال تو چیست
گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست

عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبله یاک دینان
چه پنهان فتادست راز میان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم
ترا دل خوش از حشمت خوبروئی
چو نعل سمنند بره گاه سجده
تویی خرمن حسن وهستند بر تو

شد از عشق رسوای هر کوی جامی

از آن رفت در سلك عزت نشینان

قبای ناز در بوش و نیاز پادشاهان بین
غم شبهای ماخواهی که چون روزت شود روشن (۱)
زدود دل سیه شد روی ماشهای هجرای مه
شبت و بادیه همراه ناپیدا و رهبر هم
چوکس را بار نبود در حریم حرمت باری
پناه آرند چون در سایه دیوار تو باری

قدم در کوی عشقش می نهی اول بیاجامی

بتیغ بی نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

ای ز عشقت صلابا بر جان غم پرورد من
من ندارم تاب بی دردی خدارا ای طیب
خاک گشتم در رهت بگذریم ای سرو ناز
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من
مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من
بیش از آن روزی که آئی و نیایی گرد من

سوی تو همراه اشک آمدنم دامن مکش
دیگری را بر تو چون گیرم بدل چون مثل تو
ره بگلزارم مده بی او مباد ای باغبان
ای گل خندان ازین خاشاک آب آورد من
در همه عالم نیاید فکر عالمگرد من
تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما

شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
گر بخونابه برون نقش و نگاریست چه باک
صید چشمت بدلیبری نرمد کان آهو
گر شدم مست جمالت چه عجب کاین نو گل
سخت معجز از آنست که اینجرف شگرف
بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان
صید فترک سوار است که گفتن نتوان
کز درون ناله زاریست که گفتن نتوان
آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان
از کهن باغ و بهاریست که گفتن نتوان
از لب نکلته گزاریست که گفتن نتوان

چند بر سید ز جامی که بگو یار تو کیست

گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای بر خسار چومه چشم و چراغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع
دل چه بندم به مهر که این ویرانه
با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم
چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی
خط سبزه نگرم نی رخ خوبان که به است
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
نتوان خورد بر از مویه باغ دگران
روشنائی نپذیرد ز چراغ دگران
مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
سبزه باغ تو از لاله راغ دگران

وه که افسانه جامی نشنیدی هرگز

دانه برداختی از لابه ولاغ دگران

هر بامداد کاید آن مه سواره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نمائد وین دم
بیش رخت بتان را نبود مجال جلوه
درد دل حزن را با کوه اگر بگویم ،
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن
شد آتشین دل من صد یاره آید اکنون
آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
می او فتد ز دیده دل یاره یاره بیرون
تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون
آید صدای ناله از کوه خاره بیرون
زینسان که رفت مارا از دست چاره بیرون
بآدود آه هر یک همچون شراره بیرون

میگرد وی شماره خیل سگان خود را

وا حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نو بهاران که دمدشاخ گلی از گل من
بی تو زینسان که بجان آدمم از هستی خویش
نبود همره جانم بجز اندیشه تو
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا
این چه سودست و چه سودا که بیازار غمت
زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد

جامیا تا بتوان جام می از دست مده

که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
قصه آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
با که می نوشید یارب دوش کامروز این چنین
هر که شد روزی بکوی اوز سوز عاشقان
در دانش نگرفت گرچه میکند درسنگ کار
دوش می گشتم بران در شد بیا خاری مرا
سالها بر دم بسر بر خاک آن در منتظر

این تفت فرسوده جامی خاک بودی کاشکی

بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز چشم تند خوی من
برویم از مژه خوناب و زدل خون ناب آمد
دم قلمم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
تماشای رخسار هر سر مو گر شود دیده
در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بی وفا هرگز
بخوبان عشق ورزیدن مرا خوئیست دیرینه

مگو جای کزان مشکین سلاسل بای دل بگسل

که بیوندیست با او محکم از هر تار موی من

سزۀ شیرنگ و جعد مشکبار خویش بین
بر لب بام آ شبی هر سو چون افتاده بین
بر نشان پای تورخ سوده ام شب تا سحر
ز آرزوی یک نظری میرم ای سلطان حسن
در خم هر موی صددل مبتلای خویش بین
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
از رخم اینک نشان بر خا کپای خویش بین
سر کشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

برك گل ديدن ز جيب غنچه كردارى هوس دامن يراغن از چاك قبـاى خويش بين
چند مېرسي كزين گونه چرا بيدل شدى آينه بردار و شكل دلرباى خويش بين

ميروى تند و چو جامى صد گرفتار از قفا

آخراى ييرحم يكره از قفاى خويش بين

بيا جانا دل پردرد من بين سرشك گرم و آه سرده من بين
غم مېجورى و درد صبورى همه بر جان غم پرورد من بين
چو جان از گردن دامن فشانند بدامانت نشسته گرد من بين
تم راسيل اشك آورد سويت خس و خاشاك آب آورد من بين

مگو رنگى ندارد جاى از عشق

سرشك سرخ و روى زرد من بين

با يار كوچ كرده كه گويد ييام من وانجا بجز صبا كه رساند سلام من
من كيستم كه نامه فرستم بسوى او در نامه سگانش نويسنده نام من
جانم ستد كه از لب شيرين عوض دهم رفت آخر و بگردن خود بر دوام من
عمرى ز اشك دانه فشاندم ولى چه سود چون نامد آن كبوتر رحمت بدام من
اى صيد پيشه چاره چه سازم خداي را كان آهوى رميده شود صيد دام من
تا كى بوصل سيم عنذرات كنم طمع صدره مرا بسوخت طمعهاى خام من
جاى مگوى كاي همه مستى و شور چيست

كز خم عشق ير ترك افتاد جام من

دل بجان در مانده آن جان جهان با ديگران من زيا افتاده و آن سروروان با ديگران
آنكه از خود ديدن جولان اورشك آيدم چون توانم ديدنش جولان كنان با ديگران
التفات او چه خرسندى دهد چون بينمش چشم ظاهر با خود و لطف نهان با ديگران
اى اجل بستان زمن اين جان بى آرام را تا بكي باشد مرا آرام جان با ديگران
جان با نيازى نشايد وين عجب كان ستكدل يكر زمان با ما نشيند يكر زمان با ديگران
با من از ما مهربان شد نيست غم زان بود كش بر غم خويش بينم مهربان با ديگران

جان جاى باخياش روز و شب در گفتگوست

جاى آن دارد كه نگشايد زبان با ديگران

با اسيران اى رقيب آغاز بد خوئى مكن تلخ كردى عيش ما چندين ترشروئى مكن
در حق ما گر بدانيدش رقيب از خوى بد تو رخ نيكوى خود بين غير نيكوئى مكن
اى خوش آن شهبها كه بايت را كنم در ديده جا تو كشي از ناز بار ا سوي خود گوئى مكن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش بیست
از تو بوی جان دمد و ز باد بستان بوی گل
زاند و ساعد پنجه صبر مرا بر تافتی
بیش ازین آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن
بیش ازین گویش تو اظهار خوشبوئی مکن
ناتوانم بامن اینسان سخت بازوئی مکن

رسم تود لجوئی آمد این زمان کاندر رهت
نقد دل گم کرده جامی ترک داجوئی مکن

ای خاک نعل تو سن تو تاج سر کشان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک
روید ره تو سنبل مشکین چو بگذری
بستی نقاب و صوت صبرم فرو شکست
دی میشدی سواره و من بوسه میزدم
مردم ز شوق آن لب میگون خدایرا
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعه دو سه بر خاک او نشان

و

بشهاد الله اینما تبدو
هست هنر ذره بوحدت خویش
نیست با هیچیک ز اشیا ضد
فهو تاج کما هو المنجی
گرتوئی جمله در فضای وجود
در همه اوست بیش چشم شهود
انه لا اله الا هو
بیش عارف گواه وحدت او
می نماید بصورت همه او
وهو راج کما هو المرجو
هم خود انصاف ده بگو حق کو
چیست پندار هستی من و تو

باک کن جامی از غباردوئی
لوح خاطر که حق یکست نه دو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من
خالی نیم ز فکر میانت ولی مرا
هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن
بایم چو سوده شد برهت بعد از این چواشک
من اهل خواب و وصل نیم کاش چو ت سگان
این بس که میکنم زبان گفتگوی تو
زانت بیشتر که جان دهم از آرزوی تو
پیوند دیگرست بهر پاره موی تو
باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
غلطم بخون و خاک بی جست و جوی تو
سنگی خورم بسر ز مقیبات کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال

طومار محنتت ز جامی بسوی تو

روی برتابی زمن هر گه که بینم سوی تو
گفتیم خواهیم ازین بس ترك خوی بد گرفت
دل چو طومار است در هر بیج او صد حرف شوق
زیر یا افتاده دل‌های بتان سنگدل
جان چه آرام در مقابل چونتو بگشائی میان
همچو ماه نو کند از شرم تو یهلو تپی
حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
این مگوبامن که من نیکو شناسم خوی تو
خواهش از رشته جان بست بر بازوی تو
باشد از ريك بیابان بیشتر در کوی تو
نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو
گر نقد خورشید تابان فی‌المثل یهلوی تو

قد جامی گفته خم چون هلال از بهر چیست

گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو
مکن گو خانه ام روشن مه نو
ز بس در دلبری استاد گشتی
لبت گر جانستان بودی چو غمزه
زند گل لاف با پیراهنت لیک
بدرد جیب تا دامن گر افتد
بچشم ما جهان چون گلشن از تو
که بر ماهست بام و روزن از تو
بتان گیرند تعلیم این فن از تو
نبردی جان سلامت يك تن از تو
ندارد بوئی آن تر دامن از تو
جدا همچو ت قبا پیراهن از تو

مگو مردم چه خواهی جامی از من

که غیر از تو نمیخواهم من از تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو
مردم ز فرقت تو کجارت آنکه من
بینم جهان بروی تو روی تو گوئیا
شد سایها ز یر تو روی تو جمله نور
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار
دارم سری نهاده براهت که مست ناز
ای وای آن زمان که بینم جمال تو
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
چشم منست و مردمك چشم خال تو
ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
نا گاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجتست بگفتن که زد رقم

بر لوح چهره کلك مژه حسب حال تو

حبذا یر مغان کز فیض جام یاک او
گرچه رخس همش جولان برون زین عرصه داشت
باغبان روضه قدر باده گر بشناختی
بر کنار چشمه کوثر فشاندی تاک او
خاک را باشد نصیب ایجان یا کان خاک او
خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او

رفتم آن خاک درازمگان بی تسکین شوق
با خرد راز دهانش گرچه آرم در میان
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن
دامن جامی زدست عشق صدجا چاک شد

می ندارد عشق دست از دامن صدچاک او

ای زا بروانت متصل عشاق را مجراب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو
بگشای برقم زان دورخ تا چشم انجم بر زمین
تنها یکی دل چون کشم از تو عنان دل چنین
در گلستان حسن از ان بالا و رخسار و جبین
جانم فدای سابقی کاندم که نوشم جام او

شدهوش جامی زان دلب مستی بلئی زود آورد

بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

گر بیای سرو بخرامد قد رعناى او
بر سر باز ابر گل بی وجه گو مفروش حسین
سایه آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد
آن بری رو مردم چشم منست این روشنست
دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن
ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین تر آن

شد میسر دایه جامی که وصل دوست بود

باز اگر از دایه خود باز ماند وای او

چون بمسجد بینمت ای قبله من روی تو
در نماز دل بسوی تست رو در قبله گاه
روی تو بیش نظر من جای دیگر در سجود
بر مسلمانان بخشای و بین هر سو که شد
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
یست شد آهنگ فدقامت مؤذن را چو دید

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین

جامی و رخساره زردی و خاک کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو
گه بر در میخانه ام گه در حریم خانقه
باد از زخم ناوکت در سینه صدروزن مرا
روز و جفای چاوشان شبها و بیم یاسبان
یکباره دل برداشتم از قال و قبل مدرسه
تا کی چو زاهدی جهت آرم سوی قبله رو
خوی تو گر هست اینچنین صدجان فدای خوی تو
القصه کردم در بدر دایم بیجست و جوی تو
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
زین بس بکنج میکند مائیم و گفت و گوی تو
محروم طاعت بس بود مارا خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماندی اینچنین
گر آبروئی داشتی پیش سگان کوی تو

ای بیرگشته بهر جوانان ز ره مرو
بنگر مه شباب خود اندر محتاق شب
دنبال قد فراخته طفلان بی گناه
فکر حساب هر کجی و راستی بکن
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
خواهی بصوب کعبه تحقیق رهبری
موی سفید در پی زلف سیه مرو
زین پیش در نظاره روی چومه مرو
با قامت خمیده ز بار گنه مرد
پیش بتان راست قد کج کله مرو
بتخانه زیر خرقة سوی خانقه مرو
بی بر پی مقلد گم کرده ره مرو

وام حیات جزئی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین وامگه مرو

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
بر طرف بام اگر مه شبگرد بیندش
من کیستم که بوسه ز نم یای دوست کاش
در روی او شهود جمال ازل توان
چون در فشات شود لب او چون صدف شوم
صد باره سوختم ز ناز و عتاب او
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
یابم همین مجال که بوسم رکاب او
گر در میان حجاب نگردد نقاب او
ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سؤال بوسه بجای نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو
زینسان که تو ایناز بن جولان کنی از پشت زین
دل کی دهد گرد گل و گلزار گشتن هر کرا
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن
صدره کشم خاک رهش در دیده ای باد سحر
در سینه گر خارم خلد با خار خارم در جگر
آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو
ناید بیدان بعد ازین چایکسواری همچو تو
کو در درون جان بود باغ و بهاری همچو تو
آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو
روزی بکوشی گر مرا افتد گنداری همچو تو
حاشا که دل دیگر کنم با گلعداری همچو تو

آوازه آن خو برو چون رفت جامی هر طرف

آواره خواهد شد بسی ازهر دیاری همچو تو

تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو	تو آن مهی که برد خجالت آفتاب از تو
رخ امبد نتابد بهیج باب از تو	دل که عشق برو صد در بلا بگشاد
چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو	همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک
رسم بدولت یا بوس چون رکاب از تو	عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی
اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو	مکن شتاب بر رفتن که میرود جانم
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو	بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب

چو قتل جامی مسکین صواب میدانی

چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

حسب حال بلبل و شرح دل بر خون او	نامه سر بسته آمد غنچه و مضمون او
زان چه غم دارد که گردد بدلی مجنون او	قصه دلیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن
چند خود را بر کشد پیش قدموزون او	چون بیزان لطافت نیست وزنی سرورا
خط سبزه رنگ بین گرد لب میگون او	خضرا خواهی که بینی بر لب آب حیات
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او	آن مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی
یکسر موکم مباد از حسن روزانزون او	گرچه در هستی دهانش از سرموئی کمست

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج

کان بر رخ را فراغت بینم از افسون او

مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او	بر زای هجر خونم چند سوزی جان من بی او
که جان آنچار سد باری اگر ماند بدن بی او	نسیماسوی او کن رو بیرهم راه جانم را
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او	مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او	زهر گل میخلد خاری بسینه بی رخ خویش
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او	همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن
زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او	میرسای همنشین مهربان شرح غم هجران

ازان مه ماند جامی ای اجل تاراج جانم کن

که آن مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

یکره الست گوی و هزاران بلی شنو	با این جمال همدم مستان عشق شو
اسباب علم و فضل بیغانه شد گرو	در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم
فرخنده ساعتی که رسد کشت را درو	جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم

گفتم تمام خرم زهدم بیاد شد لعلت بخنده گفت که بر ما به نیم جو
با این فسردگی نتوان راه عشق رفت دستی بزین بدامن مردان گرم رو
خواهی که تقدحال تو گردد حدیث عشق این نکته می شنوز حریفان و میگرو
جامی فسانهای کهن ذوقده نماید
اسرار عشق تازه کن از گفتههای نو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو مرهم سینه چون توئی مردم دیده هم تو شو
خرمن صبر شد بیاد از غم عمر گاه تو لیک بود هزار ازین برچو توئی به نیم جو
غاشیه تو چون کشم پراشک کرده باز یای من آبله همه با رگئی تو تیز رو
تخم شکیب کشته ام وه که خیال ابروت سبز نگشت کشت من داس کشد بی درو
من که و فکر عاقبت خاصه ز عشق چون توئی دل بکنند غم زیون جان بکف بلا گرو
چند بهره صوفیا گوش بیاننگ نی نهی
جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزات

لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو دام دلها کشته نام زلف تو
بنده شد در دام تو دلها تمام دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را زلف تو ای من غلام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وین عجب جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام بس بلند آمد مقام زلف تو
لائق رخسار گلرنگ تو نیست جز نقاب مشک خام زلف تو

صبح اقبالست طالع هم چنین

بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزهات کز سعی چشمست این همه بیداد او در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن لعل شکر بار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه اول از سنگ ملامت افکنند بنیاد او
بندگی نوشد دلم را از خطت وز هر طرف فتنه دیگر رسد بهر مبارک باد او
بارقیب سنگدل زخم زبان کردن چه سود چون ازین سوهان نبفتد رخنه بریولاد او
زهر کوی مغان شد پیر ما ممدود باد بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بسکه شبها جامی از سرو قدت نالد بلند

میکنند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دیده هر دو خانه تو سر من خاک آستانه تو
کاش بر من فقد نه بر تو سن دم بدم زخم تازیانه تو
همه تن گوش میشوم از شوق هر کجا میرود فسانه تو
هر کسی خوش بگوشه طربی من و غمهای بی کرانه تو
هر طرف ناوک از چه بی فکنی دل ما بس بود نشانه تو
جامیا بوی دردی آید
از غزلهای عاشقانه تو

میرود عمر گر انبایه و ما غافل ازو وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دلخوشی چند که ما همسفران ماهیم چون شود دوری ماییش بهر منزل ازو
ساخت بی طلعت خود روز و شب ما ماهی آنکه چرخ مه و خورشید بود مجمل ازو
قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور که بود روضه فردوس شده محفل ازو
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد برون سبیل سرشک از حد و نزدیک رسید که پذیرد دخل این صورت آب و گل ازو
جای از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

تا تخم چرخ کهن باشد و کاس مه نو بهر جای بودم غرقه بمیخانه گرو
صرصر قهر ازل گو بشان مشعل مهر بس بود تا ابد از شمع رخت یک یر تو
هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو
زدمه روی تو خرم فلک از مزرع خویش گو بداس مه نو خوشه بروین بدرو
ترک چشم تو اگر هندوی خویش خواند در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در بی مقصود دوید و رسید چند روزی تو هم ای اشک بدان کوی بدو

جامی این مامن اقبال نه جای من و تست

ختم شد روضه اخلاص زمین بوس و برو

چرخ اخضر کز دو چشم خاست موج خون درو شیشه سبزیست و اشکم باده گلگون درو
شد جهان از اشک من دریا و میترسم شود غرقه از بار دل من زورق گردون درو
جا درون دل گرفتنی چاکش از یبکان بدوز تا نیابد ره خیال غیر از بیرون درو
رشته جان گر ز زلفت نگسلد چندین میبچ جان من گو باش یکتاری دگر افزون درو
عشق تو هوشم زدل بر بود ترک عشووده باده مست افتاد و مردافکن مکن افزون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمددل جامی و نیست

جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاک گشت برد تو	باد جانا سعادت سر تو
بست شده چو سایه سرو بلند	بیش شمشاد سایه پرور تو
تنت چون موی من بود جانا	یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت به شهپر طاوس	میراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را	دارد اندر صفا برابر تو
ای بساشب که خامه برد پروز	با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد

گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوهم از تو	بادیگران میگو سخن تابش نوم آواز تو
چشمهت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود	تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی	کو بخت مقبل تادمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن	جان من و صد همچو من با دای فدای ناز تو
تو طائر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس	گسترده ام دام هوس کاینسو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صدر خسته در جان افکند	از غمزه چون ناولک زند چشم شکار انداز تو

چون برده بگشائی زرو جامی فتد در گفتگو

تو گلشن حسنی و او مرغ بلند پرواز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو	شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود	بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده غیورند بر رخت که کنند	نظر بروی تو از یک دگر نهمان هر دو
قران قوس قزح با هلال بس عجیبست	خدایرا بنما طساق ابروان هر دو
شکار بیشه دو ترکند خفته چشمانت	نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصرند فهم و خرد	اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دینی و عقبی میرس جامی را

که کرد در سرو کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شادند جهانی نعم او	هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت	در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد	آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه ار نکشم سوز درون هست که آتش
هردم رسدم زخمی از آن غمزه بی رحم
بیت الحرم ماست درش چند نشینیم
جامی زغم عشق تو گر مرد عجب نیست

بیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

ز هر سو بدانند رویت نکو
بخون جگر میکنم چهره تر
رسان تیزتر آبی از تیغ خویش
میگو عاشقم بر فلان گفته
منم آن گدا بر در میبکده
اگر کوزه می شکستم چه شد
حماک الله ای دوست من کل سو
همینست پیش تو ام آبرو
که شد خشکم از آتش دل گلو
زمن خود چه لائق بود این بگو
که سازم پر از شئی لله کدو
بجرمانه گیرم بگردن سبو

بهر جا مهی چون تو منزل نساخت

دل جامی آنجا نیاید فرو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو
نزدیک مردنم ز تو دور از خدا برس
آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد
تاکی روی بقول رقیب از نظر مرا
خاک رهش ز خون دل من مباد گل
کرداری از خدا خیر ای شیخ و الهوس
همرنک لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک اگر نیائی ازین دور تر مرو
ای یار سا ز کنج سلامت بدر مرو
بهر خدا که برسخت او دگر مرو
ای اشک خون گرفته درین رهگذر مرو
در راه عشق سوی بتان بی خبر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود

آنجا چو اشک فرقه به خون جگر مرو

شبی چون مه نمودی روی نیکو
رمد آهو ز مردم با تک تیز
برت هست آیتی از زلف و رخ نیز
سرشکم خواهد از زانو گذشتن
دو چشم تو عجائب جادو مانند
همه صاحب دلان را ذوق کعبه
بر آمد نعره از انجم که ماهو
درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
که از مو خوانم این آیت گه از رو
ز شوق چند گریم سر بزانو
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
من بی دین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقة گر کم گشت جامی ،

چه شد کم گیر ازین بشمینه یک مو

سبل بلاست آمده بر سرعقل ودین فرو	خوی که تر ز ناب می ریخته از جبین فرو
قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو	عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا
یا صف مورا شده پای در انگبین فرو	سبزه خط عنبرین گرد لب بر آمده
دست فشانت که ز بردت مشک آستین فرو	کرد ز زانف کرده پاک بطرف آستین
در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو	جلوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر
کاش نمیکند اشتی گیسوی عنبرین فرو	داشت دران چه ذوقن دل ز جهان فراغتی

جامی خسته دل زغم خاک چسان کند بسر
 کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

سرکشان را طوق گردن حلقه گیسوی نو	شاه خوابانی و ترکان خطا هندوی تو
تا زندان خیمه فیروزه در اردوی تو	تا تو رفتی آفتاب از زر همی تا بد طناب
کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو	مدعی گیرم که چو آب آینه روئین تن شود
میل آن دارد که خود را جا کند بهلوی تو	مه که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه
کز رنگ جان بنده این تعویذ بر بازوی تو	بر دعدادم ولی تعویذوار آن دست کو
یک کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو	قتل عاشق را چه بر ساعد نهی رنج کمان

بنده جامی پای تاسر شوق شد با دا قبول
 نامه شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

باد مرا بدین گشته روی سیه چو موی تو	گر بخطا کنم نگه یکسر مو بروی تو
همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو	بود دلم ز غصه خون شوق تو برداز و سکوت
من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو	که بن گدا خوشی گاه زمین جدا خوشی
گر شود استخوان من قوت سگات کوی تو	رشک برد روان من بر تن ناتوان من
باز نسیم صبحدم جان دهم بیوی تو	شب چو در آید ای صنم کشته شوم به تیغ غم
تا کشد آن سبب شکن بر سر خود صبوی تو	باده گسار و غمزه زن راه به محتسب فکن

تازه خط تو بر قمر ز در قمی ز مشک تر
 جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یا بهر یک چند روزی کن مرا دیدار او	یا رب از جانم بیر مهر مه رخسار او
تا بیاسیم دمی در سایه دیوار او	سوخت جانم از سووم هجر کو آن دولتم
بار دیگر راه من لطف قد و رفقا او	ره چه بیمایم بکوی زهد چون خواهد زدن
مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او	شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توستنش

عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست
کوهکن را صوت جان افزای مطرب گو مباش
میرود خونابه از سینه افکار او
کارغنون سازست کوه از ناله های زار او
کار جامی درهم از انکار اهل درد شد
ناصر حاج بر خویش رحمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش با چشم تر جو
برست این چشم تر زان عارض و لب
و الا لم تجد ما كنت تر جو
کسی کم دیده زین پر آب تر جو
کشد یکبارگی سوی تو ام دل
اگر بنمائیم یکبار گیسو
ترا موی از درازی تا میانست
خدارا این میان تست یا مو
ترا بس نیست در زانف آن همه چین
که چین دیگر افکنندی بر ابرو
خطست آن یافتانندی جمع مشکین
نشست از مشک کردی گرد آن رو

مگو جامی برو مهر بقات ورز

من این دانم مرا چیزی دگر گو

مرغ جان کردی هوای دانهای خال او
گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل
گر نبستی رشته لاغر تن من بال او
دل کند فرسنگها جان بر کف استقبال او
بسکه دل برخامه بارغم نهاد از شرح هجر
شده خمیده همچون در نامه لام و دال او
خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم
تا چو یا اندر رکاب آرد شود یا مال او
رویش اربیند فرشته گر کشد صد بیگناه
یک گنه ننویسد اندر نامه اعمال او
صوفی دل حالها کردست دوش از ذکر دوست
سینه ام چون خرقه چاک اینک گواه حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا

در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

ه

همچو شمعم بزبان شعله زند آتش آه
لب لعل که زد از خط بدلم مهر وفا
گر نه بکشایدم از سینه برو تیغ تو راه
چون نگینی است بی مهر زدن کرده سیاه
از دو چشم تو تمام است مرا نیم گناه
حبشی بچه افتاده ز شوخیست بچاه
شوق قد تو بطوبی نشیند فردا
نشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاه
دل دونبیه شده از تیغ تو چون نام خودت
هر دو را پشت ز بار غم تو گشت دوتاه

عذر خواهی مکن از جامی اگر شد سک تو

این کرم کن که ازین خاک درش عذر مخواه

ای گشته دلم هزار باره
من غرقه میان خون ز گریه
نزدیک ببردنم ز شوقت
جز تیغ تو نیست چاره ما
در کوی تو هر کسی به کاریست
پیش سم اسب تست هم سر
گریان بگذشتم از دیارت
از بهر جفا کشیدن تو

کرد از دُر نظم خویش جامی
در گوش زمانه گوشواره

کمی بوسم بمستی پای خم که دست پیمانه
بکوی زهدم ای ناصح مخوان از مجلس مستان
زگفت و گوی عشق ما برفت از یاد دورانرا
چه سازم با تونازه آشنائی های دیرین را
چو تو سنگم زنی من ناسزا گویم رقیبانرا
چو آراید ترا مشاطه در هر حلقه زلفت

چه باشد کار مردان عشق و پس مردانه جان دادن
گرفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه

در دل ما صد گره از هر گره
با سر زلف تو برابر گره
هست یکی حلقه و دیگر گره
بر سمن از غالب تر گره
بسته بیالای صنوبر گره
باده شود در دل ساغر گره
ای سر زلف تو گره بر گره
کار فرو بسته ما را بود
قد من و رشته جان از غمت
مینهد از عارض و زلفت صبا
طره شمشاد بود کاکلت
آن نه حبابست که بی اعل تو

گفته جامی ز سر زلف تو
رشته سحرست سراسر گره

گاهی نموده ظاهری و گه مظهر آمده
در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
غالب شده بکسوت صورت بر آمده
ای جاودان بصورت اعیان بر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکدست لبیک
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش

معروف عارفانست بهر صورتی که هست
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان
گاهش گرفته جلوه معشوق آستین
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه
یکجا فگنده خرقة قعر و فنا بدوش
هر جا بی نظاره ستادست منتظر
بنموده روی بهر تماشای عاشقان
همراه وحی گشته و روح القدس شده
بحریست متفق که ز اوصاف مختلف
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست
مشق چونیک در نگری عین مصدرست
نشکفته است جز گل وحدت بیاغ عشق

جای ندید رنگی از آن گل عجب مدار

کنز غم کبود خرقة چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمه نی میکند فقیه
می ده بیانک نی که ندارم بفر عشق
واعظ بطمن باده رستان زبان گشاد
مائیمو تیه عشق تو ای چشمه حیات
تشبیه میکنند رخت را بیه ولی
گفتی ترا برشته جان آتش افکنم
بیچاره بی نبرد بسر نفخت فیه
یروای ریش محتسب و سبک فقیه
یارب توئی پناه من از شر آن سفیه
یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه
چون شمع میکند دل من زین نشاط بیه

جای حریم کوی مغان کعبه صفاست

طوبی لسا کنیه و بشری لزازریه

چشم نگشائی زناز آخر چه نازست اینهمه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
خوی توبس گرم ولعلت آتشین روی آفتاب
بیش ساغر در سجود آید صراحی گوش کن
حقه در گشته چشم چون زعلت بسته شد
کرده ام با هر سر موی تو بیوندی جدا
بر رخ ازناز توام اشک نیازست اینهمه
گرچه در چشم حقیقت بین مجازست اینهمه
بیدلان را مایه سوز و گدازست اینهمه
بانک چنک ونی که ورد آن نمازست اینهمه
چشم بندیهای چرخ حقه بازست اینهمه
در کفم سر رشته عمر درازست اینهمه

گفته رنگین جامی بین و داغ دل درو
لالهائی چیده از صحرای رازست اینهمه

خوش آنسر که با جام گوید قرابه	حدیث خم و جام لاغست و لابه
که رو در خرابی نهاد این خرابه	بآب می آباد کن کاخ عبثم
اگر مه بود طشت و مهر آفتابه	نخواهم ز درد قدح دست شستن
که حرف بقا داشتی بر کتابه	بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی
خریدار یوسف مشو زین کلابه	بی سرّ عرفان فتن تار فکرت
که حیفت این یابدان یابتابه	بکش ز اطلس چرخ پای ارادت

کف جامی از جام خالی مبادا

اُجب دعوتی یا ولی الاجابه

زهی حسن و جمال جاودانه	تعالی الله زهی شاه یگانه
توئی مقصود ما دیگر بهانه	درین بتخانه هر نقشی که بینم
نجوید مرغ قدسی آب و دانه	نه بیند چشم عارف عارض و خال
نخوانی عشق مجنون جز فسانه	اگر خوانی ز عشقم داستانی
چه داند نطق طوطی مرغ خانه	مجواسرار عشق از شیخ خلوت
که موئی هم نگنجد در مبانه	میانت را چنان خواهم در آغوش
سر جامی که دارد	گذر کن بر
بغضاک آستانه	سر خدمت

چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه	مغنی باواز چنک و چغانه
بود مایه دونت جاودانه	که ای خواجه بر خیز کافاس عمرت
ز صوت اغانی و جام مغانه	درین بزمگه چند غافل نشینی
که پیداست پایان کار زمانه	مباش از می لعل غافل زمانی
که روز دگر زنده باشیم یا نه	غنیمت شمر روز عشرت که داند
تا بهم سر خدمت از آستانه	بهر خانه کز دوست یابم شانی

بکعبه مرو جامی از خانه خود

که خالی نباشد ازو هیچ خانه

بزرق و حبله کشی بار طلیسان و عامه	قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه
که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه	بنوش جام مروق بسوز جامه ازرق
که مبل افسر هدمد کنی و طوق حمامه	همای طائر قدسی ز همت تو نشاید

بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی نظر بگردش پر کاردار و جنبش خامه
ر عرض قصه، با طول یافت نامه قاصد خوش آنکه طی شود این طول و عرض و قاصد نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
لقد نصبت لسرائهوی علیه علامه

گشاد گنج جواهر بیوستان زاله بفرق سرو و سمن شد گهر فشان زاله
گسست سبجه روحانیات که سوی زمین فتد چو مهره تسبیح از آسمان زاله
میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود که سنک تفرقه انداخت در میان زاله
گرفت بجه طوطی همه بساط چمن چو طوطی فلک انداخت بیضه سان زاله
دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن ز غیرتش گره افکنند بر زبان زاله
گهر ز بحر شود زاده عکس آت بنگر چو سیلها کند ازهر طرف روان زاله
چو عاشقی که زند سنک ریزه بر معشوق بیاغ شاهد گلرا کند نشان زاله
دکان شیشه گر است از حباب آب شمر که سنک میفکند سوی آن دکان زاله
چو بوته ایست شده سرخ لاله کس هر دم بی گداز نهد سیم در دهان زاله
کلام مدعی و جامی آفرمان که شود در امتحان گهر رشته بیان زاله

بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب

که گردد این بمثل در تاب و آن زاله

گوید نگار من چو ز هجران کنم گله ان تات ماشیا انا آیتک هر دله
و آندم که رونهم بره جست و جوی او بر یای سعی می نهد از زلف سلسله
ور سر بجیب صبر کشم گویدم بنواز چون میدهد دلت که مرا میکنی یله
یارب چه موجبست که آن شاه نازواز با بیدلی چو من کند اینسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبه مراد باشد و رای کون و مکات چند مرحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس خورشید را چه حاجت شمعست و مشعله

فیضی که جامی از دوسه پیمانه دردیافت

مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروزو اشک دانه دانه که رفت از چشمم آن در یگانه
نجویید دل بجز آن عارض و خال ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس کافسانه عشق تو خواندم میان عاشقات گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی چه داند زاهد خشک این ترانه

اگرچه سرو را بالا بلندست نماید پیش قد او میانه
مگوان طفل را شوخست و نادان که داند بهر بوسه صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جای این بس
که میبوسی بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن جم آئین و کی شکوه از سنک چور و بارغمت پشت ما چو کوه
پیش درت بتخاک مذلت فتاده است گر تاج دولتست و گر افسر شکوه
سری که نا نوشته همی خواندم از رخت خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما ز اهل صومعه باز آ که این گره نگشاید از آن گروه

جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت
یا معشر الاجنه بالله خبروه

حلقه زلفش گشاده باد سحرگاه اشرق شمس الضحی بنور مجیاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامیست کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
چند گریبان دردم ز شوق جمالش بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه
راز دلم خم به پیش جام دهن باز گفت صراحی از ان فتاد در افواه
در دل تشکم نشین اگر چه ندارد کلبه درویش تاب کوکبه شاه
آه دلم بی توهست شمله جانسوز آه که صد بار سوخت جان من از آه

جای بی صبر و دل سگان درت را

همدم دیرینه است و یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه نای عنی غزال کنت ا هو اه
خدارا ای صبا آ گاهیم ده که آن آهو کجا دارد چرا گاه
ز ما بگریخت چون مشکین غزالی الا یالیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من دانند مردم وان لم اشک مما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز نشسته گوش بر در چشم بر راه

زطیب زلف او عطر کفن برد

چو شد با خاک جامی طاب مشواه

بازم طفیل خیل سگان نام برده ای من سک تو گرچه بنا کام برده
نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز بی موجبی چه دست بدشنام برده
میران سمند ناز که در سرکشی گرو از خنک چرخ و توست ایام برده

خودسازيست قدر رقيبان که نيست کس
در لطف تن که هست دوساعد بر آن گواه
کار د خري فرو که تو بر بام برده
دست از سمنبران گلمندام برده
ره داده بياغ جمالت نسيم را
از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها
فيض کرم ز رشحه آن جام برده

آن شيخ چه ديدست که در خانه خريده
هر تار تعلق که ز اغيار بر يدست
با خويشتن آميخته وز خلق بريده
چون کرم بر ريشم همه بر خوش تنيده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهائی
يکبار بگردي نرسيد از ره مردی
از کبه و از قبله روان دم زند اما
از کسب معارف شده مشعوف زخارف
ز نهار گمانش نبری مرد رسیده
زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
درهای ثمين داده و خر مهره خريده

جامی صفت جام می عشق ميرش

کان جام نديدست و ازان می نچشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده
ز آب و گل عکس جمال خويشتن بنموده
يس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده
شمع گلرخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشاند
گر چه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
برخ از زلف سیه مشکين سلاسل بسته
موكب حسنت نگنجد در زمين و آسمان
ذوفنون عقل را مجنون و شيدا کرده
آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده
عالمی را بسته زنجير سودا کرده
در حریم سينه حيرانم که چون جا کرده

میکنی جامی گم اندر عشق اسم و رسم خویش

آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

رسيد ترك من از تاب می عرق کرده
صفاى سينه اش از چاک بيرهن چون سبج
شکسته طرف کله جيب جامه شق کرده
هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
بهر کجا گذری کيف ما اتفاق کرده
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
قناعت از من بيدل بيک روق کرده
که خامه مژه تحرير آن ورق کرده
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن
نثار او همه جانها کست و او ز کرم
ز شرح دل ورقی بیش نیست چهره زرد

اگر چه منکر می بود سابقاً جامی

کنون تلافی انکار ماسبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی
به صحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره
نشسته بر رخ گل شبانهست یا ز نسیم
گل ارچه خلعت خوبی بتازگی پوشید
ز هستیم رمقی مانده است کمی باشد

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از جام می عرق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بیباغ
حقت بر تو مرا بوسه بود هر گز
بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر
ز عکس مهر رخت سرخروئیم این بس

بنزل خامه جامی که کاغذش طبقست
دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

آینه باش و عکس رخس بین در آینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت
ذرات کون آینه های جمال تست
صوفی تو خرفه پوشی و مارندجرعه نوش
مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه
نقشی دگر نمود رخت در هر آینه
ما بیننا و بینک الا مبابینه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فناد

فارغ شد از توج احداث کائنه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف بیاله
از جام لاله میگون گشست غنچه را لب
هر دم ز دفتر گل خواند بیباغ بلبل
با دختررز از سر بستیم تازه عتدی
نی من بخود فنادم در کوی عشق و مستی
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک
بر طرف باغ زرگس بر روی دشت لاله
یا خود بزخم دندان در خون گرفت زاله
حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
محصول عقل و دانش کردیم در قباله
از قسمت ازل شد این دولتیم حواله
هر لحظه در ترقیست آن ماه هژده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را

جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

دل‌شبهها کشد زان دام زلف آه به‌داناال زلفی دام‌زلف‌ساز
بفکر زلف تو عمرم سرآمد زهی فکر درازو عمر کوتاه
توئی دلخواه من تارخ نمودی رواشد کام من بوجه دلخواه
کله کج نه که ترکی چوتتورعنا نمی‌بینم دریت فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز سپاه خو برویان را توئی شاه
بفرما رحمتی بر دردمندان ز حال اهل‌دل چون هستی آگاه

سر جامی و خاک رهگذارت

چو خواهد خاک شد باری درین راه

می‌فکن بروز دگر قتل بنده که روز دگر را که مرده‌ک‌زنده
بود حق بنده ز تیغ تو زخمی خدا را مکن ظلم در حق بنده
نبودم بسندیده صجبت تو بیداری از دور کردی بسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو مرا چاک در دامن جان فگندد
دل‌سخت چون سنک شیرین چه آگه ز جانی که فرهاد در کوه ک‌زنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دل‌ق صد باره جامی

نیابی دل زنده از دل‌ق و ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهائی یافته دیده از دیدار جانان روشنائی یافته
کی بود جان فگارو سینه مجروح من مرهم وصلی برین داغ جدائی یافته
کی بود زان لعل جان‌افزای و لعل دلگشای بخت من فیروزی و کام روانی یافته
کی بود دست من و آن طره عنبرفشان کز نسیمش جمع سنبل مشکسائی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برک خرمی خرم آن‌مرغی که برک ازینوائی یافته
بلبل بی‌صبر و دل‌باخار از آن در ساختست کز گل این باغ بوی بی‌وفائی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت

جامی آن گنجی که در کنج گدائی یافته

ای غمت هر لحظه جات ناتوانی سوخته برق عشقت خانه بی‌خانمانی سوخته
اینچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل به چوما با دروت آتشین رقیم و جانی سوخته

قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس
چون بقتل من کشیده شعله تیغ علم
برق تیغ تیز آتش ریز او ظاهر شده
شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
ز آتش غیرت جهانی هرزمانی سوخته
جان صد عالم بهر آشفشانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کروی نماند
جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته
سپیل جانها میرود در کوی تو
دست قدرت جمله اسباب کمال
هر که دیده لطف چوگان بازیت
میگریزم من دو اسبه در عقب
گوهر دریای رازست اشک من
بهر جان من بلایی ساخته
بسکه جان عاشقان بگداخته
جمع کرده شکل تو یرداخته
جای گوی آنجا سر خود باخته
میرسد خیل خیالت تاخته
موج عشقش بر کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی راز هیچ

کس به از تو قدر او شناخته

ای ز همه صورت خوب توبه
روی تو آئینه حق بینی است
بلکه حق آئینه و تو صورتی
صورت از آئینه نباشد جدا
رشته یکی دان و گره صدهزار
هر که سر رشته وحدت نیافت
صورك الله علی صورته
در نظر مردم خود بین منه
وهم دوئی را به میان ره مده
انت به متحد فاتحه
کیست کزین رشته گشاید گره
پیش وی این نکته بود مشته

هر که چو جامی بگره بند شد

گر بسر رشته رود باز به

خوش آن دویار که دل کرده صاف چون شیشه
زرشک لعل تو هم خون که خورده بود اکنون
بسجده درت از دیده ریخت خون دلم
دلخ خیال ترا جای شد ز عشوه عشق
دل مرا بلامت میازما که کسی
بجای باده بر آب حیات شد هر گه
بهم خوردند می لعل از آبگون شیشه
بهمدمی قدح میدهد برون شیشه
بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه
بسنگ خاره نکرد دست آزمون شیشه
خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی

که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده
اشکی که رسیدست بروی تو چگویم
اشکست بروی تو نه عکسست ز اشکم
از چشم و رخت اشک بهر جا که فتاده
اشک تو میان مژه درهاست که مردم
در سفت بوصف کهر اشک تو جای

زینسان سخن باک و روان کس نشنیده

تا بسته بطره عنبر فشان کره
میکرد شانه شرح جمال تو مو بهو
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد
ماخون گشاده بهر شکر خنده اش ز چشم
تاب کره نیاورد از لطف آن میان
تا دیده جای آن کره زلف بر عذار
صد آرزوست بردل مسکین از آن کره

ای طره تو خم خم و کیسو کره کره
خواهی ز پهلوئی تو گشاید کره ز بند
آن زلف را بهشک چه نسبت کزین مقام
شد عمر ها که همچو صنوبر بود مرا
چشمت بهشوه زد برگ جان کره بلی
زلف تو بر عذار تو گوئی فتاده است
وز جعد بیج بیج تو هر مو کره کره
بند قبا گشای بیپهلو کره کره
در چین بیاد میدهد آهو کره کره
در دل ز شوق آن قد دلجو کره کره
بندد برشته مردم جادو کره کره
جعد بنفشه بر گل خود رو کره کره

از کریه شبانه جای نشانه ایست

خونها که بسته بر مژه او کره کره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
مهرم ریش کسانی و ازین درد مرا
تند مخرام و بین هر طرفی شیفته
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
شعله در خوشه پروین زده و خرمن ماه
چشم مست تو که میداشت ب مردم نظری
هر چه جز عشق تو ز آرایش آن باک شده
سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده
فته بر شیوه آن قامت چالاک شده
همه زین هرزه دوی چند هوسناک شده
شرری کز دل گرم سوی افلاک شده
دور ما آمده خونخواره و بیباک شده

هم عنان با دگرانی تو و مسکین جامی

مانده از دور دلی بسته فترک شده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده	نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
ز هرچه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته	بهرچه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
سک توام بکمند جفا نوازش من کن	که نیست بخت که سازی مشرفم بقلاوه
دلا مبند برهم شکافهای خدنگش	که بر تو آن همه درهای رحمتست گشاده
تو خواه رسم جفا گيرو خواه راه وفارو	منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تورانی عنان فکنده و جامی

بصد نیاز دود پیش تو سن تو پیاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده	هوش و خرد بتازگی از ما ربوده
خضرسست آن نه خط که ز لعل حیات بخش	دیگر بآب زند کیش ره نموده
گفتند نا سزای تو میگفت دی بتی	امروز خوشدلیم بگمان کان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر	بر روی ما در بچه رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت	زینسان که خوش بمسند راحت غنوده

گفتی بگوی قصه جامی چه حاجتست

روزی اگر فسانه همچون شنوده

رسیده از ره آن شاه خوبان پیاده	قبا چست کرده کله کج نهاده
بی قتل عشاق زا برو و غمزه	کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته	جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن نداند	چو با خاک پایش رسیده ستاده
یری و آدمی قاصرند از جمالش	همانا که از ماه و خورشید زاده
سک آستان نیازم که دارم	بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش

که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش بالعل جانبخش از مسیحا کم نه	گفت دم درکش که توشایسته این دم نه
گفتم از دامت رهائی یابد آخر مرغ دل	گفت گویا واقف این جمع خم درخم نه
چندانالم گفتم از دست تو در عالم چونی	گفت رو می نال بندارم که در عالم نه
گفتمش میبارد از ابرغمت باران شوق	گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه
گفتمش دل چاک شد بیکان مدار از وی دریغ	گفت باز خم چنان در خورد این مرهم نه

گفتم ارشادم‌سازی باری از غم کم مکن گفت اگر انصاف باشد لائق غم هم نه
گفتم آن رازنهان با مجرم‌ان نه در میان
گفت رو جامی که تو این راز را مجرم نه

ای سرو راستیت که کله کج نهاده وی تازه گل که پرده زعارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری
نازکتری ز برک سمن ورنه گفتمی
وصف ترا چنان که توئی چون کنم خیال
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او
خود را میان راه فکندم به خشم گفت
برخاستم که دست زخم در عنانش گفت
سر بر فشان یا بش نهادم بعشوه گفت
جامی برو چه در بی من سر نهاده

ای کزان آرام جانها مانده تنها زنده زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان ز امروز با فردا فکند
گر نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل
ما تن خاکی تو روح یا کی ای جان جهان
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ایدل شکر کن
یار گوید هر زمان خواه همین دم کشتنت

نیم مرده بردرت، ریست در جان کندم
کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

مرا دل بست بصد گونه درد پرورده که رفت جان و جهانم وداع نا کرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم
ز یا فکند مرا هجر او مباد آنروز
بود بدیده مردم چو مردم دیده
برون فتاده دل از پرده شکیب و هنوز
مقلدان چه شناسند داغ هجران را
خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

در بیغ و درد که جامی به خشکسال فراق
ز یا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه
تن تو کاهدو جان هزار سوخته دل
بسی نماید که سازد چو ماه نوباریک
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو
ز روزه خوردن ما هی مدار بیم گناه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل
که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
مرا فراق جمال تو و ترا روزه
کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
که ما بعدتر تو داریم سالها روزه
که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرش دسترس ترا جامی

بآب دیده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه
کمال حسن ازل در جمال او دیدم
غلام لطف خرام ویم که سالک را
سر نیاز براهش چسود چون نکند
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ
حدیث عشق که منشور دولت ابدست
مرا مشاهده شد سرّ ثم وجه الله
چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
گهی برد بسر راه و گه برد از راه
ز ناز و حشمت و خوبی بزیر پای نگاه
ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه
بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغبار مشرب جامیست

کدام غیر که لاشی فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه
محنت یعقوب از درد دل من شمه
نقد جان و دل ز بهر خویش میخواهیم ما
گر بغالت دست بردم بیش یا مالم مکن
خانمان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق
بیدلانرا نیست ره در عشرت آباد وصال
بیش ماده عارضت شمع فلك پروانه
قصه یوسف بدور خوینیت افسانه
صرف راه تست اگر داریم درویشانه
مور مسکین را نشاید کشت بهر دانه
بر سر کوی بلا داریم محنتخانه
بعد ازین ما و فراق و گوشه ویرانه

جامی از یک جرعه جام غمت بیخود فتاد

وای اگر ساقی هجران پر دهد بیمانه

خوشای از کف آن ماه چارده ساله
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت
بیاله گیر و ز آرایش گناه مترس
مراسم آتش تب در جگر نمیدانم
بهوش باش که راه بسی مجرد زد
که بهر نقل دهد بوسه بدنباله
بیار می که همین بود توبه را حاله
که برد طاعت یک ماه جرم یک ساله
ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
عروس دهر که مکاره ایست محتالاه

بلاف نا خلفان زمانه غره میباش مرو چو سامری از ره بیانک کوساله
چودل بجلوه شاهد کشد ترا جامی
مکش ملال ز غنچ ودلال دلاله

او میرسد و خلق ز هر سو به نظاره چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا مسکین من حیران کنم از دور کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان هر جا که رسد بیش من آن ماه سواره
چون ماتمیان چندکنم نوحه در آن کوی رخسار خراشیده و بیراهت یاره
خواهم که بیک زخم ازو کشته نگردم باشد که چشم لذت ترغش دوسه باره
بی خوابی ما را اگر آن شوخ نداند ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره
نگرفت در آن سنگدل افسانه جامی
هر چند که خون میشود از وی دل خاره

شبهها من و خیال تو و کنج خانه با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
کردند عاشقان بجات خونشان بریز هر دم چه حاجتست که جوئی بهانه
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق گر آتش غم تو بر آرد زبانه
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن باشد بدین بهانه خورم تازیانه
اینک دل فگار من ای ترک تند خو بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو
همچون تو صدگداست بهر آستانه

کیست میآید قبا پوشیده دامن بر زده شکل شهر آشوب او آتش بیجانم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه پیش هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
کی بر آید ماه با خورشید عالمتاب او کر زند با ماه تابان طعنه بر خور زده
رو بره از قامت اویم من بی صبر ودل گر چه در هر گام راه ببندد دیگر زده
در دسر کمده طبییچون زمرهم خوشترست زخم آن سنگی که در بانم مرا بر سر زده
دمبدم خون می رود از چشم پر نم تا مرا بر رک جان غمزه خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشید جامی باده بایاران نخست
بوسها از شوق لعش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صدهوس مانده غم هجران او با جان شیرین هم نفس مانده
مران تند ای عماری دار لیلی حسبه الله که با صدار دل بیچاره همچون باز پس مانده

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی
چوزدا کنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا
جهانی چشم برده گوش بر بانگ جرس مانده
چه غم گر بلیل شیدا گرفتار قفس مانده
که نبی فریادخواه آنجاو نه فریادرس مانده
هوس دارم که سایم چشم ورخ بر آستان او
مرا از بخت بی فرمان همین يك ملتس مانده

بکویش چون نالده همچو مرغان چمن جامی
کز آن گلشن گل و شه شادرفته خار و خس مانده

ای به قصد ملک دل حسنت سپاه آراسته
تا بفروری عنان تابی بجولانگه ناز
وز نوای فنج زلفت اوج ماه آراسته
مردم چشم ز در و لعل راه آراسته
جز به نقل و می نگرود بزمگاه آراسته
جز به نقل و می نگرود بزمگاه آراسته
دسته گل را بشاخی از گباه آراسته
آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته
بخراب آباد دل آوازه لطف گذشت

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
در سواد چشم ترچتر سیاه آراسته

آن دو رخ را که نینیم مگر ماه بهاه
گر کشی از پی نخجیر گه صید کمان
بجمال تو که هستیم بجان نیکو خواه
بر کشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه
همه آن خال سبه نیز برین جمله گواه
چکنم کز ازل اینگونه شدم روی براه
تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
حاصل خرمن من نیست جز این دانه و گاه
در اشک و رخ زردم بشکر کز گردون

جامی از هجر رخت گه تب و گه آه کشد

نیست کس را بجهان حال بدینگونه تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
بر هم زده بتیغ مژه قلب صد سیاه
مخوور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هرجا ز ظلم غمزه اش آواز داد خواه
باشد که سوی من بترحم کنند نگاه
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل
زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد

نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر روئی نموده	بجز روی تو خود روئی نبوده
نموده روی خویش از حسن خوبان	دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد	ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سرّ عشقت کس به از تو	که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر ماند همه اعیان عالم	بخلوت خانه وحدت غنوده
و گر نقش همه ذرات امکان	شود ز آئینه هستی زدوده
نگردد قدس ذات لا یزال	از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند

چه گوید نا ستوده از ستوده

سبب ز نخدان ترا به ز به	یافت دلم متعه الله به
دانه خال از ذقنت چون نمود	دانه چو هرگز نمایه ز به
گشت به ازدانه خال آن ذقن	گر چه بود میوه بیدانه به
گفت زهی هر که بیدید ابرویت	نیست بلی چاره کمان را ز زه
غم چو دهی قسمت دلخستگان	قسمت من بیش ده و بیش ده
نیست بجالا کی و چستی ز تو	نی که میان بست بچندین کره

بین لب او جامی و بیخود بیفت

باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شده	آفت عقل و هوش و دین شده
من چنانم ز بیدلی که میرس	تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ ز چین طره عیان	غیرت لعبتان چین شده
ز آتشین لعل آبدار لب	خانم حسن را نگین شده
من بجان بنده کمین تو ام	بهر قلم چه در کمین شده
گشته کم دلا بفکر لبش	چون مکس غرق انگبین شده

جامی از فکر آندهان و میان

خرده دان و دقیقه بین شده

دل کان میان نازک با خود خیال بسته	بیش تو مرغ جانرا زان رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو	بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

بی چون بزم وصلت آرم که غیرت تو ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
آنکس کز آب حیوان هر جا سؤال کردی نوشین لب تو دیده لب از سؤال بسته
تا در رکابت از نو رنگین رکاب بدم تادامنم ز دیده خون بین دوال بسته (۱)
صورت چگونه بدم در خاطرت چوازم آئینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم تست جامی یا تازه دسته گل

کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوه باغ بهشت بلکه ازان نیز به سیب زنخدان تست متعنا الله به
خرقه یشمین چو به عاشق غمدیده را کرده ام از غم بیر جامه یشمین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ زلف شکن بر شکن جعد کره بر کره
زلف چو در یا کشان بگذری از بوی مشک سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی و خوبان سیاه شکر چنین قدر و جاه یاد اسیران بکن داد فقیران بنده
با قد خم یافته رشته اشکم نگر ناولک آه مراست آن چو کمان این چو زه

در بر جامی داش می تید از دست تو

تا دلش آید بدست بردل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته وز هر مژه خون ناب رفته
باز آ که ز رفتن تو ما را از دیده در خوشاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده خوبان همه در رکاب رفته
در دور لیت معاشران را از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان پیش رخ تو ز تاب رفته
در یوزه کنان حسن پیشت ماه آمده آفتاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی

خونست که از کباب رفته

گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله ور بگیریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سوار است روان اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله نشیند به غم عشق مرا نیست غیر از دل و آن نیز بصد یرگاله
جان ستم نسیه که یک بوسه بهاخواهم داد کی بود کمی که رسد نسیه ما را حاله
خوردم از خال لب او بتخیل بوسی زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف دهن غنچه کند یاره بدندان زاله

چارده ساله مهی پنجه جامی بر نافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه	لنقد الالف او جادت غمامه
علی اکتاف واد فیه حلت	سعاد بالسعادة و السلامه
اگر در نامه درد دل نویسم	شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم	علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی	زبان بکشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصه دوری بیایان	ولو قلنا الی یوم القیامه

یشیمان شد زلاف عشق جامی

و لیکن لیس یجدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به	خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت	از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش قاندهست عشق بکف کفایتش	یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ سفله میدهد اندر نواله زهر	دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبزه را مشمر شرط راه فقر	کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کنند	در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان میند

کاین نقشها ز صفحه خاطر سترده به

گشاد از چهره مشکین برقع آن مه	ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور	شنیدم زده انی ان الله
لبش بکشاد مهر از حقه لعل	ز اسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه را از هیچ وجهی	نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دسترس نیست	مبادا دست کس زین گونه کوتاه
ته بایش صبا تا فرس گل ساخت	درون غنچه خون بستست ته

بلمطف قدره جامی ز دورفت

زهی لطف قد اعلی الله قدره

بر برک گل رقم ز خط عنبرین منه	بر کرد ماه دائره از مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پا	دام فریب در ره مردان دین منه

حیفست بر زمین کف یابت خدایرا چشم مرا گذاشته یا بر زمین منه
گفتی بجات کس ننهم داغ بعد ازین بر عاشقان سوخته داغی چنین منه
بر من بیسکدو زخم جفا مرحمت بکن من زنده‌ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستائی مرا لقب جز بنده کمین و ساک کمتین منه

جای گه سجود رهش بی ادب مباش

هرجا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خطت نقشی ز نو انگیخته مشک تر بیرامن گل بیخته
با خیال لال رنگ آمیز تو آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صدبارہ دلی هریک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بچست و جوی تو خاک کویت را بموگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده‌ام رشته جان از تنم بکسیخته

جای از وصف دهانت قاصرست

گرچه مردم صد خیال انگیخته

بلطف قدره دلها زد آن مه زهی لطف قد اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان کسی از سر درویشان چه آ که
بخلق تشنه ام تیغ تو بگذشت دم بسمل چو آب الحمد لله
نمیرفتم بجز راه سلامت ترا دیدم براه اقتدام از ره
غم عشقت در آمد از در و بام بلی دیوار ما را یسافت کوتاه

چو طنبور از تو نالان بود جای

فراقت زاد فی الطنبور نغمه

آب چشم تا ماهی رفت و آهم تا بماه هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم بر درتعلیم خلق اما چه سود چون نداند ابجد عشقت درست آن طفل راه
بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر گاه آب دیده مانع میشود که دود آه
خاک یابت را نگه میدارد از رویم رقیب آن سپهر و هیچ روی من نمیدارد نگاه
افتم از شوقت من گریبان بیای سرو و گل غرقه گشتم میزنم دستم بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش گریبندم اکتون هستم از جان عنبر خواه

نیست جامی را چرا با این همه دعوی مهر

زان رخ نیکو جزائی احسن الله جزاء

رسید یار طریق جفا رها کرده	گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده
نوده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا	هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشخه خوی از رخ و غبار ز زلف	شمیم سنبل و گل همزه صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیارم برد	گمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطف عیبهش امید میدارم	که خط عفو کشد بر خطای نا کرده
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر	که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر

چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده	نا سازی چو بخت من آغاز کرده
دل را بدام طره طرار بسته	جان را شکار غمزه غماز کرده
هرگز نکرده به نیاز من التفات	ور زانکه کرده ز سر ناز کرده
مدهوش وار در قدمت سر فگنده ایم	مارا بمشوه مست و سر انداز کرده
صدمرده بیش زنده شد دست از لبت چه عیب	گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی چو صراحی که بکند دم	در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی روائح نفست داده بوی گل

هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ بر افروخته ماه منور شده	قد بر افراخته رشک صنوبر شده
در نکوئی رخ تو روز بروز افزونست	دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست حد بشر این لطف و ملاحظت که تراست	روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و گرمست	در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده
پیش بالای تو بستند همه سروقدان	جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل	که یس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا یاک بشو اوح ضمیر

دوسه روزی که حریف می و ساغر شده

بار دگرم کش ز جفا داغ به سینه	تا مرهم پیشینه بود داغ پسینه
هیبت که شایسته غمهای تو گردد	تا دل نشود یاک ز غل سینه ز کینه
پیش آ که بیرگیمت ار طالب عشقی	کاین درد سراپت کنند از سینه بسینه

کنجیست دل من که ز بیگان تو دارد
دل جای غم تست نگه دارش از اغیار
جانم سوی تن ز آرزوی خال تو آمد
چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یار کنند میل غزلهای تو جامی

از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده
بوسه قرار کردیم از لب خود چو جان دهم
خط عذار تست این یانه که مشک سوده
خوابگهم جدا ز خود ساخته حریر و گل
جلوه کنان همی روی مرکب ناز زیران
روی چو گل نموده سبزه بر آن فزوده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا

دل بدونیم مانده چشم چپار کرده

باز آی و مرهمی بدل ریش خسته نه
یستم شکست هجر تو گر بار می نهی
چون دل نمیدهد ز غمت گردد گر غمیست
بگسست دل زمام صبوری بیای او
جان کز غمت گریخت بدان طره اش سیار
خون بست بر رخم جگر ار مبهمان شوی

جامی زدست داد دل و دین ترا که گفت

بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی
ز شیخ شهر چه میبرسی و مجاسن او
کجاست ساقی بیمان شکن که بفروشیم
ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر
بسوز بال و پر سعی تا بیاسائی

ز تن پرست مجوس راهل دل جامی

که نیست هر صدقی جای در یکدانه

یا رب این منشور اقبال از کجا و اصل شده
یارب این دیباچه اعمال نقش کلک کیست
باید ارست از مسلسل خطش ایام حیات
نامه فتحت نی نی آیت معجز نشان
حاصل فجوای آیت آنکه از دیوان فضل
شاه ابوالغازی که هر جا قاف جهان
نوک رمج او روان بگشاد هر جا نکته
ظلم گو چون سایه بنشین در تک چاه عدم

کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
کانچه محصول مرادنت از آن حاصل شده
گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
ز آسمان بهر نجات خا کیان نازل شده
نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده
فتنه رو آورده تیغش پیش آن حائل شده
در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده
کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها آخر بهجز خویشتن قائل شده

ی

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد
در کوی تو گر بر توی از روی تو بینم
خوبان قبائل همه با لطف شمائل
طوبیست قدناز تو وان زلف دلاویز

ویران شده عشق تو معموره تقوی
چون طفل نو آموز نداند الف از بی
همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
آن وادی ایمن بود این نور تجلی
مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
کافتاده ز بالا بزمین سایه طوی

جامی زمی لعل لب چاشنی یافت
در باخت بیخانه همه دینی و عقبی

نشان جام جم و آب خضر گر طلبی
چه شد ز کوی تو گر یکدور و زماندم دور
اگر چه یایه قدرت فراز کیوانست
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
چو فوت شد ادب زرم و محفل از من مست
به شیخ شهرمگو و جامی حکایت عشق

ز شیشه حلبی جوی و باده عنبی
لذیک روحی و قلبی الیک منقلب
بترس ماه من از ناله های نیم شبی
بدین صفت که تو سرمست باده طری
فعاد همی و حزنی و زاد لی تعبی
ز جور هجر تو دیدم سزای بی ادبی

مجوی از عجبی فهم نکته عربی

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی
بدین جهان نتهی یا بدان جهان نرسی

حضیض نفس زمین و آسمانست ذروه عشق
دو روزه حبس نفس سهل باشد ای بلبل
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور
نشان عشق چه یرسی ز هر نشان بگسل

حجاب سر حقیقت همین توئی جامی

کمان میر که ازین بگذری بان نرسی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرائی
عقل از توجه دریابد تا وصف تو اندیشد
پنهانی تو پیدا بیدائی تو پنهان
زان سایه که افکنندی برخاک که جلوه
بی پرده آب و گل ما را ندائی رو
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا

جامی زدوئی بگسل یگروی شو و یکدل

باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

بهر زمین که نشانی ز خیمه لیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق
بی دعای فراغت ز عشق مجنون را
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه
باب زمزم اگر شست خرقة زاهد شهر (۱)
گاهی که بار دل خویش بر تو ییمایم

عنان دل بکف تست بنده جامی را

اگر چه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هر نازنین که بینم جلوه کنان براهی
چون آن دو هفته مه را همچون مه دو هفته
تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها
از خاک سر بر آرام گر بگذرد بخاکم
زین درگذشت گوئی آن غمزه زن که هر سو

آهی ز دل بر آرام بر یاد کج کلاهی
هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی
از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی
زانسان که روید از گل دریای گل گیاهی
درخون و خاک غلطان افتاده بی گناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه و از آن خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جای فکن بخواری خود را بخاک کویش

باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میزد صغیر شوق خزان دیده بلبلای
گفتا ز سر ناله من آگهی نیسافت
با لطف قد و نکبت زلفت نیافتیم
گشتم چو خاک بست و نکردی چو آفتاب
آمد علاج علت دل بوسه ز تو
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند
میرفت در حقیقت حالش تأملی
جز بلبلای که داد ز کف دامن گلی
بر طرف جوی سروی و دریاغ سنبلی
هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
ای وای کر کند لب لعلت تعللی
تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جای زباردل

بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت بامی گلگون یکی
میدهد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم
نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چون چکید (۱)
مردمان ز آب دو چشمم جز بکشتی نگذرنند
شاهد این حال بس دجله یکی جیجیون یکی
نامه مجنون و من ز آب دو دیده شد سفید
ورنه بودی روز محشر هر دورا مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن

گرچه آمد در لطافت بادر مکنون یکی

سینه ام را چاک کن و انجادر آی
دل وثاق تست جانا دیده نیز
خانه رنگین تماشا را خوشست
کو بمیر از درد تنهائی رقیب
منزل جانم بود ماوی عشق
تا دلم آرام گیرد یک نفس
خلوت خاصست در بگشا در آی
گردت ز آنجا گرفت اینجا در آی
یکدم اندر چشم خون بالا در آی
ییش تنها ماندگان تنها در آی
از ره لطف اندرین ماوی در آی (۲)
جان من بروی کرم فرما در آی (۳)

(۱) از دست مجنون میچکد (۲) از ره لطفی درین (۳) جان من بردی کرم فرما

سرو نازی سرکشی از سر بنه
جامی غم‌دیده کو از یا در آی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیباور عنائی
بنغمه آفت چانی بقامت سرو بستانی
دلی دارم زغم پر خون غمی دارم ز حد بیرون
اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد
لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشم
قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرینش
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
دلم بس خلوتی تاریک و تنگ آمد بیجا نا (۲)

رو ای همدم تو در بزم طرب بادوستان خوش‌زی

رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

خوش آنکه وارهاوند ما را ز ما زمانی
این در جمال صورت آرایش دیاری
جز در حضور ایشان از خود امان نیابم
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر
جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر
مجنون نهان و لیلی لیکن بماند از ایشان

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینست

ماه‌بست کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی
انوار تجلی قدم را
درشان کمال تست نازل
رویت طرف من النهارست
میخانه که ساحت جلالش
احرام حریم آن نیندند
جامی به وظائف تضرع

سرات جمال ذوالجلالی
رخسار تو احسن المعجالی
آیات مکارم و معالی
زلفت زلف من اللیالی
بادا ز غبار غیر خالی
جز درد کشان لا ابالی
مشغول بود علی التوالی

(۱) - شوخ دل آشوبی عجب

(۲) - دل بس خلوت و تاریک تنگ آید بیجا

کم از خاک رهم حیفت کز من نشنید بر دل پاکت غباری
بآه سرد خود خوش باش جامی
کزین دی بر دمد آخر بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی
گفته کم کنت رنجه چو رنجی بسیار
گرچه دیدست بسی رنج ز چشم قدمت
از غم نامه و نام تو خرابم چه شود
تنک شد شهر وجود از تو رقیبا بر من
ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو
جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
رنجش من ز تو آنست که کم
چشم بر راه تو دارم که قدم
که بجرفی دو سه یکبار قلم
قدم آن به که بصحرای عدم
که تو دستی بی قلم ز کرم

جامی از دیده قدم کن چو روی بردریار
حیف باشد که بیا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط میفرزائی
هر دم چه آئی از دیده در دل
شد عمرم آخر در جست وجویت
دور از تو جانم از تن جدا شد
صد شعله از دل برزد زبانه
شد روشن این سر بر من که باشد
دل می فریبی جان می ربائی
خود را ب مردم تا کی نمائی
ای عمر رفته آخر کجائی
افغان ز دوری آه از جدائی
تا با غم تو کرد آشنائی
در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون بادل خود بس می نیائی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
روز و شب در نظرت موج زان بحر قدم
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب
مکن ایخوا چه درشتی که درین تیره معاک
سعی در کاستن هستی خود کن که چوماه
از همه رو بخدا آر که آسوده شوی
حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
گر شوی دیده ور از دیده نغزوده شوی
زان چه حاصل که به تلبیس زران دوده شوی
تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی

جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسد

تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران نا شادش دهی
جوی اشک من روان زان قامتت ای باغبان
از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
کاش یکدم سریای سرو آزادش

غمزه تیر و دل سختش بی قلم بسست تا بکی در کف رقیبا تیغ فولادش دهی
دادمیخواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش «
آستان قصر شیرین را میارا ای فلک جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش «
گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه یک فسون بروی می چون گاه بر بادش «

از فرامشکارت جامی بفریادست کاش
که گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می و مطرب دولتیست تا دانی دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس توکز مژگان کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستنی عهد مهر بشکستی نیک نیک بد عهدی سخت سست بیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند داد بی نوابان ده پیش از آنکه توانی
می نشام اندر دل مهر قامت لیکن دائم این نهال آخر بر دهد بیهمانی
میکنم ز هجرات سینه چاک چون لاله وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی غصه نمی ارزد
بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی چاکم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست از جویبار دیده کریان «
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد ای سنگدل تو سوی بدخشان «
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال تو رو نهاده سوی بیابان «

جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی خانه در باز و توهم چون مه ز روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا گوئی ای گلبرگ تر حالی ز گلشن «
ز استخوان ما مباد آسیب نیکان ترا ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن «
چون لب خود جانفز چون چشم خود مردم کشی در همه فنها چو استادان یک فن «
قصه نا کشتن من گفتم ای قاصد زد دوست قاصدا گوئی بقصد کشتن من «
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک یا کدامن رفتی اما چاک کدامن «

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب میند
چون درین بستان زبان آور چو سومن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی
بچهره صورت چینی بزمزه آفت دینی
به سحر زرکس مستانه آفت زن و مردی
خندک آه ز چرخ از غمت همیگذرانم
نگویمت سوی خودخوان مرابدین خوشم از تو

صفات حسن تو گفتن چه حدجامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل
چون نیاید ادب بزم وصال از من مست
ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخواست
سوخت از تاب غمش جان و دلم گر چه طبیب
طلب روز و دعای شهم این کرد اثر

جامی از راه طلب ماند زهی حسرت و درد
گر نه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی
بستر راحت نخواهم ایخوش آن شبها که من
داشتی معذور ناصح بیخود بهای مرا
سرو را با قدر عنای تو بودی نسبتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو

با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

به یمن سایه چتر فلکسای خداوندی
ز باران سرشک آرزو مند ان بجهد الله
همایون موکب جانان رسید ای چرخ ننگاری
کله چون کج نهد ماه من ای خورشیدم پشاید
خراسان غیرت چنین شد ز ترکان سمرقندی
که آمد در برومندی نهال آرزومندی
چرا این اطلس فیروزه در بایش بیفکندی
که پیش چاوشان خیلش از جوزا کمر بندی

گویندم که شوخورسند چون دیدار اودیدی مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی
چو یا کانش بسند بیدند یارب دامن یا کش میرا دار تا دامن حشراز هر چه نپسندی
پدروار اینهمه مهر و محبت تا کی ای جای
چو بامادر نمی آرند خوبان سر بفرزندی

باشد از شرب ریا مشرب زندان صافی عیب رندان مکن ای خواجه زبی انصافی
لاف کم زن که نه از شیوه مردان خداست ای که از شیوه مردان خدا می لافی
تا ز اوصاف من وما نشود صوفی صاف اهل صفوت نکنندش بصفاف و صافی
امتیاز سره و قلب جهان دشوارست خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی
لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود گر بفریاد و قفان سقف سما بشکافی
جای افشا چه کنی در غزل اسرار ازل کی بود نظم قوافی بحقائق وافی

بر تن حجله نشینان حقائق تنگست

هر شعاری که تو از شعر عبارت باقی

چند کردم بهر لیلی گرد حی نی دلیلی یای می بینم نه بی
گر بهیرم در غم لیلای خویش یا کرام الحی لا تأسو اعلی
بر زبانم نام لیلی تا بچند در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همیگوئی نشان اینما صادقتهها ارسال الی
دیگران از خم می مستند و من مست لیلی ام نه خم دیدم نه می
هر چه جز لیلی برون کردم زدل لیس فی قلبی سوی لیلای شی
دایه جامی همین لیلی بود

گر نیاید دایه خود وای وی

ز شیخ چله نشین دور باش و حبله وی که هست چله وی سردتر ز چله دی
سلوک وادی خونخوار فقر ناید راست ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم نکرده یک قدم از شاهراه امکان طی
خیال بین تو که سودای رهبری دارد ز رهروان طریقت نه پای دید نه بی
مجوی حالت مستان ز بانگک هی هی او که مرغ انس هوا میکنند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یکدو گام اما هست معارفش یکی از روم و دیگری از ری

به شیخ شهر ندارد ارادتی جای

میرید عشوه سابقست او و نشووی

شنبده ام که ز من یاد کرده جایی
کجا کند چو توئی یاد چون منی هیبات
هزار بوسه ز من ز آرزوی یابوست
دام ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست
نه رنج خارونه تشویش باغبان شب و روز

مده بعشوه صورت عنان دل جامی

که هست در بیس این برده صورت آرائی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی
فروغ روی تو از یاد من برد
فرمانده از قدرت در بوستان سرو
بجز روی تو گردیدست چشمم
اگر بپذیری اینک می فرستم
گواه آه سردم صبحدم بس

ندانم در دل جامی چه سوزست

که آهی می کشد باز و چه آهی

مرید تو امان که جان را مرادی
عجب دافر و زی عجب خانه سوزی
عجب کینه جوئی عجب تند خوئی
بداد تو نازم و داد تو ورزم
چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل
زدی نشتر غم ز ام بر رگ جان

جمال تو نا دیده جان داد جامی

زهی نا امیدی زهی نا مرادی

بکوی می فروشان خرده بینی
که از چل ساله طاعت دست خود دست
نگینی داشت جم کز بهن آن بود
بیا ساقی که هر قطره می لعل
بر آن آزاده میکرد آفرینی
بملک انس و جن مسند نشینی
بود در چشم ما ز انسان نگینی
بر افشان صوفیانه آستینی

غمش را سینه بی کینه باید
بکار خود مخوان ای شیخمارا
گر آن ابرو شود مجرب طاعت
ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی میکشد ناز

ولی خاص از برای نازنینی

ساقی بیا که به ز خودی عشق و بیخودی
می ده بروی شاهد مهوش که این بود
می چیست جذب عشق که بدر او نیک را
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست
در شرع عشق هر چه بجز می ضلالتست
این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل
باروی چین گرفته و پشت دو تا زند

در ده شراب لعل ز جام زیر جدی
سرمایه سعادت و اقبال سرمدی
سازد تهی ز وسوسه نیکی و بدی
مقصود منتهی و تمنای مبتدی
خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
بوجهل راز مشرب عذب محمدی
نشناخته قبول رد چید از ردی
کلیانک گلهناری و لاف سهی قدی

جامی بسوزدلق تعلق که دوختند

بر قد همت تو قبای مجردی

گهی درد دل گهی در دیده باشی
ز لوح خاطر من نقش بتان را
خریدار تو زانو شد جهانی
چو چنگ از دست تو زان می خروشم
ز ریحانی خطت بر صفحه گل
چو میرسی که جامی عاشق کیست

دل را خون کنی وز دیده باشی
تراشیدی خوشا این بت تراشی
که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
که چون چنگم رنگ جان می خراشی
نوشته راقم حسنت حواشی
چه میرسی که جامی عاشق کیست

چه گویم من توهم دانسته باشی

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی
آنکه جان میبازد و سر در نیای منم
گر تلف شد جان چه باک این بسکه جانان منی
گر چه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا
روز را در یوزه نور از شب تار منست
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم
گر چه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل

هر که پیدا میشود از دور بندارم توئی
و آنکه خون میریزد و سر بر نیای رم
وز کف شد دل چه غم این بسکه دلدارم
من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم
تا بآن روی چومه شمع شب تارم
آ که از صبر کم و اندوه بسیارم
خود فروشی بین که میگویم خریدارم

گفته یار توام جامی مچو یار دگر
من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

ز شوق لاله رخی داغ برجگر داری	شنیده ام که بگلچهره نظر داری
هزار عاشق دیوانه بیشتر داری	مکن مکن که زخیل یری و شان هر سو
چرا نظر بجمال کسی دگر داری	چو روی خویش در آینه میتوانی دید
که بار غم ز دل اهل درد برداری	منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به
خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری	نشان پای تو باشد نشانه رحمت
ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری	مگیر بی خبر از حال عاشقان خود را

چو نیست زهره خریدار او شدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زرداری

در دل ما مهر دیگر کاشتی	دل ز مهر دیگران برداشتی
از جفا موئی فرو نگذاشتی	در چه افکندی دلم را زان ذقن
آه من باد هوا انگاشتی	شمع رخ کردی نپهان از آه من
عاشقان را همچو خود پنداشتی	طعن خود رائی زدی بر عاشقان
گیرمت در بر بوقت آشتی	خوش شد از جنگ تو وقت من مگر
ز آتش دلها علم افراشتی	نوبت شاهی زدی در ملک عشق

جامی آخر کشته تیغش شدی
سردران کردی که دز سر داشتی

با ماچه موجبست که چون آب و آتشی	با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی
ای سرو سر فراز سر از ما چه میکشی	ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم
کاسوده در حمایت آن روی مپوشی	حال ترا نه مایه جمعیت این بسست
بیوسته در کشاکش دوران مشوشی	میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو
بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی	گفتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر
خوش وقت بی عامگی ما و بی فشی	چون صاحب عامه و فتن فاش شد بزرق

آگه ز تلخکامی جامی گهی شوی
کز جام هجره همچو خودی جرعه چشی

که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی	آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی	بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن
گاه دل با تو و گاهی تو بدل درسختی	لب بیستم ز سخن لیک بخلونگه جان

خون ماخورده چه آزار دلم میطلبی نوش کردی می ما شیشه چرا میشکنی
میدهی بادم از آن لاله رخ ای باد بهار چند آتش بن سوخته دل میفکنی
یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند لیک شکرانه آنرا که نیم زیستنی

جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد

ادب آنست که گردن نهی و دم نرنی

هر قطره می لعل که ریزد بزمنی از جام تو بر خانم عیشت نگینی
با ظلمت شب سر دهانت نتوان یافت از نور رخت گر ندمد صبح یقینی
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه نا گاه خیال تو در آمد ز کمینی
هر دین که نه عشقت همه کفر وضلاست با عشق تو فارغ شده ام از همه دینی
صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم گیرد ز ملامت خم ابروی تو چینی
از خاک درت گرچه شوم گرد نخبزم در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی

درج گهر آمد لب تاب اما بامانت

بسیار بجای که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی که بفریاد هیچ کس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس کز دو عالم مرا همین تو بسی
از تو ام جز تو آرزویی نیست انت مولی و انت ملتسی
چون نی از خویشتن تهی شده ام با تو دارم هوای همفسی
کرده عشق تو در ولایت دل روزها شحنگی و شب عسسی
بلبل ناله کن ز فرقت گل که گرفتار مانده در قفسی

جامی از عشق نیکوان باز آی

عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرا در عشق تو از کار خود حیرانی در بیابان تمنای تو سرگردانی
قصه دشوار هجر از مردن آسان شد مرا باشد آری بهر هر دشواری آسانی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس کردهی فرمان سگانت را کنم مهمانی
کام عیشم تلخ شد زین گریهای آشکار زان اب شیرین گرم کن خنده بنهانی
بیتو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ دست رحمت بر گشا آزاد کن زندانی
هر گزم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل می نهم از دور بر خاک درت بیشانی

پیرشد جامی ز جام نیم خوردت جرعه

بروی افشان تا کنند زان جرعه بر افشانی

صدای آن غزکم کشت و شکل آن غزکی
ز برده بشری میزند نوا لیکن
دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر
عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم
سحاب مکرمت و آب رحمتی چنانا
که شور مجلس عشاق شد ز پر نمکی
رسد بگوش من آواز سبجه ملکمی
ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکمی
ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکمی
که شیر ذوق زیستان او چرا نمکی
ولی چه سود که بر کشتزار ما نچکی
هزار بلبل خوشگوست جامی آن کلرا

یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

لی حبیب عربی مدنی غرشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
ذره وارم بهوا داری او رقص کنان
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
صفت باده عشقش ز من مست میرس
مصلحت نیست مرا سبری از آن آب حیات
که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی
لاف مهرش چه زخم او قرشی من حبشی
تا شد او شهره آفاق بخورشید و شی
و چه فی نظری کل غداة وعش (۱)
ذوق این می شناسی بخدا نا نچشی
ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامی ارباب و فاجز ره عشقش نروند

سرمبادت گرا زین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی
شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن
شبهه عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
بگذر از طور خردگان در طریق عشق هست
آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
جلوه طائوس کی آید ز مرغ خانگی
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانیگی

ای که گوئی شبهه مردانست صبر از روی خوب (۱)

خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عبست و شادی
فداک یا غراب البین روحی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت
بسوی ما بچشم لطف دیدی
مراد عشقبازان نا مرادی
فان سعاد قد هویت بعدی
ولیکن عاقبتی کید الا عادی
بروی ما در رحمت گشادی

۱ - جعده فی نظری

۲ - شبهه مردست صبر

خیالك مونسى فى كل واد وو صلک مقصدى فى كل نادى
دلہ صدیاره وهر باره صد داغ فؤادى وا فؤادى وا فؤادى

همین فریاد دارد جامی از تو

که جان داد از غم و دادش ندادی

نی کیست همدی شده از خویشتن تہی چون سالکان ز سیر مقابالتش آ گہی
آزردہ کہ نالہ جانسوز می کنند ہر جا ز پای تا سرش انگشت می نہی
سوراخها بسینہ نی بہر آن کنند تا دم بدم ز نالہ دل خود کنند تہی
خفتہ ز بانک می جہد از جا تو مردہ گر در سماع بانک نی از بیانی جہی
دمساز نی شدم کہ بعالم چو شد بلند آہنک نالہ ام دم نی کرد کوتہی
خود رستہ نی کہ رستہ ز خود زان ہم بزند این راہ بیخودی کہ تو یکدم ز خود رہی
جامی ز نالہ دل افکار خود مگر

آگہہ کہ نالہ نی شرح میدہی

سر تا بقدم غرقہ دریای زلالی از تشنہ لبی بر لب ہر چشمہ چہ نالی
پیش لب تو صد قدح بادہ لب لب بر ساغر خالی لب خود بہر چہ مالی
از عالم صورت کہ ہمہ نقش و خیالست رد سوی حقیقت نبری در تینہ خیالی
ای خواجہ عالی محل این دیر معانست بر صدر ممکن جا کہ تو از صنف نعالی
از عشق سخن مرتبہ نیک بلندست واعظ نبود لائق این پایہ عالی
گفتی بجهان عاشق دلخستہ چہ دارد جانی ز غمت بر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بہر سفلہ چہ گوئی

در کیسہ لولی چہ نہی عقد لالی

مگر بدانی کہ چہا میکشم از درد جدائی بخدا با ہمہ بی رحمی خود رحم نمائی
آرزو باشدم از تیغ تو در سینہ شکافی چہ شود بر دل من گر در لطفی بگشائی
درد پرورد توام من کہ و اندیشہ درمان کاش صد درد دگر بر سر ہر درد فزائی
دل بی حاصل مارا برت اشوخ چہ قیمت کہ بیک عشوہ اگر خواهی ازین صدر بپائی
اگر چہ ما را نبود جای بٹاک سر کویت شکر باری کہ تو جا کردہ درون دل نمائی
دل نہ ز انسان یکمند تو گرفتار شدای جان کہ توان داشت بدبیر خرد چشم رھائی

بامدادان ہمہ کس در پی مقصودی و جامی .

اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آئی

سراسر بر سر میدان عشقت این سرافرازی
چو سرها بر سر میدانند اندازند جانبازان
بود گوی سرم را با خم چو گان تو حالی
درین میدان فبروزه بر آید مهر هر روزه
فلك میگوید اللهم سلم از قفای تو
به تنهایی فکون گوئی سرم را در خم چو گان
مکحل گشت چشم جای از خاک سم اسبت
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کرد دل روشن

بقایش باد چندان کاندیرین کاخ پر آوازه

کنند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

ای چشم تو فتنه جهانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو
هر کس برت آورد متاعی
هستم سگکی بر آستان
سر رشته عشق کی توان یافت
گر اشک چو در قبولت افتد

میکن نظری بنا توانی
تا گوش کشیده کمانی
مائیم و همین حقیر جانی
خرسند ز تو باستخوانی
نا یافته زان میان نشانی
در پای تو ریزمش روانی

شد جامی از ان دهان و عارض

صائب نظری و نکته دانی

اینچنین خوب و نازنین که توئی
گر گلستان جتتم بخشند
صحبت جان و تن نیارد تاب
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
ترک یغماگری که می گویند
آرزوی دگر نمی خواهم

نبود هیچکس چنین که توئی
زوم زان گل زمین که توئی
مونس هر دل حزین که توئی
باز ازین گونه در کمین که توئی
شک ندارم درین یقین که توئی
همدم جان من همین که توئی

جای آخر بداغ دل سوزی

با چنین آه آتشین که توئی

سینه روزن روزنست از ناوک صید افگنی
دارم از اشک شفق کون دور از آن خورشید روی
خانۀ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
همچو گردون هر نماز شام یرخون دامنی
بایدش از گل قبائی وز سمن پیراهنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس

کیست گل تاچهره افروزد بخوبی بیش تو
سهم مزگان تو از دیدار ما را بازداشت
جو رگم کن بامن مسکین که روز بازخواست
ز آتش رخسار تو یک شعاہ وز گل خرمنی
همچو روح الله حجاب راه ماشد سوزنی
حیف باشد دامن پا کت بدست چون منی

جای بی خانمازا هر دم ای بدخو مران

زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
برده از عارض بر افکندی که من ماه توام
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق
شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی
با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
نیستی می باید و مسکینی و افکندگی
خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

جای از درد فراق و داغ هجران مرده بود

باز دیگر نیکت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری
شب تاب سحر خفته بخلوتکه نازی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی
خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی
آزردگی سینه افکار چه دانی
بیخوابی این دیده بیدار چه دانی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جای تو و بیهوشی و جامی و مستی

راه و روش مردم هشیار چه دانی^(۱)

کاش من بیدل از سگان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رقیبم
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی
غنچه اقبال ما کجا بشکفتی
تا ز مقیمان آستان تو بودی
آه چه بودی که از زبان تو بودی
ورد زبانش دعای جان تو بودی
گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی
همچو سگان تو با سبان تو بودی
تیر که در خانه کمان تو بودی
داشتمی آرزو که بی بدل آرد

۱ - یکی از شعرای شیرازی در عصر صفوی که هوشی تخلص داشت این شعر را با تغییر اسم «جامی» به «هوشی» دزدیده و بنام خود میخواند شخصی بدو اعتراض نموده و با ارائه دیوان نشان داد که این شعر از جامی است هوشی در جواب گفت مال شاعر بر شاعر حلالست گویا بهمین نظر یکی از معاصرین غزل معروفی از سعدی را بنام خود در دو روزنامه از نامه‌های طهران انتشار میداد.

جامی اگر یافتی قبول غلامیت

غاشیه بردوش در عنان تو بودی

من آواره را گردل بجای خویشتن بودی
گرم بردل نبودی داغها از لاله رخساری
نهادی بر گلوئی صید تیغ و من صد حسرت
مرا شد کوه غم جان وز غمت جان میکنم اکنون
ز خاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان
کجا زینگونه رسوا گشته هر انجمن بودی
مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
همی میرم چه بودی گر بجای صید من بودی
بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
چه بودی گر مرا بیست مجال یک سخن بودی
ز شوق آن چو لاله چاکهاشان بر کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سیاه انگبختی جامی

اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که توئی
بدمی زنده کنی صد مرده
چشم خورشید بود روشن ازو
خوش بود با دل سوزان ما را
چند گوئی که بگو جان تو کیست
چون تو انیم که عاشق نشویم
کیست سرو چمن آنجا که توئی
عیسی امروز همانا «
نور هر دیده پیشا «
آ که از سوز دل ما «
بخدا ای بت رعنا «
با چنین صورت زیبا «

جامیا شهره شوی زود بمشق

اینچنین واله و شیدا که توئی

دارند جان و دل بتو هر یک تظلمی
عشاق را ز ناز و تنعم فراغتی است
دل میبری بلطف تکلم کسی چنین
گر داری از نوید وفا دل قوی مرا
آهسته ران سمند خدا را که در رهت
گر میکنیم ناله ز شوق رخت مرنج
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
هرگز ندیده دلبر شیرین تکلمی
کی باشد از جفای رقیبان توهمی
صد سرفتاده بیش بود زیر هر سمی
کز شوق گل خوشست ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ

هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوآت مسکین غریبی
عجب بیماری دارم ز عشقت
که جز خون خوردنش نبود نصیبی
که عاجز شد ز درمان هر طیبی
بدین سیرت نمیباشد لبیبی
لبال اهل دل از باب عشقتند

چو من عاشق بسی یابی ولیکن / نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ ندابم گر چه بینم / بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
ادب فرمای تو بس ملهم غیب / چه آهوزی ادب از هر ادیبی

نیفتد نو بهار خوبیت را

خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح فرای / بکوی دوست گذر مشک ییزو غالیه سای
ز گرد ره چو بر آن خاک درزنی نفسی / یس از اجازت دربان زمین بیوس و درآی
بیند دست بخدمت و گر مجال شود / بعرض حال من بی زبان زبان بگشای
نمودمت تن چون موی خویش ضعف مرا / بآن میان چو مو مو بهوی باز نمای
چو در خرام نهد پای بر زمین بر سان / تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
ز ناله های منش یاد ده بزم طرب / چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک / نوشته نامه از آب چشم خون بالای
ز بسکه کاست اگر خوانیش تواند ساخت / درون نامه میان حروف خود را جای

بی دعای توهردم کشد برشته نظم

جوهر سخن از بهر طبع گوهرزای

از مهر مامتاب رخ ای ترک ماهروی / بانما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی
از مهر و ماه باز چگویم که بینمت / هم ماه مهر عارض و هم مهرماه «
هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری / مانند ماه و مهر بر آن خاک راه «
گر بی نقاب رخ بنمائی چو ماه و مهر / گردند ماه و مهر ز خجالت سیاه «
رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگر است / خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه «
از مهر و ماه روی تو بس آه می کشم / شدماه و مهر را سیه ازدوده آه «

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب

ای ماه مهر طلعت ازو بی گناه روی

ایکه از شاخ گل لطیف تری / روی خود بین بگل چه مینگری
خاک پایت شدن چه سود کنند / چون تو از سرکشی نمینگذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب / که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان / آه ازین غافل و بیخبری
ره بکوی وصال آسانست / گر کنند نور عشق راهبری
شیر گردون نشایدم سک گوی / گر مرا از سگان خود شمیری

جامی از بندگان خاصه تست

نیست زین عاشقان در بدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای بری	مه دگر نمود رخ زین پرده نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا	شد برون چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان	سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری
رسم دورانت نیلوفر بزیر آب لبک	عکس این کرد آن تن نازک زهی صنعت گری
پرگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا	ای گل خندان تو بسیاری از آن نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت	گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس

قیمت گوهر کسی نشناسد الا گوهری

ای بیلا همان که میدانی	تو گلی ما همان که میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدرت	رود از جا « « «
آهوی دام جسته و ترا	زلف دریا « « «
گل سوری کنایت از رخ تست	مشک سارا « « «
سر زلفت شب سیاه منست	رخ زیبا « « «
برتو سیم تاب و اندر سیم	سنگ خارا « « «

با تو جامی نیست زنده بجان

وز تو تنها همان که میدانی

قسم بصفت جام و صفای جوهر می	که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست	در آب خشک قدح ریز آتش تر می
بین بلندی بخت و سعادت طالع	که کرد از افق خم طلوع اختر می
غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست	بهشت میکند او بست و کوثر می
اگر ز درد سر خویش رنج می نوش	که نیست رنج ترا شرتی برابر می
گذار پرورش تن به تن پرست ای دل	غذای روح کن از جام روح پرور می

بکنج میکند سازید جای جامی را

که رفت خانه او چون حباب در سرمی

ای دو چشمت درستیز و کین یکی	دل یکی تاراج کرده دین یکی
خال و زلفت را نمودم جان و دل	آن یکی بر بود از من وین «
سوی هر غمخواره داری صد نظر	مردم از غم جانب من بین «

خواب خوش باشد بشب وصل ار بود عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام کن حوالت بر لب شیرین «
نافه گردد خوشه چین خرمنت گر گشاید زلفت از صد چین «
عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینائی چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی
ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد بامدادان که بصد جلوه برون می آئی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا هیچگه بر من درویش نمی بخشائی
روز من روشنت آنکه شود ای شمع چگل که چو من سوخته باشی به غم تنهائی
گر نیرزم بجوایی چو سلامت گویم چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی
چند سودای بتان وای ازین خون خوردن تا بکی طعن خسان آه ازین رسوائی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسائی
عشق فریاد بر آورد که ای عقل خموش بس بود لذت درد طلب و جوئیائی

جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد
بنده حلقه بگوشست چه میفرمائی

با همه سنگدلان ساغر گلرنک زنی جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی
ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو سنگ بیداد بکف کرده در جنگ «
رخ نمائی شکنی قدر همه مشک خطان لشکر روم کشتی بر سیه زنگ «
گر نواساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ «
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا شانه چون در شکن طره شبرنگ «
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب وقت آنست که در دامن گل چنگ «

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحله تنک زنی

ای غمت آرزوی جان کسی درد تو مایه درمان کسی
گر تو فرمان نبری درمان چیست نشود بخت بفرمان «
وه چه شمع تو که روشن نکنی هیچگه کلبه احزان «
از تو داریم فغانها که چرا نکنی گوش بافغان «
آیت رحمتی ای ماه ولی کی فرود آئی در شان «

جان و سر در قدمت خواهم باخت ای ز سر تا بدم جان کسی
تا اگر تو این سرکشی از سر بنهی جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل

توان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی
نه کربمی که کنم فکر مدیجش چو فند
نه فصیحی که به برهان سخنهاى لطیف
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست
می خور و روی نکوبین که ملائک نکنند
جیب خاصست که گنج گهر اخلاصست

جای از عشق مگو نکنه بزاهد که بود

هر مجل را سخنی هر سخنی را عجلی

بروی من از لطف بگشا دری
سرم را مکن ز آستانت جدا
ز مسکینم نیست جا پیش تو
شد افزون زافسون تو سوزدل
ندارد فروغ رخت آفتاب
بریدی بان غمزه پیوند وصل
سران زین درم بر در دیگری
که با آستان تو دارم سری
ز من هیچ جایست مسکین تری
دمیدی دمی شعله زد اخگری
چو مه نیست تابنده هر اخترى
زدی بر رک جان من نشتری

ز میگون لب دور جای مدام

ز خون جگر می کشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خون نشان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس
گفتی که خاک پای خودت میدهم بها
باشد بی حساب کرمهای تو خطی
جان میفروشمت که دهی وعده بوسه
جان میفروشمت که دهی وعده بوسه
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان

جای سگیت بردرت از کشتش چه سود

جز آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری
گر هست ترا شوق کلبی خیز چو بلبل
چون فاخته گر شیفته سرو روانی
نی نی غلطم هست ترا هم غم دردی
غم نامه هجران به پرو بال تو بستم
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
دارد برهت دیده امید که روزی

گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده
کافنا دژ هجر تو بصد محنت و خواری

نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی
دقتر علم و هنر ز آب قدح می شویم
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
تقد عمری که نداری بدلتش صرف مکن
چه نشان گویمت ای یار که آن نادره را
چشم شاید نتوان بستن و مو بگسستن

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار

که زند طعنه دغائی و کند رد دغالی

ز مشک تر خطی داری و خالی
رخت خوزشید و از هر جانبش خط
خیال آن میان می بندم آری
از آن گل در نقاب غنچه ماندست
بود شوق تو افزون گر چه بینم
شود حالم دگرگون هر دم از تو

بکوی عشق جامی لب فرو بند

که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم راست بهر تو جای
کهنه شد دور ماه و نوبت تست
کرده ام از دودیده پای در اشک
گریه ام در کلو گره شده است
راست شد جا گرم نما و در آی
ز آبروی خود مه نوبی بنمای
میروم در رهت پر آبله پای
تبغ بردار و این گره بکشای

فرق من تا قدم ربهوده تست صبر و هوشی که مانده هم بر بای
تیغ از خون هر که گیرد زنگ زنگ آنرا بقتل من بز دای
محتسب را نماید باد بروت ریش قاضی کنید می بالای

راه تقوی چسان رود جامی
مانده از جام دور در گل ولای

اگر چه در لب جانبخش انگبین داری ز ناولک مژه صد نیش در کین داری
بخاک یات که توان در آب حیوان یافت لطافتی که تو در لعل آتشین «
به هشت گلشن جنت نمیدهم یک شاخ ازان بنفشه که بر طرف یاسمین «
با پروان مقلن چین خدا بر زین پس که زیر هر شکن مو هزار چین «
ز سعد ونحس چه یرسی حکیم را چون تو فروغ کوکب اقبال در جبین «
بیخش بر من مفلس که از دو ساعد خویش دو گنج سیم نهان اندر آستین «

با آسمان که برد طاعت ترا جامی

چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم بدیده دگری خانه میکنی هه خانگی ب مردم بیکانه میکنی
دل را نشان بز او به هجر میدهی دیوانه را مقام بویرانه «
دستم گرفته غوطه دهی در خم اسپهر چون خاک قالیم گل پیمانه «
ای شمع بزم حسن ترا گرم میکنند دلسوزی که بر سر پروانه «
می پرووری زگریه دلامهر خال او از فیض ابر تربیت دانه «
بگشا گره ز طره مشکینش ای صبا تا چند جعد سنبل تر شانه «

جامی دگر به درسه رفتن طریق نیست

وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کوسر من خاک بودی کاشکی یا ایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا قالب خاکی خس و خاشاک «
چند بر چاک گریبان طعمه ای ناصح مرا سینه ام صد جاز تیغش چاک «
حیف باشد سوختن ران سمندهش بهرداغ داغ او هم بردل غمناک «

دی سواره آمد و صد صید برفتارک او

بنده جامی هم بر آن فترک بودی کاشکی

مرا بر دلست از تو چون کوه باری وزان کوه چشم بود چشمه ساری
وز آن چشمه سارست هر دم دمیده ز خون جگر گرد من لاله راری

چه باشد که روزی بزم تماشا
فقد سوی این لاله زارت گذاری
نرویم رخت را بزرگان که ترسم
نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم
تو نبی گوئیم در جواب و من آری
ز راه کرم پای بر دیده ام نه
که دارم بره دیده اشکباری

بهرم مداوا مکن زخم جامی

که باشد ز تیغ تو اش یادگاری

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی
آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سیاه بتان ولی
چون شهسوار من نبود زان سپه «
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی
باشد بر آستان تو با خاک ره «
خوش خواب هستی تو که من با فراغ دل
بوسم که آن دولعل می آلوده که «
عشقت گرفته کسور دل عقل گو پرو
کان ملک را بسنده بود یادش «
خوی تو که چه نیست بجز بیگنه کشی
از عاشقان که دیده چو من بی گنه «

جامی مروز میکده با خاتمه که هست

در کوی عشق میکده و خاتمه یکی

هر چند ز چشم ما نهانی
غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم
کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک کردم
چون جلوه کنان سمند رانی
کو تیغ که پیش رویت امروز
داریم هوای جانفشانی
هر دل ز تو قسمت دگر یافت
در عشق بقدر مهربانی
قسم دل من غمست و من هم
دارم ز غم تو شادمانی

جامی ز غم تو بس خرابست

گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی
چون وقت ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کهی
بوئی ز بیرهن به نسیم سحر «
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
از من هزار بوسه بر آن خاک در «
ور در حریم حرمت او بار باشدت
از حال خستگان فراقش خبر «
بیماری مرا نتواند کسی علاج
خیز ای طبیب چند مرا دردسر «
ساقی شتاب کن که بود مجنت فراق
کردد فرامش از دو سه جام دگر «

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن راز جمال تو خرمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
دل آن تست دم بدم از بهر بردنش
گر چرخ را نماند وفائی چه باک از آن
کم گشتگان بادیهٔ محنت و غم
چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
کاین لطف و نازکی نبود حد آدمی
شاید جراحت دل ما را برهمی
عشوه چه مینمائی و افسون چه میدمی
هرگر مباد جور و جفای ترا کمی
مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگک ترا بفلامی نمی سزد

اورا چه خدا آنکه کند بانو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمائی
در حسرت و ملاحظت چه بریچهره نگاری
من کی بوصالش رسم این بس که براهش
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقت
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ
باشد غم هجر تو بخوانه بران نقش
تو خنده زنان میگندری بی خبر از من
زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی
روزی که شوم خاک بیوسم کف یائی
جز شربت مرگش نبود هیچ دوائی
یابند بهر ذرهٔ من بوی وفائی
با حکم تو کس را نرسد چون وچرائی
گر از سر خاکم بدمد برک گیائی
من گریه کنان میکنم از دور دعائی

یا رب بچه خرسند شود جامی بیدل

روزی که نیابد ز تو تشریف بلائی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی
بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
من با غم تو یار بهمد و وفای خویش
تا چند گرد کوی تو کردم گهی بیرس
من عاشق تو ام تو بگو یار کیستی
جانم فدات در پی آزار «
تا خود تو مرهم دل افگار «
تو با که و مونس و غمخوار «
ای بیوفا تو یار وفا دار «
کاینجا چه میکنی و طلبکار «

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق

اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی
درمان درد سینه فگاران نمیکنی
دامن ز قطره های سرشکم نمیکشی
همچون گل احتراز ز باران «
بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم
کاین لطف با یکی ز هزاران «
شیرات همه شکار غزالان شوخ تو
جز قصد صید شیر شکاران «
ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی
بر گریه های ابر بهاران «
جام میست لعل تو لیکن بجرعه
زان جام یاد باده کساران «
جامی برآی لاله صفت خوش بداغ دل

چون ترك عشق لاله عذاران نمیکنی

نازنینا ز نیاز شهم آگاه توئی
واقف آه و دم سرو سحر گاه توئی
ماه را اینهمه آئین شب افروزی نیست
گر نه بنموده رخ از آینه ماه «
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک
نقشی انگیزخته بر موجب دلخواه «
بر شکن انجمن انجم و مه را کامروز
آفتاب فلک منزلت و جاه «
با تو در ملک ملاحه نسزد شاه دگر
خوش بران رخس که هر که که روی شاه «
در ره عشق توجز محنت و غم نیست ولی
چه غم از محنت راهست چو همراہ «

حاجت قبله صورت نبود جامی را

قبله حاجتش العنة لله توئی

زهی درد و زلفت بهرچین دلی
ز هر عقده عقل را مشکلی
حدیث لب نقل هر مجلسی
فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی
قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت
که باشد حرم در رهش منزلی
بدر یوزه وصل چشم ز اشک
روان کرده هر گوشه سائلی
ازان خشک ماندست زاهدچنین
که دارد ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست

ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنم مه توئی
وگر قصه سرو گویم بلند
مرا مدعا عشق تست و بدان
بآن رخ دلیل موجه
مگو غیر من کیست مقصود تو
که بالله توئی ثم بالله
نمیخواهم این کارگاه دو رنگ
وگر قصد ره مقصد ره توئی
مراد دلم قصه کوتاه
که گاهی منم رنگ آن گه

بيك لعب رختم بدان عرصه کش که هم بينق آنجا و هم شه توئی

حدیث دهانت ز جامی میزس
کز آن سر مرسته آکه توئی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی
برگذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک
در برسیمین دل چون سنگ بیرون آمدی
عمرها دور از بر تو بیثوا بدم چو چنگ
راست بازی بود با آن قدمیشه پیشات
چون رسیدی از دهان تنکش ای شکر بکام
جامی از دل شمله آهت بگردون سرکشید
بر سر بازار رسوائی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار
ذوقی نهدد عشق گر از جانب عاشق
خواهم بسرکوی تو ز آب مزه خون خورد
گیرم نگشائی نظر مهر برویم
ای از بس عمری سوی ما آمده تا کی
جامی که به تحصیل فسون عمر بسر برد
بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

زهی از خط سبزه تازه رسم فتنه انگیزی
وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد
بود بیوند جان آمیزش یاران تو این نکته
شکار لاغر مزارم بکش پیش سگان افکن
بود مجموعه هر فتنه شکل قد دلجویت
گریزانم زهر نزدیک و دورای جان برای تو

زحج برگشته جامی درخراسان داشت رومای

رهش زد درمبانه عشوه خوبان تبریزی

بکشای ساقیا بلب شط سر سبوی
وز خاطر کم کدورت بغدادیان بشوی
مهرم بلب نه از قدح منی که هیچکس
ز ابنائی این دیار نیز زد بگفت و گوی

از نا کسان وفا و مروت طمع مدار از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
درد راه عشق زهد و سلامت نمیخرند خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که تقب زد بنهانتخانخانه وصال دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بیرنگی است و بیصفتی وصف عاشقان این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام راستروان نیست این زمین

بر خبز تا نهیم بخاک حجاز روی

وای من وای من ز عشق تو وای من حوی الحب من یجن سوای
شد شب تار روز منتظران همچو مه یک شبی پیام برآی
جان در آمد بمحمل تو روان چون در آمد ز دور بانک درای
تا بیایم خلید خار رخت میرد دیده رشکم از کف بای
شد پر از خون دل چو خانه چشم خانه من ز چشم خون بالای
جانم از گریهای تلخ بسوخت لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست

بجفای تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد است و قول بلی که میرسید بگوش دلم ز عشق ندی
ازان نداست که جانم فداست در ره عشق هزار جان گرامی فدیش باد فدی
ازان نداست که از شاخ سرو مرغ چمن بر اهل ذوق کند داستان عشق املی
ازان نداست که یک نغمه چون برون افتاد صدای آن ز ثریا گرفت تا بشری
صفای درد کشان تافت بر دل صوفی پلاس میکدها ساخت طلسان وردی
ز عکس جلوه معشوق بهره مند نشد کسی که آینه خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با معرم

برست خاطر جامی ازان رموز ولی

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و بی عشق میگویم و جان میدهم از لذت دی
ذکر توبه ممکن ای شیخ که با باده فروش کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت پیر مغان خواه که از خود برهی جز بآن بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یار درجان و دلم در طلبش سرگردان سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی در حی
شعله زد آتش ما از دم نبی ای مطرب این چه دم بود که امروز دمیدی درنی
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن

گر نه فیضش رسد از باطن خم بی دربی

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی	و ایس کل کلامی لغی بیعض غرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عمرم	هنوز نامه شوقت نمیرسد بتمای
من از دیارک قد عافنی تفرق بالای	ات صحیفه شوقی تقوم فیه مقامی
بروز وصل ندانم چه تحفه یش تو آرم	که صرف شد بفرات تو نقد عمر گرامی
تروم فرس جفونی اذا قدمت مناما	و کیف اثرشها و هی بالدموع دوای
نه جای چوتو لطیفی است تنگنای دل من	چه خوش بود که بفسحت سرای دیده خرامی

ز جامی این نه جوابست نامه کرم ترا

بقاصدان درت میدهد سچل غلامی

بفکرت خواستم کز سرو وحدت یابم آگاهی	خطاب آمد که از بیرمغان خواه آنچه میخواهی
کشم رخت ارادت بر در بیرمغان روزی	اگر دوات کنند مسازی و توفیق همراهی
نگویم با علو همتش زین اطلس والا	که دانم برقد قدرش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی رانامزد چیزی	من و جام صبوحی زاهد و ورد سحر گاهی
چسودای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت	چو توانی که یکجو از وجود خویشتن گاهی
برقص آذره سان جامی چو آمد شامل حانت	فروغ آفتاب حشمت و جاه جهان شاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت

چو وصیت دولتش خواهد گرفت از ماه تاماهی

ای سرشک من ز علت بامی گلگون یکی	شدمی گلگون مرا از دولتت باخون یکی
میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش	هست با خط لعل میگونت درین افسون
نیش لیلی خوردخون از دست مجنون میچکد؟	گر نه لیلی در محبت بود با مجنون
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم	در درون از بهر تو یک خانه در بیرون
مردمان ز آب دو چشم جز بکشتی و نکذرنند	شاهد این حال بس دجله یکی جیحون
نامه مجنون من ز آب دو دیده شد سفید	ورنه بودی روز محشر هر دورا مضون

کی کنند در گوش جامی نظم آن سلطان نحسین

گر چه آمد در لطافت با در مکتون یکی

عاشق و رندم و خراباتی	فارغ از زاهد مفاجانی
در شهود کمال حسن ازل	کل شیئی اراه مرآتیی
در خرابات عاشقان شب و روز	من و آن دلبر خراباتی (۱)
جرعه میکشیم و میکوشیم	فی طریق الهوی کایاتی (۱)

با خراباتیان نشین جامی
بکسل از صوفیان طاماتی

کیم من بیدلی بی اعتباری
چو برق از آه گرم آتش فروزی
بدل تخم غم عشق تو کارم
بریشان شد ز عشقت روزگارم
ز زلفت کار من آشفته تر گشت
ز من گر خورده آمد مکن عیب
شفیع آورده ام بیش تو اینک
کم از خاک رهم حیفست کز من

بآه سرد خود خوش باش جامی
کزین دی بردمد روزی بهاری

ای که جز قتل مجبان هنری شناسی
بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت
قصه حلقه زلفت که عبیر افشانست
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی
چند دعوی که چو خاصان شده ام شهره شهر
اینهمه باد که از عجب ترا در رک و بی
جمع کردی نجسی چند بجاروب فریب
تا ز سرچشمه حیوان نخوری آب حیات
مختسب روبه وقتست گراز حیل و مکر

حمله شیر کنند جامی ازو نهراسی

ای که در پرده بیابان جهان میانی
سایه تست جهان بر عدم افتاده و ما
از کرم ساخته چشم جهان بین ما را
گر نگهبان نشود گنج جهانرا این چشم
شخص تو سایه تو و چشم تو بینائی تو
همه اعیان جهان روی ترا آینه هاست
بنمائیم ترا هم بتو افزون ز همه

دل شد از عشق تو جامی که جنباش فلکست

باده بر جامی اینجام همی بیمائی

مربع

الا ای ماه اوج داربائی	که خیل نیکوان را یادشائی
مکن تا می توانی بیوفائی	که دورست از طریق آشنائی
زهی در داربائی شوخ و چالاک	هزاران جان یا کت صیدفتراک
براه توسنت خلقی شود خاک	سواره هر گه از راهی در آئی
شبی خواهم نهان از یاسبانت	بالم رخ بتخاک آستانات
نگویم هستم از خیل سگانت	که چندین خوش نباشد خودستائی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست	که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشته جان باتو بیوست	نباشد طاقت روز جدائی
چو گل کورا برد باد بهاری	بصد تعجیل میرانی عماری
من از بی چون جرس نالان بزاری	بود رحمی کنی لطفی نمائی
بجان آمد ز درد دوریت دل	غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل	هنوز اندر میان جان مائی
نه در دم را دوا پیدا نه مرهم	سزد گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشه غم	تو با صد عشرت اکنون تا کجائی
که از دل ناله برگردون رسانم	گاهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نهانم	ز حال من چنین غافل چرائی
برو جامی بسوز و درد میساز	مکن چون عود هر دم ناله آغاز

کسی کو ماند از دلدار خود باز

ز درد و غم کجا یابد رهائی

ترجیع

ای بروی تو چشم جان روشن	وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین	تا بد از اوج آسمان «

هر شب از شعله‌های آتش دل
دیده بخت مقابلان نشود
همچو شمع شود زبان روشن
سرخ جان از غم و هنوز نشد
جز بر آن خاک آستان
بر تو این آتش نهان
خانه جان و دل از آن
زخم تیر تو روز نیست که هست
تا شود بیش همگنان
«
کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه يك پرده از جمال تو بس

لاح برق یه بیج الاشواق
شربت مرگ اگر چه جانسوزست
تازه شد درد عشق و داغ فراق
من که و خنده نشاط ای صبح
نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
تو بلب جان نازنینی و من
خل عینی و دمی المهراق
سر عشق از کتاب نتوان یافت
کمترین بنده بجان مشتاق
چو متاع دو کون عرضه دهند
لیس تلك الرموز فی الاوراق
ای بخوبی میان خوبان طاق
شور و افغان بر آید از عشاق
گر تو با این جمال جلوه کنی
کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه يك پر تو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین
روی بنما چو گل ز حجله ناز
میکنند زرگس تو غارت دین
بی تو هر جا سرشک خون ریزم
چند باشی چو غنچه پرده نشین
توان غره شد بدوات وصل
لاله خون چکان دمد ز زمین
برد خواب عدم ای کاش
چون غم هجر دشمنی بکمین
من که وجست و جوی عیش جهان
خاک کوی تو بودیم بالین
از من این شیوها نمی آید
من که و آرزوی خلد برین
زانکه من دیده ام بچشم یقین
کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه يك پر تو از جمال تو بس

طال شوقی اليك يا مولای
رفت عمرم بدرد و حرمان آه
بنما آن رخ جهان آرای
لاف عشقت بسی زنند ولی
سوخت جانم بداغ هجران وای
دست امید ما و آن سر زلف
لیس فی ربة الخلوص سواى
روی اخلاص ما و آن کف پای

نیست گو در سرم سر دنیا نیست گو در دلم زخواستش جای
گو مرا عمر جاودانه مباش گو مرا دولت زمانه میبای
جمله اینها طفیل تست ایدوست تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند روی بنما که جان بر افشانند
این چه حسنت و این چه زیبائی که درو کائنات حیرانند
جان و دل روی در عدم دارند پیش تو یک دو روز مهمانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند کز بی خون صد مسلمانند
درد مندان عشق با المت فارغ از جست و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور از وصال تو دور میمانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن باشد آن بی بعیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک و من القلب ما یزول هواك
نتوان دوخت جز برشته وصل جگری کز فراق گردد چاك
بر ندارم ز خاک کای تو سر گر چه آید هزار تیغ هلاك
من و سودای جز توئی هیبات تو و پروای چون منی حاشاك
دامن وصلت ار بدست آید دو جهان گر رود دست چه باك
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ هم تو خود دانی ای بت چالاک

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جمال تو بس

صید آن طره دلاویزم مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو میفروش و لعل تو می خود بگو چون ز باده برهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا کز غمت قصه فرو ریزم
من غلام تو ام ولی نه چنان که به بیداد و جور بگریزم
نخورم بی تو شربت آبی که بخون جگر نیامیزم
گر بس از مزك بر سرم گذری مست و بیخود ز خاک برخیزم

آستین بر دو عالم افشانم دست در دامن تو آویزم
کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه يك پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفتم راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز از رخت تازه تر گلبی نشکفت
بخت بیدار یاسبان این بس که شبی سر بر آستان تو خفت
دور از آن طاق ابروان دارم دلی از صبر طاق و باغم جفت
جلوه حسن تست در نظرم هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می گفتم بعد ازین آشکار خواهم گفتم
کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی بست رونق ماه عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف تو ام کیست کامروز از کمند توست
هست دل لوح ساده که برو جز خیال تو هیچ نقش نیست
چند گوئی بسرزنش که فلان رفت و با دلیر دگر پیوست
سر زعهد تو چون توانم تافت منکه دانسته ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم دل پر از گفته گوی و لب خاموش
وہ چه اقبال بود آنکه مرا رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریز آن دوزلف عنبر یاش درفشان آن دولعل گوهر یوش
گفت از وصل من چه برخیزد خیز جامی به فکر دیگر گوش
بزبان بود این حدیث هنوز که بر آمدن فغان و خروش

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

ترجیح دیگر

ای روی تو ماه عالم آرای
چون طره تو شکسته حالیم
گفتی سخنی و لب گزیدی
خال تو بلای جان پسندست
از گریه تلخ سوخت جانم
تو جای درون جان گرفته
تا یای بود ره تو یویم
بشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت
جانم بلب آمد و ندیدم
گشتم ز تو بی نشان چو ذره
گفتم بسخن میا ز من تنگ
دور از تو ز زندگی بجانم
از خاک در تو گرچه امروز
فردا که رود بیاد خاکم
بشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من
رانده ز برون در مرا تو
خلقی چو صبا بروی تو خوش
من ذره تو آفتاب تابان
بالای خوشت بلای جانهاست
گفتی بشین و با غم ساز
بشین نفسی و آتشم را
بشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نبینی
از مه تا تو همین بود فرق
خورشید ز خرمن جمالت
ایام بخون من کمر بست
تیره مژه در کمان ابروی
از غمزه بلای صبر و هوشی
چون نیست امید آنکه هرگز

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم ازان دو چشم جادو
ابرو سوی خال کرد اشارت
من هیچ نشان نجسته زان حال
گر خال تو نقد دل ز من برد
بنما رخ خویش خوب و از خال
زینسان که ره امید بستست
آن به که به کنج نا امیدی

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور
گیرم که بسدره سر کشد سرو
عمری بگمت نشسته بودم
میبود بسینه راز عشقت
صبر از دل من رمید و آن راز
نگرفته ببر نهال قدت
گر صبر رمیده رام گردد

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنتم ساز
تا چند نهفته باشی ای گل
با مرغ سحر شوم هم آواز
چون غنچه درون پرده ناز

خوان بیش خودم درون برده یا یرده ز روی خود بر انداز
با آتش دل مرا سری هست چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یک چند بنشین جامی و با غم ساز
بکشای نقاب تا کنم من دیده بنظاره رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت در خلوت انس و پرده راز
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ترجیع دیگر

صبحدم باده شبانه زدیم ساغر عیش جاودانه زدیم
گر چه خم گشت قدم ما چو کمان تیر اقبال بر نشانه «
جانب ما زمانه کج نگرست خاک در دیده زمانه «
کشتی و هم و عقل بشکستیم غوطه در بحر بی کرانه «
مست و بیخود ز کنج کاشانه نقب سوی شراب خانه «
وز حریم شرابخانه علم بر سر کوی آن یگانه «
بهر یک جرعه می ز ساغر او سر خدمت بر آستانه «
کرد عزم بهانه ز آتش شوق شعله در خرمن بهانه «
ساغر از دور عارضش کردیم باده خوردیم و این ترانه «

که می عشق را نوئی ساقی
کاستا شمس و جهک الباقی

همه عالم خیال می بینم یرتو آن جمال می بینم
دو تر مجمل و مفصل کون نسخه آن کمال «
هر کجا دانه ایست یا دای نقش آن خط و خال «
عارفان را ز لعل نوشینش غرق آب زلال «
منکران را ز جعد مشکینش در کمند وبال «
قوت جانم مباد جز می عشق تو به زین می مجال «
می به فتوای شرع گشته حرام وز کف او حلال «
گر چه بیش لب شکر بارش طوطی نطق لال «

سخنی غیر ازین نمی گویم تا سخن را مجال می بینم
که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقي

جدا اوستاد چابک دست که یس برده خیال نشست
رشته جنبش و سکون همه در خم حلقه ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان وان دگر در تحرك پیوست
کنه ذاتش ننگجد اندر عقل تیر حکمش نباید اندر شست
هر چه ما دوختیم او بدرید وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه درجهان بینی نیست آن گر چه می نماید هست
کی برد ره درون پرده کسی کز تماشای نقش پرده نرست
پرده از روی کار او بردار بیش ازین نقش پرده را میرست
در کش از جام حسن اومی عشق پیش رویش بنال عاشق ومست
که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

شاهد عشق از نشیمن بود زد سرا پرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید حلقه از جامه تابدار گشود
بر مه از عقد زلف سلسله بست بر گل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت غمزه را قتل عاشقان فرمود
هر که را هرچه بود در بایست نه ازو کاست ذره نه فرود
ساخت آنرا بیرسشی خرسند کرد این را بیوسه خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد هوشم از سر به جرعه بر بود
آن چنان بیخودم ازان جرعه که ندارم مجال گفت و شنود
ز زبان منش به نغمه چنگک گو بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

نقطه را از تصرف اوهام طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت امتدادات حجم گشت تمام
جسم تهم از تنوع اشکال وصف کثرت گرفت و شد اجسام

اعتبارات وهم را بگذار
نقطه بین در تعلقات شتون
ساقیا در ده آن شراب کهن
آفتاب رخت دریغ بود
تا ببیند عیان چه خاص و چه عام
برده بردار و بیخودم گردان

که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

آن کجا شد که عرصه امکان
همه گلهای باغ او یکرنگ
سبزه او موافق سنبل
نه درو اعتدال باد بهار
ناگهان آفتاب صبح وجود
هرکس از بود خویش یافت خبر
آن یکی در کمال او واله
می پرستان بزم وحدت را
همه را خوش بدین لطیفه ضمیم

که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

ای بسر برده عمر در تک و دو
هر که تخم دوئی و دوری کاشت
خوشه گندمت نیارد بار
گر مقامات عشق نیست ترا
جامه زهد کن بجام بدل
آن می ناب جو که جرعه اوست
ور فتد بر تو یرتو ساقی
پیش رویش بیفت سجده کنان
رخت بست از میان حجاب دوئی
یار نزدیک تست دور مرو
بر همان بر گرفت وقت درو
چون فشاندی بخاک دانه جو
بقامات عاشقان مگرو
خرقه زرق نه پیاده گرو
جام جمشید و کاس کیخسرو
خویش را معوج کن در آن یرتو
کای که انداز ابروت مه نو
خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

وہ کہ بازم ز نوکلی بشگفت
پردہ زلف پیش روی کشید
گرکنم گریہ نیست جای عتاب
سیل اشکم چنین که ز دره خواب
بدو کونش خریدہ ام نتوان
برو ای اشک و عنذرخواہی را
ہستی جام و شوق دیدارش
میروم مست بر سر کوش
گر کشد پوست غیرتش ز سرم
یارچون غنچه روی خود بنہفت
حال من همچوموی خود آشفٹ
ورکنم نالہ نیست جای شگفت
بعد ازین چشم من نخواہد سخت
دل من او ز دست دادن مفت
غرغہ خون بخاک باش بیفت
از دل من غبار ہستی رفت
دلی از صبر طاق و باغم جفت
پیش از پوست کردہ خواہم گفٹ

کہ می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجہک الباقی

فہم بس قاصرست و نقش جہول
آہ ازین گفٹ و گو اگر نشود
بگذر از لاف عقل و فضل کہ هست
راہ وحدت یبای عشق سپر
در حریم وفا نشین و بشوی
روشن آئینہ بدست آور
وندران آئینہ بچشم شہود
طلعت دوست بین و دم درکش
سر این راز گو بہ نعمہ عشق

کہ می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجہک الباقی

جایی این زہد و خودنمایی چند
دام بگسل بدوست گیر آرام
رہ چنان رو کہ بر نباید گشت
صید آن شو کہ میکشد زلفش
جان فشان بہر آنکہ می بخشد
ہر بلائی کز او رسد بپذیر
ہمہ ذرات مست بادہ اوست
زہد دامست و خودنمایی بند
بند بشکن بعشق جو بیوند
دل بر آن نہ کہ بر نباید کند
کردن سر گشان بغم کہمند
تشنہ را جان ز لعل شکر خند
ہر جفائی کہ او کند بیسند
تو ببوئی چہ گشتہ خرسند

چند بیهوده باد بیمائی باده بیما بروی او يك چند
چون شوی مست باده وصلش بسرا این نوا بیانك بلند
که می عشق را توئی ساقی
کاستا شمس وجهك الباقی

مرثیه شیخ سعدالدین

صاحب‌دلان که بیشتر از مرگ مرده‌اند آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا آنکه بدار ملک بقا راه برده‌اند
یابند بوی فیض بهار از نسیمشان آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند
جانها فدایشان که برآه طلب هنوز نسپرده يك دو گام دل و جان سپرده‌اند
بر حرفشان چسان نهد انگشت هرنضول چون حرف خود ز تخته هستی سترده‌اند
موج بلا که کوه بود بیش او چو کاه چون کوه بیش صدمت او یا فشرده‌اند
بر خاکیان عطیه محضند از خدا اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت

داند زمانه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس مرغ از قفس همیشه زیرین کند هوس
آن نوع‌زی که چون قفست بشکنند اجل تا روضه جنان نکنی روی باز پس
سر دست هر نفس که نه از بهر دوست خاست جز صبح کیست شاهد صادق ترین نفس
منشین ز یای جهد درین مه‌پر فریب تا یافته بر آنچه مرادست دسترس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله کافلاک محمل آمد و لانجم بر آن جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست اینك وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر

کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پا کباز جهان از جهان برفت يك آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود آواز طبل شاه شنید و روان «
غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران کان مرکز محیط کرم از میان «
دلها پیر فمین که امین زمین ناماند جانها ز تن رمان که امان زمان «
از وی دهد چگونه نشان کس که ساخت محو در بی‌نشان نشان خود و بی‌نشان «
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک از بسکه آبم از مژه خونفشان «

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شودای کاش صدزبان

تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین مانم از سپهر بقانون گریستی	از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودی	تا من درین غم از همه افزون «
گر دود آتش جگرم بر فلک شدی	چشم سحاب اشک جگرگون «
آهم زضعف اگر نشدی یست قدسیان	بر حالم از صوامع گردون «
کو آنکه چشم خود به همه عمر تر ندید	تا در دهن بدیدی و اکتون «
چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند	گر خون دل مدد نشدی چون «
باران حسرت آمدی و سیل غم ز اشک	بر جای دیده گر دل مجزون «

چون از میانه رفت سر سالکان راه

گو خرقهها کبود کنند اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوه توحید راندنش	بر طالبان جواهر عرفان فشاننش
گو آن بی زول بخلوتسرای قدس	رخش از مضیق عرصه امکان جهاننش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش	کو آن زبور عشق چو داود خواننش
کو برداش به فسحت معنی مرید را	وز تنگنای عالم صورت رهاننش
گاهی طریق صدق و ارادت نمودنش	گاهی رحیق مهر و محبت چشاننش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود	بر بادبای جذب حقیقت نشاننش
سوئی که نیست سهوی بدانسو کشیدنش	جائی که نیست جای بدانجا رساننش

هر سالکی که رخت طلبسوی او کشید

اول قدم بقایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او	اصحاب صف زده بامید لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند	یا رب چه حال شده که تهی ماندجای «
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ	چاک افکنند بجیب بقای بقای «
شد در بقای ذات مقدس فنای محض	بادا بقای جمله فدای فنای «
شکرخدا که بر دل اصحاب اگر چه هست	صد گونه غم ز واقعه غم فزای «
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند	هر یک گرفته شیوه صدق وصفای «
بادا عروج روح بجدی که بگذرد	از حد لا مکان درج ارتقای «

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمردو با کیزه گوهرش

رثای برادر

هر دم زمانه داغ دگر بر جگر نهد
هر داغ کاورد قدری روبه بهتری
زیر هزار کوه غمم بست و گر دهد
بر خوان میهمانی او حاضر ارشوم
صد زهر ناب تعیبه باشد در آن میان
چون در نیاید از در احسان و لطف و کاش
دانی که چیست بالش راحت ازو مرا
خشتی که روز واقعه ام زیر سر

از بیم مرگ اگر چه دل و جان جراح است

دردی امیدواری صد گونه راحت است

مرغی به تنگنای قفس بود یای بست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن
مرغست جان یاک و قفس این طلسم خاک
مرغ تو گرنه بسته پرست این قفس چرا
جای شکستن قفس آسان بود ترا

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار

مرغان صغیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است
منشین درین سرای مسدس که عاقبت
روشن دلی کجا که بود روشناس گل
تا بنگرد که هست گل سر زده گل
فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
جای اقامت تو سرای مشمن است
و آزاده کجا که زبان دان سوسن است
کلچهره که در ته گل کرده مسکن است

تا بشنود که سوسن آزاده دو زبان
جای نظر سوی چمن افکن بین که گل
گل را برفت دامن هم صحبتی ز دست
گویا غلط همی کنم آن دامن من است

گلهاشگفت و گلرخ ما زیر خاک خفت

مارا درین بهار گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم و ره بحیریم چمن پیرس
زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک
بنگر بتازه روئی نورستگان باغ
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
سروی بجوی بر لب آب روان و زو
فرش حریر سبزه چو آری بریزبای
سوسن چو بازبان نباتی کند حدیث
وزهر گل و گیاه چمن یک سخن پیرس
حال حریف خفته درون کفن پیرس
بژمردگی عارضش از نسترن پیرس
زان شمع نور بخش بهر انجمن پیرس
احوال نا روانی آن نارون پیرس
چونست زیر خار و خار آن بدن پیرس
از خامشی آن لب شکر شکن پیرس

آید پس از بهار چمن را خزان بدید

فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری
زانسان برادری که در اطوار فضل و علم
در بوستان فضل سراینده بلبل
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام
یک شمه از شمائل او گریبان کنم
درد او حسرتا که زباغ جهان برفت
چون او ندیده دیده ایام قرنهای

این نکته گوش دار که در گرانبهاست

نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود
ای یار مهربان بکرم دستگیری
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
گل را صبا ربود و ازوبهره خار ماند
کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
وین سوز و بی قراری من برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد
وین جان زار مانده ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی
آن گل نماند و در دلم این خار خار «
حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمائل دل و جان یادگار او

یا رب بروح پاک امینی که بردش
یا رب بنفس ذاکیه او که کرده
یا رب بصفوت دل پاکش که ساختست
کان مفلس غریب غریق گنه که کرد
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی
از آسمان جود و سحاب کرم بریز
کستابخیه ز غفلت اگر کرد این زمان

چون نام شده محمدش از فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

هم در مرثیه

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراقش
سروی بتازگی بود از باغ لطف رسته
خرم گلی بیستان بشکفت بعد عمری
آنها که این شمامه دوران رباید از کف
زان گم شده ندانم با من نشان که گوید
دل را ره برونشد کی باشد از شب غم

زینسان که شغل هجران شد رنج بخش جای
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

مرثیه نو باوه اش صفی الدین

این کهن باغ که گل بهلوی خارست درو
برک راحت مطلب میوه مقصود مجوی
نانه مشک که با این همه عطر افشانست
نیست یکدل که نه زان خار فگارست درو
برگ بی برگی و غم میوه و بارست «
خون افسرده آهوی تارست «

بر رگ عود که در دامن مطرب خفته است منه انگشت که صد ناله زارست درو
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است نقش کم عمری گل نقش نگارست «
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نامه خط مشکین بتان بین که غبارست «
چون جهان درخم چو گان قضا گوی صفت بیقرارست چه امکان قرارست «

بیقراری جهان صبر و قرارم بر بود
کام دل و آرزوی جان ز کنارم بر بود

پنجر گردش این چرخ جفا آئین را که چسان زیر و زبر کردم مسکین را
ریخت صد گوهرم از چشم چو در سلک وجود برد چون در صدف لطف صفی الدین را
از حریم چمنم شاخ گل تازه شکست تا بیاراید ازان روضه حورالعین را
سیم در خاک شود سوده ندانم بچه سود ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بی رخس دیدن عالم چون نخواهد دل من بستم از خون جگر دیده عالم بین را
مایه شادیم او بود ندانم بچه چیز شاد سازم ز غم این خاطر اندهگین را
حرقت فرقت او میزند از سینه علم می کشم دم بدم آهی ز بی تسکین را

همدم آه دلا راه بعلین جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز گوش يك نکته زلبهای تو نشنیده هنوز
چید دست اجل ای غنچه نو رسته ترا يك گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج زیر با مورچه از تو نرنجیده هنوز
هر سر موی بفرقت ز بلا شد تیغی فرقت از موی ولادت ترا شنیده هنوز
این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت شربت شهدی ازین کاسه ننوشیده هنوز
تا ترا لقمه کند خاک گشادست دهان دهن تنگ تو يك لقمه نخائیده هنوز
یر سر دست خرامان سوی خاکت بردند نازنین پای تو گلی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از نهضت هفتاد مرا

هرگز این واقعه صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیده گریان پدر رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
صدره از دست قضا سینه بناخن کندی گر نیفتادی از آن رفته در ایمان پدر
نوبهار آمد و گلهها همه رستند ز خاک تو هم از خاک بر آ ای گل خندان پدر
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند گر بود قابض ارواح فرمان پدر

شد مرادیده چو یعقوب خدا را بفرست
همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات
خواب دیدت که دل جمع بریشان کردی
چون کسی نیست کزو صورت حالت پرسم

بهر تسکین دل خود ز خیالات پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچه رعنا چونی
سلك جمعیت ما بی تو گسست است زهم
بر سر خاک توام ای که ازین بیش ترم
بی تو در روی زمین تنگ شده بر من جای
میشود دیده بینا ز غباری تیره
خورد غمهای توام وه که خیال تو گهی
رو بسجرای عدم تافتی از شهر وجود

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی

بسبب روحی ازین ورطه هجران رستی

حیف بودی چو تو دزی بکف بدگهران
حیف بودی چو تو شمی ز سر ابرده قدس
حیف بوری چو تو ماهی همگی در خور مهر
آمدی پاک و شدی پاک پس یرده غیب
ای خوش آن دلبر گلچهره خوش لهجه که رخت
نیست در کار فلک محکمی کاش قضا

جای آن به که درین مرحله آن پیشه کنی

که زمرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا
دام تلیس بود هر چه درین صید گهست
خاک شو خاک کز آغاز درین دور سپهر
رقم نام خود از تخته هستی بتراش
بفراموشی خود نام بر آور زین پیش
می کنی آرزوی یختگی از هر خای
جاه خانی مطلب دولت فانی بگذار

کام ناخوش کند این جرعه بنا کام ترا
جز فنا و نرھاند کس ازین دام ترا
خاک سازد بته یای سر انجام ترا
کاخ از لوح بقا معو شود نام ترا
که فراموش کند گردش ایام ترا
چند دل رنجه بود زین طعم خام ترا
جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش هر چه جزهستی حق دامن خود زان درکش

مقطعات

بمصر و شام که گیرند وقف را بتمام
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز
برسم و عادة خود وقفهای قرآن را



جامی ابنای زمان از قول حق ضمنند بکم
کردن همت بکش از ربقة تقلیدشان
در بیابان سبهدیم دهد سرگشته جان
در لباس دوستی سازند کار دشمنی
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع
هم ذئاب فی ثیاب او ثیاب فی ذئاب

هر پسر کو از پدر لافند نه از فضل و هنر
شاخ بی برگ ارچه باشد از درخت میوه دار
فی المثل گردیده را مردم بود نامردم است
چون نیارد میوه بار اندر شمار هبزم است

ای سهی قد که عمر تو اکثر
قد و زلف ترا اگر بنده
که الف لام بهر تعریفست
نمود این جنس نکته بر تونهان

بود شاهها رعیت آن خزینه
بیردستش که دزدان خزینه است
عزان چون مالشان دزدیده گیرد

چنانکه بود رقم زد نه هر چه خواست نوشت
دروغ و راست درو هر چه بود راست نوشت
غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا
اگر چه شعر فروغ از دروغ می گیرد

جایی اما نامدت دامان بهبودی بدست
تا ازین دریا بر آری صیدم مقصودی بشست
باز رست از پنجه پنجه گریبان حیات
سال عمرت شصت شد در لجه هستی بکوش

ایا شاهمی که هر جا مسند عدل
بداندیش تو ترکی بود یک لخت
نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت
ولی تیغ تو اش یک لخت برداشت

بیوستان سخن مرغ طبع من اکثر
به هفت پیکر گنجور گنجبه هر غزلی
چو بیت پیش زهر هفت ازان دوه مضراغ است
ز هفت عضو یکی یاد و باد کم آنرا
بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
نمونه ایست ز معنی درو نهان صلہ گنج
گرش به سیع مثانی لقب نهند مرنج
که هفت بیت مرا شش رقم زند ما پنج

بی لقمه و خرقة هر لحظه
بروزی بود خشک نانی کفاف
ن شاید کشیدن ز خلقی گزند
بسالی بود کهنه دلقی بسند

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان
بر گوهر اشکم چو فتد بر تو آن برق
ساغری میگفت دزدان معانی برده اند
دیدم اکثر شعر هایش را یکی معنی نداشت
جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست
خر کی زند ز مائده عیسوی نفس
صد شعله ازان در دل افگار من افتد
لعلی شود از چشم گهر بار من افتد
هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
راست میگفت آنکه معنی هاش را ندیده اند
آن تقدرا ز کیسه خود جستجو کند
گر ز آنکه سر بتوبره خود فرو کند

با قضا جایی رضا ده گرچه حکم او ترا
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر
هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست
درین مثلی هست که از فضل حیوان
از نکو سوی بدازد سوی بدتر می برد
دست موسی را بسوی طشت آذر میرد
در یوزه احسان ز در او نتوان کرد
تا رنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

دل درین وحشت که بینگانگان
در وفا کوشید عمری لیک ازان
کیما گر سالها بهر غنا
حاصل خود کرد صرف کیما
یک حریف آشنا حاصل نکرد
غیر خرمان و جفا حاصل نکرد
کند جان و جز عنا حاصل نکرد
هیچ چیز از کیما حاصل نکرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل
گرانی مکن با کم از خود که او هم
همه صحبت بهتر از خود گزیند
نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما
گر فی‌المثل به مجلس صدر آورند روی
بر خویشتن فضای جهان تنگ می کند
هر یک بصدر مجلس آهنگ می کند
تیغ زبانه کشیده بهم چنگ می کند

هر که تا کس بود در اصل و سرشت
سگ مگس را اگر کنی مقلوب
بتقابل دهر کس نشود
قلب آن غیر سگ مگس شود

مطرب خوش‌لحظه را حسن ادا باید نخست
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نعم
تا دمش از رشته جان عقده غم بگسلد
در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد
او ز ناهنجاری الحاش از هم بگسلد

معنی جمعیت از خواهی دلا لازم شمار
نظم بر معنی چو در تقطیع گردد مفترق
سلك صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
جمله اجزایش ز هم هر جمله بی معنی بود

رخ زرد دارم ز دوری آن در
چو من کاست گوئی شب فرقت تو
زده داغ و دردم درون دل آذر
مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطات خضر جمع کجبت مشک تب
تنت سیم لعل لبث تنک شکر
بجنت نعیم شهید محبت
بهشت مخلد نصیب محقر

بلبها ملیحی بگفتن فصیحی

بطلعت صبیحی بگیسو معنیر (۱)

۱ - درین قطعه صنعتی بکار رفته است که بیت اول از حروف مفرد بیت دوم از کلمات دو حرفی و شعر سوم از کلمات سه حرفی و همچنین تا آخر تشکیل شده است

دلا منشین درین ویرانه چون جغد
بود کیتی درختی سربسر شاخ
زهرشاخی سوی آن اصل ره جوی
نباشد شیوه مرغان زیرک

سوی مرغان قدسی آشیان پر
ولی جمله سوی یک اصل رهبر
چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جای از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین
غم مخور گرخانه ویران شد ز قوت اهل بیت

با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
خانه بیت شعر و اهل بیت فکر بگر بس

هیچ سودی نکند تربیت نا قابل
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز

گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

عشوّه شاهد دنیی طمع انگیز بود
لقمه تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس

جای آن به که ازین می نشوی مست طمع
بهر حاوای کسان کفچه مکن دست طمع

من که از دولت قناعت رست
طمع از مال و جاه بیریدم

گردن همتم ز غل طمع
محنت فاقه به که ذل طمع

پساخ کز اخوت چون زند دم
تف افکن بر رخ آن اخ که هرگز

دمش باشد چراغ عیش را پف
نیفتد زین مناسب تر اخ و تف

بهشتی بیکری کز غایت حسن
سرآمد حسن او و دوزخی شد

سیاه نیکوان را بود سرخیل
فاغشی وجهه قطعاً من اللیل

چنان ز خلق ملولم که تا به چشم نیاید
مسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان

مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
که من ز سایه خود نی ز آفتاب گریزم

ایا نور دیده که بینم ترا
ز درد تو نالم که چشم منی

شده نقد راحت گم از درد چشم
بنالد بلی مردم از درد چشم

همچون خران باآخر آخر زمانیان
نزل بقا ز مائده آسمانیان
ملك جهان بدیدن روی جهانیان

جامی مبندتوسن همت به میخ آز
از خوان خاکیان مطلب لقمه تارسد
آزادگی گزین که نبرزد بتزدهقل

بر اوج سرکشی زند از گردش زمان
همراه گرد باد کشد سر بر آسمان

یستست قدر سفاه اگر خود کلاه جاه
سفلیست خاك اگرچه نه بر مقتضای طبع

کشیدست خوانی برسم کریمان
بیایی مگر مدح و ذم لثیمان

نه دیوان شعرست این بلکه جامی
ز ایوان معنی دروهرچه خواهی

منه ز منت هر سفته بار بر گردن
بماندت ابدالهر عار بر گردن

برای نعمت دنیا که خاك بر سر آن
بیک دو روز رود نعمتش زدست ولی

رسیده سنك جفايت بر آيگينه من
که ياك به دل همچون توئی ز کينه من
گمان مبر که رسد در صفا بسينه من

بچنگجو صنم خویش گفتم ای صدفبار
رسان بسینه من سینه را برسم صفا
ببنده گفت ترا اگر چه سینه صاف آمد

اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
کاس یاس از کف منه کالیاس احدی الراحین

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع

بناخن راه در خارا بریدن
به يلك دیده آتش یاره چیدن
ز مشرق جانب مغرب دویدن
ز بار منت دونان کشیدن

بدندان رخنه در فولاد کردن
فرو رفتن باآشندان نگونسار
به فرق سر نهادن صد شتر یار
بسی بر جامی آسان تر نماید

بر حذر باش از غرور و جهل او
آستین بر دینی و بر اهل او

هر که دل بر عشوه گیتی نهاد
دامن آن گیر کز همت فشانند

که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او
عذاب روح شود صحبت ریائی او
مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

نامدت باور که ناید هیچ کار ازدست تو
یعنی ای غافل بروست اختیار ازدست تو

ترك تشبه نا موجه به

هست صد بار ازو مشبه به

ببج توشش گردد وهشت تو نه

يطلبك الرزق كما تطلبه

شیر این بیشه باش تا باشی

مرد این بیشه باش تا باشی

بر يك اندیشه باش تا باشی

خوش وقت آن کسان که ته خاک خفته اند
آنهم کنون ز ساحت ایام رفته اند
هرگز دری به مثقب فکرت نسفته اند
چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند
هر جا نموده بازو هنر ها نهفته اند
بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

فکر تو بر کار زراعت قرار

بہتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراکنده که در گل بود

تخم پراکنندگی دل بود

درین نشیمن حرمان بکس مکن بیوند
اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش
و گر موافق طبع تو افتد اخلاقش

تا نیتادت ز کارای پیر کار از رعشه دست
چيست دانی جنبش دستت چنین بی اختیار

به آن رخ چرا کنم تشبیه

گر چه آمد مشبه به خوب

حرص چه ورزی که ز سودا و سود

رنج طلب را همه بر خود مکیر

بیشه فقر جای شیران است

بیشه مرد چیست نفی وجود

با دو اندیشه جمع توان بود

جای بروی خاک چو بیک زنده یافت نیست
گردی ز ره روان ره صدق مانده بود
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل
خاری بجان اهل دل کر خلیده است
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند

جای اگر یافت درین کشتزار

در دل خود تخم فحاشان

رباعیات

در شیوه صبر مینمودم خود را

المنة لله آزمودم خود را

عمری بشکيب ميستودم خود را

چون هجر آمد کدام صبر و چه شکيب

که دانه و گاه دام خوانیم ترا جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست	که باده و گاه جام خوانیم ترا جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
وان آینه را وجود ما و توجلا مشهود جمال ذات اسماء علا	بود آینه وجود عالم مثلا آن آینه چون یافت جلا شد بکمال
کامروز ندارم خبری از فردا رب ارحم بی ولا تدرنی فردا	درد او هزار بار دردا دردا فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش
آئین شکسته پروری را دریا کو دهر بیا و مشتری را دریا	جانا ره و رسم دلبری را دریا شده مشتری نام تو خورشید بدهر
ورمخت دوری بس آید چه عجب تن نیز برت گرس آید چه عجب	گر شاخ صبوری بپس آید چه عجب چو نندل که خلاصه وجود است آنجا است
خوش آنکه ز مدعی رهن بگریخت معنی بشتاب از ره روزن بگریخت	در دعوی لاف معنی از من بگریخت هر جا ز در خانه در آمد دعوی
واندر گل تیره این دل روشن چیست من میگویم ولی ندانم من چیست	حیران شده ام که میل جان با من چیست عمریست که با هزار من هستی من
زان شیوه نیامدش بجز باد بدست وز دوستی و دشمنی خلق برست	جای عمری به خلق عالم بیوست فارغ ز همه کنون به کنجی به نشست
گوید عالم خیالی اندر گذرست جاوید درو حقیقتی جاوه گرست	سوفسطائی که از خرد بیخبرست آری همه عالم از خیالست ولی (۱)
راهیست ز خلق سوی حق بی کم و کاست وانکس که درین رهش فکندند نخاست	راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست هر کس که در آن رهش رساندند رسید
بی سابقه فضل ازل نتوان یافت تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت	قرب تو با سیاب و علل نتوان یافت بر هر چه بود توان گرفتن بدلی

کردم توبه شکستیش روز نخست القصه زمام توبه‌ام در کف تست	چون بشکستم توبه‌ام خواندی چست یکدم نه شکسته‌اش گذاری نه درست
بر شکل بتان رهن عشاق حق است خیری که بود ز روی تقید جهان	لا بلکه عیان در همه آفاق حق است والله که همان زوجه اطلاق حق است
در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست گفتی که ز غیر من پرداز دلت	در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست ای جان جهان درد و جهان غیر تو کیست
یک ذره ز ذرات جهان بیدانست از غیر نشان تو همی جسم دی	کز نور توله‌مه در آن پیدا نیست وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت جازا بتوقوت است و دارا بتوقوت	خاص تو ردای کبریا و جبروت انت الباقی و کل حی سیهوت
افسوس که دلبری پسندیده برفت از دیده برفت خون زدل نیز بلی	دامن ز کفم چو عمر بر چیده برفت از دل برود هر آنچه از دیده برفت
هر دیده که روزی بجمالت نگر است هر چند که بی تو زنده‌ام حیرانم	چون از تو جدا ماند چرخ خون نگر است زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست
فارقت ولا حبيب لی الا انت ظن میبردم که در فراقم بکشی	احباب چنین کنند احسنت احسنت والله لقد فعلت ما کنت ظننت
بازلف تو نافه‌را سرمسکینی است شیرین لب بخود نگر که آن تیغاله	باروی تو ماه رسته از خود بینی است کافتاده بر آئلب همه از شیرینی است
روزم بغم جهان فرسوده گذشت عمری که ازو دی جهانی ارزد	شب در هوس بوده و نابوده گذشت القصه بفکر های بیپوده گذشت
نی بر دل ما ز هیچ یاری باریست از کسوت فخر و عار عاری شده‌ام	نی بر دل هیچکس ز ما آزاریست نی مان بکسی فخر و نه از کس عاریست

باز آ که عظیم دردناکم ز غمت افتاده میان خون و خاکم ز غمت	پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت القصه بطورها هلاکم ز غمت
مسکین دل من بر آتش عشق گذاخت آخر خود را بوصول لایق نشناخت	واندر طلب تو نقد هستی در باخت بنشست و بدر دو داغ دوری پرداخت
زین بیش برون ز خویش بنداشتمت اکنون که ترا یاقم آنی دالم	در غایت سیر خود گمان داشتمت کاندر قدم نخست بگذاشتمت
آنکس که لب دیده ترا جان گفتست القصه جهات حسن تو بسیارست	وانکس که رخت بهم در رخشان گفتست هرکس ز تو آنچه دیده است آن گفتست
تو حید حق ای خلاصه مخترعات روشنگر نفس شو که در خود یابی	باشد بسخن یافتن از ممتنعات سری که نیابی ز فصوص لمعات
همسایه و هم نشین و هم ره همه اوست در انجمن فرق و نهانخانه جمع	دردلق گدا و اطلس شه همه اوست بالله همه اوست ثم بالله همه اوست
نی غنچه باغ من طراوت گیرد از زخم سعادت اگر باده دهند	نی شربت عیش من حلاوت گیرد در ساغر من رنگ شقاوت گیرد
هر صورت دلکش که تراروی نمود رو دل بکسی ده که در اطوار وجود	خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود بودست همیشه با تو و خواهد بود
حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود هستی که مؤثر حقیق است یکبست	تأثیر ز آلت از مجالات بود باقی همه اوهام و خیالات بود
یا رب برهانیم ز حرمان چه شود بس گیر که از کرم مسلمان کردی	راهی دهیم بکوی عرفان چه شود یک گیر دگر کنی مسلمان چه شود
آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود از زلف تعینات بر عارض ذات	زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

بر گوشه چشم تو که چشمش مرصاد
مشاطه حسن دید چشم سیهت
دانی ز چه خواست آن کیودی که فتاد
شرمنده شد و سر مه بیك گوشه نهاد

با طبل اجل کوس نمیدارد سود
زین غم همه انقاس من افسوس شدست
صیت کی و کاوس نمیدارد سود
افسوس که افسوس نمیدارد سود

عاشق چو شدی تیغ بسر باید خورد
هر چند ترا در جگر آبی نبود
زهری که رسده چو شکر باید خورد
دزیا دریا خون جگر باید خورد

دلخسته و سینه چاک مییابد شد
آن به که بخود خاک شویم اول کار
وز هستی خویش یاک مییابد شد
چون آخر کار خاک مییابد شد

دل تا در دلبر بتظلم شده باد
چون نیست حجاب او بجز هستی ما
تن بر درش از در بترحم شده باد
در هستی او هستی ما کم شده باد

ای روی تو گل دهان و لب نقل و نیند
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور
عیش همه از لذت وصل تو لذید
از دست منت باد بگردن تعوید

ای چشم من از نور رخت چشمه نور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات و ترا
سرمن از اسرار غمت جای سرور
خورشید صفت درمه ذرات ظهور

از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار
بر تخته خاک کونی اطفال بهار
هر جا بخط سبز الفی کرده نگار
پیوسته الف مشق کنند از زنگار

چشم تو که ریخت خون صدخسته جگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت
در ماتشان کبود پوشید مگر
یکجای دمیده زرگس و نیلوفر

دانی چه کم ز ناکسان ناکستیر
در راه طلب که واپسان بسیارند
وز جمله خمیشان بخسیسی خستر
هستم ز همه مرحله ها و ایستر

بر مانده جهان چه بر نا و چه بیر
رزد بشل ز دیده طفل صغیر
باشد پی يك لقمه بصد رنج اسیر
صد قطره اشک بهر یکقطره شیر

بی مایه و سود خواهی آمد آخر
بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو باوج هستی بالا
زیرا که فرود خواهی آمد آخر

ای فضل تودستگیر من دستم گیر
سیر آمده ام زخویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکتم
ای توبه دهو توبه شکن دستم گیر

مائیم براه عشق پویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تویش نظر
وصل تو بجدو جهدجویان همه عمر
بهتر ز جمال خو برویان همه عمر

بحریست کف جود شه کوه وقار
موجش براق چون کهر کرده تشار
هر گز نقتد بغیر گوهر بکنار
جای بهرات از ان کهر چیده هزار

شه چون مه چارده شب آمد ز سفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود
بر فتح هری یافت دم صبح ظفر
روشن چو تأمل کنی از شهر صفر

جای دم گفت و گو فرو بند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بیاد
دل شیفته خیال میسند دگر
انگار سیه شد ورقی چند دگر

ایدل بی دلدار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بگسل
جوینده اسرار نبودی هرگز
از بود خود انگار نبودی هرگز

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز
من جای نکرده گرم گردون بستیز
رفتم بديار آن مه مهر انگیز
زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

گنجشک ضعیف توام ای مایه ناز
هر چند بیا گذاریم رشته دراز
افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
چون رشته بدست تست میآیم باز

زین پیش رهی بود ز بغداد نیاز
داریم ز شاه همدان چشم که باز
موصل بحریم وصل آن کعبه ناز
ایمن شود از حرامی آزار دراز

باغیب بیویت آمد ای حرف شناس
باشی آ که از آن در امیدو هراس
وانفاس ترا بود بر آن حرف اساس
حرفی گفتم شکر فاکر داری پاس

نظاره طاوس کن از زاغ میرس انگور خورای ساده دل از باغ میرس	ای یافته مرهم خود از داغ میرس گفتار نکو شنو بقائل متگر
با من مزین از منطق ازین بیش نفس خرسند بیک تصور سادج و بس	ای فاضل منطقی بفریادم رس گشتم ز تصورات و تصدیقاتش
چون صبح شود ز اشکریزان میباش وز هر چه خلاف او گریزان میباش	چون شب برسد ز صبح خیزان میباش آویز در آن که نا گریست ترا
تن در غم هجر و دل بیدار تو خوش اندر غم هجر و دل بیدار تو خوش	من در غم هجر و دل بیدار تو خوش تا کی چشم سرشک حسرت ریزد
نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص ظاهر شده سر لهامتست و فصوص	ای خاک درت کعبه ارباب خصوص از بر تو روی و خاتم لعل لب
فضل و کرمت نیست معلل بغرض وانرا که نباشی تو کسی نیست بعوض	ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض هر کس که نباشد تو عوض باشی ازو
وانرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ ز الوان چه تمتع و ز انوار چه حظ	آنرا که نه عاشقست از یار چه حظ نا بینا را چو چشم عالم بین نیست
از بس که فشاندم اشک دوشبیه چو شمع او زاد علی العین دم فهو الدمع	از تفرقه هجر تو در حلقه جمع در دیده نماند اشک و اکنون ز دلم
تابان گشته جمال وجه مطلق جان در فلبات نشوق او مستغرق	کی باشد و کی لباس هستی شده شق دل در سطوات عشق او مستغرق
چیزی نه بجز رعوت و حبله و زرق کشتی وجود ما سوی ساحل فرق	مائیم بوج خبز حرمان شده غرق ای کاش نمی یافت ره از لجه جمع
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک با من سخنی زانگل نو رفته بخاک	هر روز روم سوی گلستان غمناک باشد که بگوید گل نو رسته ز گل

شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک
گلها همه سر ز خاک بیرون کردند
دارم جگری کباب و چشمی نمناک
الا گل من که سر فرو برده بخاک

ای لاله دل سوخته دامن چاک
از خاک ز نو بر آمدی چیست خبر
داری رخی از داغ درون آتشناک
زانگل که بتازگی فرو رفته بخاک

کردم بطواف خانه یار آهنک
چون بود تپی ز یار نا کرده درنک
سنکی دیدم نهاده آنجا بر سنک
بر گردیدم سنک زنان بر دل تنک

بگذر بديار یارم ای بیک شمال
ور قصه حال من کنند از تو سؤال
بر خاک رهش بجای من دیده بهال
قل مات من الهجر علی اصعب حال

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال
یا رب نرسد بحسنت آسیب زوال
همچون مه چارده رسیدی بکمال
در چارده سالگی بهانی صد سال

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل
روزی که بدل داغ تو با خاک برم
هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
لاله ز کلم بر آید و ناله ز دل

گویم نفسی دار ز من یاس ایدل
آزرا که نه حق شناس و حق بین باشد
چون شرط رهست یاس انقاس ایدل
تا بتوانی مبین و مشناس ایدل

در دیده عیان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم
در سینه نهان تو بوده من غافل
خود جمله جهان تو بوده من غافل

از ددوی بارنامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدارا نظری
وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
کز ریش و فتنش و عامه بگرفت دلم

این کاسه که من بی تو بلب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
نی از بی شادی و طرب می آرم
روز سیه خویش بشب می آرم

صد تیغ جفا زدی و رانندی ز درم
با اینهمه خاک باد بر فرق و سرم
وانگه گله میکنی که رفتی ز برم
گر عهد وفای تو بیایان برم

خون میگیریم از تو چه پنهان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم
کز بهر چه این دو چشم گریان دارم
صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم

که در هوس روی نکو آویزم
القصه ز هرچه رنگ و بوئی یابم
که در سر زلف مشکبو آویزم
از عشق تو فی الحال درو آویزم

بهر تو به برو بحر بشتافته ام
از هرچه رسیده بیش رو تافته ام
هامون بیریده کوه بشکافنه ام
تا ره بحیرم وصل تو یافته ام

هر جا گذرم نوای بهشت شنوم
در دشت روم نغیر درد تو کشم
بر خوان بلا صلاهی عشقت شنوم
با کوه آیم صدای عشقت شنوم

از زلف تو تازی نبودم رفتم
زنگ غمت از دل نزدوم رفتم
وز لعل تو رازی نشنودم رفتم
القصه چنان کامده بودم رفتم

تا چند غلام کهنه یا نو باشم
کنجی خواهی که جاودان با غم تو
در کشمکش کینز و بانو باشم
یا در دامان و سر بزانو باشم

رخ بنمائی که ماه گردونست این
سر تا قدمت ز یکدگر خوبترست
لب بکشائی که لعل میگونست این
سبحان الله چه شکل موزونست این

یارب دلم از بتان سرکش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه
وز خط خورش و عارض مهوش برهان
بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

هر فصل گلی کز اثر چرخ برین
آیم بسر خاک تو شاید با گل
آید ز زمین برون گل برده نشین
همراه برون آمده باشی ز زمین

بر مسند ناز خفته با دگران
بامن سخن از نگوئی این بس که رسد
صد گوهر راز سفته با دگران
در گوش من آنچه گفته با دگران

خواهی به بهارگیر خواهی بخزان
آری دستش ببادت رنگرزان
کس نیست بجز چنار صباغ رزان
که سبز و گهی زرد از آنست ازان

بنگر بجهان سر الهی پنهان پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه	چون آب حیات در سیاهی پنهان شد بحر در انبوهی ماهی پنهان
یا رب ز دو کون بی نیازم گردان در راه طلب محرم رازم گردان	وز افسر فقر سر فرازم گردان زان ره که نه سوی تست بازم گردان
یارب همه خلق را بن بدخو کن روی دل من صرف کن از هر جهتی	وز جمله جهانیان مرا یکسو کن در عشق خودم یکجهت و یکرو کن
سرخ ز لب لعل بسنک آوردن مقصود دل از کام نهنک آوردن	وز گل بگیاه بو و رنگ آوردن بذوات توان ترا بچنک آوردن
ای حسن بتان ماه سیما از تو خون شد دل ما ز دست ایشان یارب	وی جانبشان میل دل ما از تو زایشان نالیم یا ز خود یا از تو
ای صفوت روح اعظم آئینه تو روی دگرست در هر آئینه ترا	وی ظلمت خاک آدم آئینه تو ای هزده هزار عالم آئینه تو
نام تو که خامشی نمیشاید ازو تکرار همی کنم باواز بلند	در سینه در فتوح بکشاید ازو تا همچو زبان گوش بیاساید ازو
یا من ملکوت کل شیئی بیده این بس که دلم جز تو نخواهد کای	طوبی لمن ارتضاک ذخرا لئله تو خواه بده کام دلم خواه مده
در غیرتم از صبا که چون که بیکه او میرود و من از فنا میگویم	گستاخ رود بروی آن زیبا مه گریان گریان که لبتی کفتم معه
مائیم بمنای کی تو شاد شده خاکبست وجود ما که در راه فنا	بل از غم و نشادی همه آزاد شده گشته همه کرد تو و بر باد شده
دور از رخ تو منم ز جان بگذشته گاهی جگرم ز دست دل خون گشته	صد نامه غم ز خون دل بنوشته گاهی دلم از خون جگر آغشته
یا رب سوی مقصدم ره سیر بده با غیر تو شغل تا کوارست مرا	مقصود دلم ز کعبه و دیر بده شغلی با خود فراغت از غیر بده



از شرب مدام و لاف مشرب توبه	وز عشق بتان سیم غنغب توبه
در دل هوس گناه بر لب توبه	زین توبه نا درست یارب توبه
از میل ملاحی و مناهی توبه	وز نفس مباهی به تباهی توبه
در توبه چوهست اضافه فعل بخویش	زین توبه که میکنم الهی توبه
ای در دل تو هزار مشکل زهمه	مشکل شود آوده ترا دل ز همه
چون تفرقه دلست حاصل ز همه	دل را به یکی سیار بگسل ز همه
هستم ز علائق جهان آزاده	دارم همه اسباب جهان آماده
اسباب ندیم و کسب دانش معشوق	دقتر دف و کلك نی سیاهی داده
گر خاک سر کوی مذلت باشی	رسوا شده شهر و محلت باشی
به زانکه بزرق و خود نمائی همه حال	شایسته هفتاد و دو ملت باشی (۱)
ای از تو بیاغ هر گلی را رنگی	هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
با کوه ز اندوه تو گفتم رمزی	برخواست صدای ناله از هر سنگی
که ترک وجود غم فزاینده کنی	که آرزوی حیات پابنده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فزون	در رفته چه کردی که در آینده کنی (۲)
حاشا که نهم من از معما وامی	تا صید کنم ز نامجوئی کامی
یختم هوسی بود ز چون من خامی	بر صفحه ایام بماند نامی (۳)

۱ - عرفی شیرازی عکس این عقیده را در شعر ذیل ابراز داشته و بنظر بنده خطا کرده است :

چنان با نیک و بد سر بر که بعد از مردنت عرفی
مسلمات بزمزم شوید و هندو بسوزاند

۲- این رباعی را بنام دیگران هم دیده ام

۳- از اختیار معماهای جامی که درین رباعی بدانها اشاره نموده است خودداری شد



